نقوشِ خیال

قصائدِ غُرّۃ الکمال

از

حضرت امیر خسرو دهلوی (م : ۷۲۵)

باهتمام و سعیٔ غلام یٰسین خان نیازی، ایم ۔ اے ۔ لکچرر

گورنمنٹ کالج منٹگمری (پنجاب)

فہرستِ مطالب

بسم الله

(۱-ب)

چو آفتابِ روشنِ توحیدِ ذوالجلال
بنمود رخ ز مطلعِ این غرّة الکمال
تو کاملانِ دهر که این قبله گاهِ نور
بینند و در رکوع در آیند چون هلال

(۱)

چه زهره خاکِ مسکین را که توحیدِ خدا گوید[1] بدین آلودگی ذاتِ مقدّس را ثنا گوید

اگر مردم صفاتِ صنعِ او گوید بدان ماند[2] که در دریا فتد موری حدیثِ آشنا گوید

فضای حیرتست اینجا دو عالم ذرهٔ رنگش چه یارا عقلِ گمره را که قطعِ آن فضا گوید

نبی جایی که لا اُحْصِی ثَنَاءً[3] گوید از حیرت[4] که یارد تو بیانِ آن کمالِ کبریا گوید؟

بهر ذره که زو دارد نشان گم گردد آن عقلی که بر اَعْلَی عِلِّیِّین مقامِ اعتلا گوید

دران عالم که از اِنِّی اَنَا الله[5] دم زند فکرت مهابت در دلِ ابرار ذاقوا بأسنا[6] گوید

دران صحرا که انوارِ تجلّی می کند جلوه تحیّر علم را سوی عدم راهِ جلا گوید

خیالست این که در آیینهٔ دلِ نورِ لاهوتی در آید تا خیالِ آن را ز ناسوت[7] انجلا[8] گوید

---

[1] ج : تعریف

[2] ج و د و ز[۲-۱] : مورد

[3] لا اُحْصِی ثناءً علیکَ انت کما اَثنیتَ علی نفسِک (المعجم المفهرس : ۱ : ۳۰۷)

[4] د و ج : ثنا گوید ازان ، د و ز : ثنا می گوید

[5] ق : ۲۰ : ۱۴ (اِنَّنِی اَنَا اللهُ)

[6] ق : ۶ : ۱۲۸

[7] ز : شهوت

[8] اِنجلا از - ترجمهٔ اِنجلاءَ عن است که در معنیٔ پاک کردن آید -
معنیٔ بیت :- این خیالِ باطل است که نورِ خدا به آیینهٔ دلِ ما در آید تا خیالِ ذاتِ باری (Divine Vision) او را از ملوّثات و کثافتهای عالمِ ناسوت پاک سازد.

دو تا شد رشتهٔ لا و الف سوزن شد از الّا　　که دوزد چشم صورت بین و آنگه ماتری[۱] گوید

ملائک[۲] نام او دانند و بس آگه نه اندازوی　　چو نابینای مادر زاد کاو صاف ضیا گوید

ندارد جبرئیل از گلشن تحقیق او بویی　　اگرچه بر فراز سدره جای اجتنا[۳] گوید

فلک هم هست سرگردان و حیرانی که عجز خود　　دران حضرت بصد ضعف و شکست و انحا گوید

بنی آدم گیاه[۴] (؟) گندم شیطان[۵] بود جایی　　که بر حوّا و آدم غیرتش لا تقربا[۶] گوید

مرا گویند دانایان که توحیدی نمی گویی　　پی کفارت حشو که طبع از اثر خا گوید

بگویید[۷] ای مسلمانان چه جای این سخن آخر؟　　ثنای حق چو من نامردم مردم ثنا گوید

(۱-۵) صفات عزّت او از چو من ناقص وجود آید　　بیان وحدت او هم چو من مدحت سرا گوید

دلم را زهرهٔ آن شد که ربّ العزّت اندیشد　　زبانم این محل دارد که ربّی حسبنا گوید

مرا اندازهٔ توحید باشد کاین دل گمره　　حدیث پاکی و فضل و کرم بر هر گدا گوید

---

۱ ز : لن تری

۲ ملک هم

۳ ب و ج : اجتبا ، و اجتنا از جنی که چیدن میوه باشد .
معنی بیت : اگرچه جبرئیل جای اجتنا (چیدن میوه روحانی) خود را بر بالای سدره گوید
اما او هم از گلشن تحقیق خدا بویی ندارد .

۴ گیاه گندم شیطان : کنایه باشد از عاجزترین قسمت بندگان زیرا که باغوای شیطان آدم و
حوا (در باغ بهشت) لا تقربا را پا زده نزد شجر ممنوع (گندم) رفتند .

۵ د : سلطان که صواب است

۶ قر : ۲ : ۳۳

۷ د : مگویید

چو من مسکین که صد پی چون خود را میکند سجده　　سخن از لَیسَ فی الدّارَین غیرُ الله کجا گوید

مُوحّد کس نگوید چون منی را کز خدای خود　　بَرد روزی و غیری را خداوندِ عطا گوید

کسی کاندر دلِ او ما سوی الله بگذرد هرگز　　نفاقست ار شهادت گوید و یا حرفِ لا گوید

دلی دارم ز خُبث و زرق و حرص و آز و حسرت پُر　　سپاسِ او نپندارم که بی ریو[1] و ریا گوید

زبانی دارم از کِذب و نفاق و غیبت[2] آلوده　　نمی خواهم که وصفِ پاکِ آن عزّ و علا گوید

وگر ذهن است نبود جز خیال انگیزیت[3] دونان　　جُنُب را شرع نپسندد که کس در کعبه جا گوید

وگر نفس است خود ز آلایشِ شهوت سگی دانش　　طوافِ سگ نشاید کس که در حجّ و منا گوید

وگر فکر است نوشِ شعر دارد پس نخواهم کو　　بیانِ قدس با آلایشِ مدح و هجا گوید

وگر عقل است مجنونی است اندر عالمِ وحدت[4]　　چه باشد گفتنِ مجنون نگوید گرچه یا گوید

وگر علم است آن من خود ندارم پس چه باشد (آن) که نادانی سخن زان عالمِ بی منتها گوید

۱- د : روی

۲- ر و د : عیب که سهواست

۳- ر ۳،۱ : خیال انگیزی دونان

۴- ر ۳ : حیرت

رهی با این همه اوصافِ نقص و جهل[۱] نتواند — که وصفِ بندهٔ از بندگانِ پارسا گوید

وگر جرأت بنعتی می کند آن هم بدان ماند — که موری بی زبان تاجِ سلیمان را بها گوید

چه جای گفتنِ نعقبت و وصفِ پارسا مردان — که حقِ مفسدی[۲] نشناسد ار صد پی فرا[۳] گوید

همان موریکه آمد نقطهٔ باریکِ کاف و نون — چون داغِ صنع دارد وصفِ او کی عقلِ ما گوید

ز حیوان نیز بگذر آن گیا کز خاک می روید — چون زانِ اوست که[۴] تواند که وصفِ آن گیا گوید -

چو من عاجز که حیران است در هر ذرهٔ صنعش — چگونه وصفِ ذاتِ صانعِ ارض و سما گوید

(۲ب) چنین گویند حیفِ مردِ کذب است وزهی[۵] کاذب — که مصراعی زبابِ شعر و بیتی زین بنا گوید

چو کاذب حایض آمد حایضی را کی روا باشد — که تنزیهِ جلالِ خالقِ هر[۶] دو سرا گوید

موانع هر چه بود از بهرِ ناگفتن همه گفتم — گر این عذر است ایزد را رهی بر خود گوا گوید

نه ام با این همه معذور کین را عذر پندارد — هر کس، گرچه این بیچاره از صدق و صفا گوید

---

۱ پ : عقل

۲ د : مفسدان ، نسخهٔ دیگر : حق را مفسدی

۳ فرا گفتن : زیاد و بالا گفتن چنانکه :-
خدا آنرا توان گفتن که آرد از عدم پیدا
هر آن چیزیکه عقل از هستیٔ عالم فرا گوید (مزه : ۷)

۴ د : نتواند

۵ شاعر کاذب چه خوب مردیست که مصراعی از باب شعر گوید و آنرا خانهٔ از بنای وحدت می نامد +
نسخهٔ دیگر : رهی

۶ ز : ارض و سما

بباید گفتنم اندازهٔ ذهن و ذکای خود　　که هر ذره حسابِ خویشتن حسبی کفی گوید

چو بر ما سبّحِ اسم[1] امرِ ربیست و اذکرونی هم[2]　　همان به کادمی تسبیح و ذکرش دایما گوید

چندین نقصِ مطلق گفت نتواند رهی هرگز　　مگر تلقینِ توفیق آید و منّی هدا[3] گوید

بدین امید می گویم که گر حرفی قبول افتد　　مگر آن حرفِ عجزِ بنده در سمعِ رضا گوید

ولی با این همهٔ ناگفتن از گفتن بسی بهتر　　که گویم ناگهان کفری که دینش ابتلا گوید

سزای او که داند هست یا نی زانچ[4] می گویم　　ز فکرِ خویش می ترسم که چیزی ناسزا گوید

توام تعلیم کن یارب که توحیدِ تو چون[5] گویم　　برحمت هم تو فرما عفو اگر بنده خطا گوید

بتحقیقت مرا ره نیست، لیکن هم بتقلیدی　　کشایم لب ببسم الله که طفل از ابتدا گوید

ببین آن طفلِ نادان را که قولِ پاکِ بسم الله　　بگستاخی هزاران بار در صبح و مسا گوید

چه داند کس که از دهشت چگونه باشد احوالش　　اگر یک حرفِ بسم الله یکی از اولیا گوید

---

[1] قر : ۸۷ : ۱

[2] قر : ۲ : ۱۵۲

[3] قر : ۲ : ۳۸

[4] ر ۱۳۰۱۱ : آنچ

[5] ر۱ : چون

من آن طفلم که توحیدِ[1] تو می گویم بستاخی   سزای عفو باشد هر چه طفلی در صبا گوید

کشادت پرّهٔ[2] دل خسروا اینک ز توفیقی   که بخت آنرا بهر بابی کلیدِ درگشا گوید

بنُه گنبد در افگن غُلغُلِ توحید بر نوعی   که هر نُه گنبد آن تسبیح ز آوازِ صلا[3] گوید

خداوندیکه سوی حمدِ او حم[4] دال آمد   کمالِ کبریای او زبانِ کافها[5] گوید

برون از جوهر و اَعراض و اوصافِ هیولانی   وز آن قدرت که عقل از انفعالش[6] متکا گوید

نگویم جوهرش با آنک هست از ذاتِ خود قایم   مگر اسمای توقیفی که قولِ اصفیا گوید (۳-۶)

نه ترکیب و تجزّی دارد و نی ماده[7] و صورت   نه در حدّیکه نطق از جنس و فصلش مبتنا گوید

شی اش خوانیم نی لاشی که لاشی چون عدم باشد   کسی وصفِ عدم چون موجِدِ موجود را گوید؟

نگوید کس عدم او را و قابل هم عدم را نی   که ممکن را همه کس انعدام و منتها[8] گوید

به بین آن دهریِ نادان که منکر گردد از یزدان   بچرخ و طبع بندد خلق و حیوان چون گیا گوید

---

۱ د : این توحید

۲ د و ر۲،۱ : پرده ، پَرّه : جزوی از قفل که او بدان محکم باشد .

۳ صَلا : آوازی بلند که برای دادنِ چیزی به فقیران و درویشان کنند

۴ قر: ۳۶، ۴۰ : ۱

۵ قر : ۱۹ : ۱

۶ انفعال : تأثیر

۷ د : مایه

۸ ر۲،۱ : انتها

خدا را قدرتِ مطلق نداند طبع را داند   که از نفسِ نباتی قوّتِ نشو و نما گوید

[۱] زبان گرد آر ای بی عقل ازین گفتار[۲] بی‌معنی   که موجوداتِ بی مُوجِد نه مردِ با ذکا گوید

[۳] خدا آن را توان گفتن که آرد از عدم پیدا   هر آن چیزی که عقل از هستیِ عالم فرا گوید

اگر عالم همیشه بود پس خالق نیامد حق   چو وصفِ خالقیت رفت مردم حق کرا گوید

یقین دانی که کاتب هست سابق بر حروفِ خود   وجودِ خط و کاتب نیست عقل ار کس معا گوید

نخستین کاتب، آنگه فعلِ کاتب، بعد از آن خرش[۴]   رهی اول حق آنگه امر[۵] و آنگه ما سوی گوید

کسی کش علتِ معلول می گوید روا نبود   چنین وصفی بمخلوقی که بر خالق روا گوید

نداند عاقلِ[۶] مختار و می گوید بنا دانی   چو خرشیدی که او را علتِ نور و ضیا گوید

اگر صانع چنین باشد نباشد قدرتش کامل   پس او عاجز بود حاشا! که عاقل این جفا گوید

ترا با ضعفِ خلقت اختیارِ فعل و حق را نه   تو نپسندی که مخلوقی کس این وصف ار ترا گوید

---

۱ - زبان گرد آوردن : زبان درکشیدن

۲ ر[۱] : کردار

۳ ل این بیت را در جای دیگر دارد

۴ ر[۱-۳] : حرفی

۵ ر[۳] : حرف

۶ د : فاعل ، ر[۳] : غافل

گهی علت نهندش نام و گاهی مصدرِ اشیا تعالی الله زهی وصفیکه مردِ بی وفا گوید

بعلمِ[1] کلّی و جزوی است عالم درهمه هستی کسی کش علم در جزوی نگوید، ناسزا گوید

خدا در علمِ تو گنجد که علّت خوانی و مصدر تو در علمش نه گنجی کو زجزوت علم وا گوید

تو از وی عالِم و او از تو جاهل پس درین صورت تو زو عالم تری خوش خوش زبان بگذار تا گوید

بدان ماند که با نقّاش گوید صورتِ کلکش[2] بیانِ دانشِ خویش وبعلمِ او خطا گوید

(٣-ب) تو مخلوقی و هرچه بگذرد بر چرخ میدانی کسی کز زهره و مه پرسدت یا از سُها[3] گوید

خدا کین علم دادت می نداند در زمین کرکس بجنبد[4] یا نشیند یا بود خاموش یا گوید

اگر یک تار بگسست از هزاران تارِ جولاهی بداند جزو جزوِ آن و بی هیچ التوا گوید

کسی کو کرد پیدا جزو جزوِ جولهٔ مسکین ندارد علمِ جزوی ! آدمی یارب چها گوید!

رموزِ سِرِّ اِلّا وَجهَهُ[5] بنیادِ هستی را بحکمِ کلُّ شیئٍ هالکٌ بر انبیا گوید

---

١ مقایسه کنید بدین ابیات ١- هرچه کند در کل و در جز اثر + کلّی و جزویش بود زان خبر
مورچه جایکه نهد پای راست ٢- او بشبِ تار بداند کجاست
(قران : ١)

٢ د : علمت جزو

٣ د و ب و ح : سما

٤ ب و پ و ح : بجنبد

٥ قر : ٢٨ : ٨٨

ازو دان صحت و زحمت، دروغست آنکه افلاطون   قوامِ خلقتِ مردم ز اصلاحِ غذا گوید

طبیب از مرگ کی یابد نجات آندم که وقت آید   اگرچه علمِ ابدان بهرِ تقویمِ قُوا گوید

نه مرگ از زهر و نی آبِ خضر عمرست عارف را   بر ایشان خاصیت آن هر دو معنی ز افترا گوید

نه در کعبه که گردد سومنات اندر رود صادق   درِ بتخانه از صوتِ صریرش آشنا گوید

ولی در خلوةِ[١] تحقیق محرم نیست هر شخصی   که در وحدت درون آید اِتحاداً احداً گوید

کجا دیدن تواند نورِ عرفان بینشِ آن کس   که هر مانش درونِ دیده فی عینی عما گوید

اگرچه هست لا یخفی[٢] فروغِ شمس در عالم   ولی خفاش معذورست اگر بینی خفا گوید

همه آهن دلند این خلق آیینه دلی گردد   که انوارِ جدل آن را نمودارِ[٣] جلا گوید

اگر مرده سخن گوید وگر عالم شود یکجا   کس ایمان بی مشیّت ناورد، لو اننا[٤] گوید

ببین آن گمرهِ مسکین که سنگی گم شده در ره   ازان گمگشتگی باز آرد، آنرا رهنما گوید

---

١ ا و ب : جلوة

٢ قر : ٣ : ١

٣ نمودار : چیزی یا جیله که از آن چیزی را بنمایند .

٤ قر : ٦ : ١١٢

خدا هرگز نگوید نقش بندِ صورتِ خود را — همان نقشیکه خود سازد خدای خود ورا گوید

یکی دور از یکی گویان بنزدیک دوی گردد — یکی نزدیکِ خویش از غایتِ دوری سه‌تا گوید

یکی گلگونهٔ عالم زنقشِ چار زن[1] داند — یکی دَورِ وُجود از گردشِ هفت آسیا[2] گوید

یکی از رِقّتِ باطن حلولِ او بدل بیند — یکی از چشمِ ظاهر بین عَلَی الْعَرْشِ اسْتَوٰی[3] گوید

(۸-۹) زچشمِ این خطا بینان حجاب آنگاه برخیزد — که بانگِ صُور اندر گوشِ شان نَطْوِی السَّمَا[4] گوید

زبان چو بولهب کردند و دفع آنگه شوند ازما — که آتش دستِ شانرا گیرد و[5] تَبَّتْ یَدَا گوید

سَگی[6] صَلّی زان جماعت خواست حَمَّالَةَ الْحَطَبْ گشتن — که حَبْلُ اللهِ حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ فِي جِيدِهَا گوید

فلاحِ صالحان جاییکه موقوف لَعَلَّ آمد — چه امن آنرا که در وعدش لَعَلَّ و عَسیٰ گوید

عدم بودیم صِرف و نامدی کس را زما یادی — که پیدا کرد مان[7] زان گونه کاندر هَلْ اَتیٰ[8] گوید

برانگیزد بمحشرهم بترکیبِ نخستینت — کسی کز خاکِ[9] تو در بحر و یا اندر هوا گوید

---

۱ چار زن : چهار عنصر

۲ هفت آسیا : هفت فلک

۳ قر : ۲۰ : ۵

۴ قر : ۲۱ : ۱۰۴

۵ قر : ۱۱۱ : ۱ ، ۳-۴

۶ د : هرگز

۷ مان : «ما را» ما، جمع من که صیغهٔ متکلم باشد .

۸ قر : ۷۶ : ۱

۹ د : حال

آیا منکرِ زوال، نیست این دشوار تر آخر — که عقلِ ناقصت نقصان در احکامِ قضا گوید

زناچیز آنکه چیزی ساخت، از چیزی طریق اولی — نه صعبست این برو، عقل این صعوبت باشما گوید

قیامت باش تا پرده براندازد، تو خود بینی — دریده پردهٔ او کاسمان را دیرپا گوید

شغبهای منجم از سپهرِ گندنا[۲] گونه — تهی دان، چون نوای بوالعجب کز گندنا گوید

مجانین بر سرِ نجمِ سما در رقص و آن غافل — اسیرِ تختهٔ خاکست کز نجمِ سما گوید

معلاهی[۳] جد عشاقست بالای نهم گردون — که نزدیکِ خود آن دور از خدا، آنرا خدا گوید

نگنجد در دماغِ هیچ عاقل لذتِ مجنون — که حالِ سمع داند گوشِ نی طعمِ ابا گوید

حلولی را همی گویم که جائز نیست گر مردم — حلولِ ذاتِ باری در خود از شوق و ولا گوید

تو جسمی و خدا محتاجِ حیز نیست میدانی — روا نبود که عقلت احتیاجِ او بجا گوید

رجای دیدنش داریم هم زین دیده در جنت — نه بیند هر که خود را زین سعادت بیرجا گوید

---

۱. در نسخهٔ دیگر «هشیار» آمده

۲. گندنا: سبزی باشد خوردنی

۳. معلا: گروه [illegible]

پلیدست ار چه چشمم هم ببینم رویت پاکش   من آمنّا زنم گر دیگری آیّن و منّی گوید

زهی برهانِ قاطع کز برای جرحِ کژبینان   زعلمِ دین فزای خود علیّ مرتضی گوید

که گردد عقلِ شان منکر زحشر و جنّت و رویت   نه ایزد را قضا دانی جهان را انقضا گوید

(۲-ب) نه مُفسِد را براهِ فسق تخویفِ غنا بیند   نه مُصلِح را بکارِ خیر امّیدِ جزا گوید

اگر خود قولشان صدقست ما را زان زیان نبود   نمازی گر کند شخصی و یا ورد و دعا گوید

وگر خود قولِ ما ثابت شود پس حال چون باشد   مر آن بی علم را کین نکته کاهش فزا گوید

نخواند باز اسرارِ خدائی باخرد هرگز   سخن آنست کز قرآن زبانِ اصفیا گوید

نُبی[1] وصفِ ویست و غیر مخلوق و قدیمش دان   که بروی وصف مخلوق نه اهلِ[2] اهتدا گوید

مگو ای فلسفی کز عقل صانع را کنم ثابت   بگو[3] عاقل بود آن بی ادب کین ناسزا گوید

چه نقصان اندر آن حضرت گرش ثابت نداری تو   چه محتاج است سلطان کش گدایی پادشا گوید

---

۱ د : قرآن ، نُبی : در زبان فارسی قرآن و مصحف را گویند که کلام خدا باشد ،

رک بدین ابیات :   ایکه نُبی گفته‌ای او گفته‌ای ، مرده توان گفت اگر خفته‌ای

هست نُبی گر سخن آن بشر ، تو بشری نیز بگوئی دگر

(قرآن : ۱۵)

۲ د : مرد

۳ د : غافل ، ز۱-۳ : کجا ، ز۲ : مگر

ورای آنست ادراکش که علمِ بوعلی[1] داند — برون آنست اوصافش[3] که فضلِ بوالعلا[2] گوید

منزّه ذاتِ او زانجا که وهمِ کافران بیند — مقدّس تر ازانجا هم که عقلِ انبیا گوید

نه آنکس آگهست از وی که او هیچونش میخواند — نه آنکس نیز می داند که او چون و چرا گوید

نکوتر داندش دیوانهٔ زان عاقلِ رسمی — که گاهی در اشارات[4] افتد و گاه از شفا[5] گوید

نه داعی[6] بلکه واهی باشد از سرّ خرد عاقل — حکیمی کاندرین تیهِ تحیّر از دها گوید

اگرچه علم حکمت لذتی دارد، بدان ماند — که کس زهری[7] بشهد آمیزد و آنرا شفا گوید

بازار جهالت ماعرفنا[8] می زند آنک — همان عقلیکه دانا سوی علمش پیشوا گوید

همان قطعیکه[9] می گویند اندر گردنِ ایشان — زهی! زان گونه گردنها سزاوارِ قفا گوید

نه هرکو چند راحلی[10] خواند سرّ معرفت داند — نه هرکو زرگری آموخت[11] رمزِ کیمیا گوید

بدین علمیکه اندک یافت انسان درچنین علمی — جلالِ قدس گنجد کان حکیمِ بی حیا گوید

---

[1] بوعلی ابن سینا : فلسفیٔ معروف که در ۹۸۰ م پیدا شد و در ۱۰۳۷ م بمرد.

[2] ابوالعلاء المعرّی در ۹۷۳ م در معرّة النعمان پیداشد و در ۱۰۵۸ م وفات یافت - برای سرگذشت او نک به نکلسن: ۳۱۳ ومابعد

[3] د : انصافش

[4] الاشارات و التنبیهات تصنیف ابوعلی ابن سینا

[5] شفا لابوعلی ابن سینا

[6] داعی : دانشمند ، واهی : دیوانه

[7] د : شهدی بزهر

[8] ماعرفناک حق معرفتک

[9] قطعه : جزو } معنیٔ بیت : چه خوب است که همان پارهٔ گردنِ ایشان که آن را جزو گردنِ خویش می دانند، زانگونه گردن های شان را سزاوارِ قفا (سخت وسیلی) گوید.
رهی (اصل) که زهی باید

[10] ژ : فصلی

[11] ژ : بس ، مقایسه کنید بدین بیتِ حافظ : نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند
نه هرکه آئینه سازد سکندری داند (دیوان : خلخالی : ۱۱۰)

ز صنعش قطرهٔ عقل و کمالِ کبریا بحری   بقطره بحر در گنجد، کسی این ماجرا گوید!

نگنجد در دماغ و عقل ادراکش، زبان در کش   که ذرّه هر چه گوید وصفِ خرشید از هوا گوید

(۵-۶) چه وصفِ کبریا باشد که در طیِّ خرد گنجد   چه دُرِّ قیمتی باشد که زخش مُهره سا گوید

نه اند این عاقلون آگاه ازو، آنکس که آگه شد   گذارد حیرتش هرگز که او نامِ خدا گوید

چه گفت آن زال رازی را که یزدانرا شناسی تو؟ برآشفت او که برهانِ کمالش عقلِ ما گوید

بگفتش زال کای نادان گرت بُوی ازو بودی   کجا پروای آن بودی زبانت را که وا گوید

هزار و یک چه خوانی، گر بیک نامش رسد علت   علوِّ همّت از هژده هزارت انزوا گوید

هو داند کمالِ خویش و جهلت اینکه هر غافل   بیانِ او بعقل و وهم و ذهن و ماورا گوید

نه اندر درکِ مور آید کمالِ آدمی هرگز   نه عقلِ آدمی را کس بسترش آشنا گوید

ولیکن یک سخن می آیدم گویم، اگر چه کس   رهی را مومن و گبر و جهود و ماعدا گوید

بهر وصفیکه ذاتش را بقدرِ علم و عقلِ خود کسی ز اسلام و کفر و اشقیا و اتقیا گوید

ق

مرادش زان همه تنزیهِ ذاتِ اوست از وصفی که لایق می نبیند عقلِ او کانجا سزا گوید

ازین رو کافران را هم امان بودی اگر فرمان نبودی کان بود ثابت که شرعِ مصطفا گوید

بدین جهلیکه من دارم مرا دینِ عجائز[1] بس من و تسلیم بر قولی که دانای دنا[2] گوید

مرا تقلید اولی تر ز تحقیقیکه ناگاهان میانِ شبهه مانم که شرعش لادوا گوید

بخلد و نار و حشر و بعث و پرسش هست ایمانم بهر حکمیکه قرآن و رسولِ مقتدا گوید

مطیعِ چار امامم لیک دارم مذهبِ نعمان[3] بهر چه از[4] امر فرماید ویا نهی گوید

همان قول است در دنیا و عقبی مقتدای من که شیخِ من طریقِ مصطفا را اقتدا گوید

چو در زنجیرِ المقدور کاین بسته شد بنده به ار گردن نهد، مرضاتِ او را ابتغا گوید

سلامت آن کسی دارد که تسلیمِ قضا گردد گر آتش بارد از گردون خوشا و حبذا گوید

---

[1] ها انا اموتُ علی عقائدِ عجائزِ نیسابور

[2] دانای دنا : رسول الله ، قر : ۵۳ : ۲

[3] نعمان : ابو حنیفه نعمان بن ثابت

[4] از : او

چون نه آید در بیانِ عقلِ سِرّالله، خموشی به [۱] که هرچه از غیب گوئی خر بود کانجا چرا گوید

(۵-ب) بفتراکِ قبولش دستِ همت کی زند خسرو [۲] که گه سروی بزین و گاه جعدی پر حنا گوید

بستاخی و رعنائی توان رفتن درین حضرت ندای فاستقم [۳] جایگه بر خیر الوری گوید

بچندین پای لغزِ آب و گِل ما چون رسیم آنجا زشاخِ گندمی جایگه آدم را عصی گوید

همه از خونِ خاصان تیغِ قهاری کند رنگین همه از مغزِ پاکان وحشِ صحرا را صلا گوید

رُسل نفسی [۴] زنند آنجا که تیغِ قهرِ او خیزد بحشر کس خیالست [۵] آن که خویش و اقربا گوید

بترس ای عارف از تشدید الله زانکه اره است آن که غیرت جای آن اره بفرقِ انبیا گوید

بشادروانِ ماشاءالله امرِ اوست دستوری که کرمانرا زخون و لحمِ ایّوب امتلا گوید

نقابِ حسنِ یوسف ظلمتِ چاهِ عنا سازد مقامِ قربِ عیسی حلقهٔ دارِ فنا گوید

ز زخمِ لن ترانی [۶] از فرازِ کوه در غلطد اگر موسی ببستاخی حدیثِ آن لقا گوید

---

۱ معنی مصراع: زیراکه هرچه از غیب گوئی چو گفتهٔ خر بود که همواره از چرا یاد می‌کند

۲ معنی مصراع: زیراکه امیر خویشتن آرائی بوده گاه سرو (قامت) خود را به زیب و زینت آراسته و گاه جعد خود را رنگین از حنا خواهد.

۳ قر: ۱۱، ۱۱۲

۴ قر: ۵ : ۲۸

۵ دور: محالست

۶ : ۲ : ۱، ۷ : ۱۴۳

بدرّد کوه را از جرأتِ موسیٰ عتابِ او — که راهِ سنگ سوی دُرِّ پاک مجتبا گوید

دهد در چنگِ کرگس دو[1] همای احمد مرسل — که هر چه آن بلبل[2] ماذاغ گوید منتها گوید

وگر از فتحِ بابِ فضل مفتاح الفرج بخشد — مَلَک ز ایوانِ عزّت فُتِحَت[3] ابوابُها گوید

کسی کو مهر و مه را گفت هٰذا ربّی[4] آسمان بین — که پیشش بت شکسته وار دیناً قیماً گوید

بانگشتِ سلیمان خاتمی بخشد که نقشِ او — بیانِ ربِّ هب لی[5] پیشِ خاتونِ سبا گوید

لواءِ دولتِ احمد بران گونه برافرازد — که او از[6] آدم و من دونه تحتِ لوا گوید

بیابد در وطاءِ بخششِ او هرچه جوید[7] کس — عنایت[8] بین که تا جاییکه زیرِ آن وطا گوید

ز بطنِ امّهات و صلب آبا پای بیرون نه — که شیرِ لم یلد[9] لذّاتِ لم یولد ترا گوید

یکی صاحب قدم باید بساقِ عرش هم زانو — نه ذکرِ خطوتین[10] و قد دخل هر سست پا گوید

بباید در دهانِ لا درون رفتن که الا الله — نشانِ کنت کنزاً[11] در دمِ آن اژدها گوید

---

۱ مراد از حسن و حسین باشد

۲ بلبلِ ماذاغ : مراد باشد از رسول الله (قر: ۵۲ : ۱۶)

۳ قر : ۳۹ : ۷۱

۴ قر : ۳۹ : ۷۱

۵ قر : ۳۵ : ۲۸

۶ و : را

۷ د : گوید

۸ عنایت بین که دست که تا آن جا را که زیرِ وطاءِ بخششِ او دست بگوید یعنی کسی را یارای این نیست که وسعت و پهنای وطاءِ بخششِ باری را بیان کند.

۹ قر : ۱۱۲ : ۳

۱۰ قر : ۲۸ : ۲

۱۱ حدیثِ معروف

(۲-۷) دُرِ گنجِ ابد از مُغنیانِ کانَ لِلّٰهِ جو — ز راهِ کانَ کانَ اللهُ لهٗ هر بینوا گوید[۱]

کسی کاندر حریمِ لِی مَعَ الله[۲] محرمِ سِرّ شد — سخن با عرش گوید گرچه در تحت الثرا گوید

زعالم بوریائی دارد و کنجی و دُو درحق — وگرنه چرخ زیرِ پایش آید، بوریا گوید

دلی صدپاره زان گونه که خواهد جان دراندازد — اگر مُطرب زند راهی[۳] و یا مرغی نوا گوید

سماعِ عاشقان تسبیح دان، زیراکه خوش باشد — هر آن نوحه که صاحب ماتمی در چنگ و نا گوید

زهیرِ دلق پوشانش چه اگر خود نمای گو — چو زن زیبِ تنِ نازک ز دیبای ختا[۴] گوید

بهر موی گلیمِ شان چه باریکی است میدانی! — بداند آنکه رمزِ زَمّلُونی[۵] در عبا گوید

کسی کز عالمِ دل شد مقیمِ کوی عرش الله — سوادِ اعظمِ بیت الحرم را روستا گوید

بلی کوهِ صفا شد سنگِ شان در کعبهٔ[۶] وحدت — که اُدْعُونی صلای خود دران کوهِ صفا گوید

چه داند این گرفتارانِ گلخن بوی دل چه بود — جُعَل را کس چه از طیبِ گل و بادِ صبا گوید

---

۱ اشاره ایست بدین حدیث : مَن کانَ لِلّٰهِ کانَ اللهُ لهٗ

۲ حدیث : لِی مَعَ الله وقتٌ لا یسعنی فیه مَلَکٌ مقرّبٌ و لا نبیٌّ مُرسَلٌ (مشکاة : ۲۴۶)

۳ راهی : نامِ سازیست معروف

۴ مملکتی است از اقلیمِ چهارم و پنجم که خان بالیغ دار الملک دارد (نزهة : ۲۵۱)

۵ حدیث : بخاری : محمد اسد : ۱ : ۳

۶ د : عالم

دلِ سنگینِ شان کز دین حدیثی نشنود هرگز سخن با مخزهٔ صمّا و دشتِ کربلا گوید

ازین دنیا پرستان کارِ دین ناید که پیشِ خس اگر یاقوت ریزی نیز عشق کهربا گوید

محاسن زینت این مردانِ صورت راز نامردی نمودارِ زنخ باشد خصی گر التحی گوید

بشر بازیست: وحدت صیدُ و بسمل کن چنان بازی که زو ماراغ جوییم و طریقِ زاغ پا گوید

ز خورشیدِ قیامت چون نماید روسیاه آنکس که خلقِ جبرئیلش گوی و ظلِّ هما گوید

قوی کم همتی کو را پرستد از پی جنّت گذارد لذتِ دیدار و نان و شوربا گوید

بجنّت در مُرد صادق، گر امیدِ لقا نبود که بی محبوب عاشق میهمانی را وبا گوید

اسیرانِ شکم در حسرتِ خلدند و یادِ آن چو وصف میزبانیها کند مردِ ناشتا گوید

معوّیت کی شود مفهومِ آن صوفیِ حلوا خور که شربت در تموز و جبّه در فصلِ شتا گوید

اگر صد سال سرِّ معرفت در گوشِ خر خوانی ببانگ انکر الاصوات ماش و لوبیا گوید (ب-۶)

قر : ۵۲ : ۱۶

۱ آ : در وحدت

۲–۳ د : زاغ ما ، زاغ پا : طعنه و نکوهش «زکی» بدین بیت : کبکِ خرامنده بصحن سرای
کبکِ روان را بزده زاغ پا (قران: ۱۵۲)

۴ د : میهمانیها

۵ قر : ۳۱ : ۱۹

حقیقت مشرکت آن کز حقیقت دم زند وانگه ز دیوان جوید ادرار و بسلطان التجا گوید

بمنزل کی رسد درویش چون اسپ از ملک خواهد به یزدان کی کند تکیه چو شه را متّکا گوید[۱]

ره پای براقست این ز بنه پا بر سرِ عالم که خربنده است نی صوفی که خرمیخ[۲] و قُلد[۳] گوید

نخیزد از رز و برریش گیرد سردیٔ خوهش چو کاهل گو قیامِ موسمِ دی باتلی گوید

نه طاعت زندقه باشد که ای سودایی دنیا زبانت ربنا الاعلی و دل بیع و شری گوید

بسا حاجی که عزمِ کعبه دارد در زبان لیکن نیت اندر دلِ او اُشتوی را اِشترا گوید[۴]

همان قاضی که صاحب مسندِ شرعست در قبله بظاهر قاضی الحاجات و در باطن قضا[۵] گوید

یگانه گو کسی باشد که او ترک کسی گیرد[۶] نه آن بیچارهٔ ناکس که از کیس و کسا گوید

ز هر تردامنی لافِ محبت کی درست آید که نفیٔ هردو عالم گوییش، صوف و عصا گوید[۷]

گلیم و خرقه را تلبیس دان جاییکه ترکِ کل بیک پیراهن اندر نعت درویشِ قبا گوید

---

۱ و و ب و ج : رود

۲ خرمیخ : میخِ خر یعنی میخیکه بدان خر را می بندند. (د : خرمیخ دارد که سهو است)

۳ قُلد : قلدخن ([illegible])، اما این جا بمعنیٔ رسنِ خردار آمده که بدان ستوران را می بندند.

معنیٔ بیت :- ره پای براق وینست که پا بر سرِ عالم نهی زیرا که شخصی که از میخ و قلد حرف زند بنده خر باشد نه که صوفی.

۴ یعنی نیت او این باشد که اُشتوی را اِشترا گوید یعنی بخرد

۵ قضا : نمازِ قضا شده

۶ یعنی هستیٔ خویش را هیچ پندارد

۷ د : گوید

بخود[1] یکرنگ شو این جا چه جای دلق ده رنگی[2] مخنث باشد آن کز وسمه و نیل و حنا گوید

شراب عاشقانش چیست؟ آشام بلا هردم که سرمست الستش هرچه گوید از بلا[3] گوید

بعشق ار صادقی، پیش سیاست رو به غلطان که تا روح الامین فالله[4] خیر حافظا گوید

بعارف از لقا گویی و او ذوق بلا گیرد ز مجنون وصل پرسی، لذت یوم النوا گوید

به از جان جوهری باید بحتی[5] تنفقوا درخور چو خود مما تحبوا اصل انفاق و سخا گوید

کسی کو دعوی عشق نکورویی بسر دارد ز سحلی[6] خاسته باشد که جانی را فدا گوید

نکیف آنکس که خود را از[7] سگان کوی او بندد مقصر باشد ار خود ماسوی الله را صدا گوید

نه استکبار بی معنی است مر ابلیس را لیکن کمال دوستی باشد که از غیرش ابا گوید

(ب - و) جهاد اکبر است اینجا کجا آن غازی پر دل که با نفس از زبان تیغ او صاف غزا گوید

کم از هندو نباید بود، آتش را چو بپرستند بسوزد خویش را زنده که نی چون نی[8] چرا گوید

---

[1] ب و ج : بچون

[2] د : دو

[3] قر : ۶ : ۳۰

[4] قر : ۱۲ : ۶۴

[5] قر : ۳ : ۹۱

[6] سحل : چیزی کم ارزش و حقیر، و معنی مصراع این باشد که هرکه در عشق نکورویی جان را فدا کند او چنان بندارد که چیزی کم ارزش و حقیر را از دست داده است + رک بدین بیت :-

هرکه بسحلی ز جان شاد گشت
همچو من از بندگی آزاد گشت (مطلع : ن.ک : ۴۹)

[7] د : بر

[8] د : و

برهمن پیشِ بت دیدم دو شد از ارّه لب بسته   که نتوانست وای[1] هم که با چندان غنا گوید

دگر هندو بسی دیدم که اندر گنگ شد غرقه   ز عشقِ آنک با خود آبِ گنگش آشنا گوید

مسلمان را اگر از باران دو قطره بیشتر بارد   عفا الله تا چه کفر و هرزهای جانگزا گوید

برین اسلام خود کالحادِ حرفت آمد، رهی شاید   که با صد وای ویله گرید و یا[2] ویلتا گوید

دلم بیمار و من منعِ فسادش میکنم، آری   طبیبِ ما بنزع اندر[3] ز شربت احتما گوید

رهِ بینش نماید عقل و من زو نشنوم پندی   که گوشِ من کر است و او علاجِ توتیا گوید

به ظلماتِ رعونت گم شدستم و آنگهی خود را   بیابم باز هم صبحِ قیامت وَالضُّحی گوید

سزد گر بر دلِ مرده بدارم چون زنان ماتم   گر[4] این نفسِ مخنّث پیشه اعلای غزا گوید

بجان کندن بباید مُرد خسرو همچو فرهادت   که این وادی جِبالُ العِشقِ صَعْبُ المُرتَقا گوید

نود رفت و دو و ششصد ز هجرت، دورِ آن آمد   که از زن دانهای اختران ترکِ رجا گوید

---

۱ دو ز : آه
۲ ز : واحسرتا
۳ د : آمد
۴ د : که

ترا هم رفت چل سال و یکی نامد ز تو فعلی   کز آن خالق بود راضی و یا خلق ارتضا گوید

گرفتم و ینکت یک چل، گرفتم زیستی صد چل   همان[۱] ایوانِ شیرین جای خسرو برنیا گوید

چه جای خسرو و هرمز سلیمان رفت با ملکی   که فرمان دادنِ دیوان بپورِ[۲] برخیا گوید

بکار اینجا گلی تا آنجا درودی باشد امیدت   که ناگه سبزه بر خاکت بیانِ اینما گوید

کفن در گِل نپوشد عیب کس، ذیلِ کرم پوشد   کسی کان ذیل جوید، ترکِ دامانِ قبا گوید

برون[۳] آ از لباساتِ جهان، دلقی بگردن کن[۴]   سنائی وار تا فقرت نشانِ آن سنا گوید

چو عنقا عینِ عزلت گیر و دل بر قافِ قرآن نه   مگر دولت در آن قامت مقامِ ارتقا گوید

ز قرآن و خبر[۵] کن ابتدا در هر کلامی تا   کلامت جمله در معنی خبر زان مبتدا گوید   (… ب)

مسلمانان درین شعر اعتقادِ خویشتن گفتم   بختم آنکه طبع این نکته بازیب و بها گوید

قوافی شایگان[۶] گشت و مکرر شد مزنّق[۷] هم   ردیفش خود ز همت باز خواند، خود جدا گوید

---

۱ معنی مصراع: همان ایوانِ شیرین که اندرو خسرو می ماند حالا جای قرارِ او (خسرو) با آباء و اجدادش در عالمِ دیگر می گوید +

۲ پورِ برخیا: آصف که وزیرِ سلیمان بود

۳ غالباً اینها بیتِ خسرو وحید مرزا (ص: ۱۴۱) را در گمان افگنده که این قصیده در تتبعِ سنائی نوشته شد ولی من چهار پنج نسخهٔ کلیاتِ سنائی (خطی و مطبوعه) را دیده ام و قصیدهٔ شبیهِ این را در هیچ جا نیافته ام. بیت هذا دارای تلمیحی است معروف راجع به سانحهٔ لای خوار که بعد از وقوعش سنائی مال و منالِ دنیا را ترک نموده درویشی اختیار کرد.
(رک به شعرالعجم: ۱: ۱۹۰-۱۹۶
تذکره: ۹۲، ادبیاتِ ایران: براون: ۲ …

۴ د: کش

۵ خبر: حدیث

۶ قافیهٔ شایگان: قافیه که مشتمل باشد بر ایطای جلی که حرفِ زاید را با حرفِ اصلی قافیه گردانند چنانکه دلیران و مردمانرا با جهان و زمان یا آهنین و رنگین را با شیرین و چنین یا خندان و گریان را با کان و مکان یا خوردن و خفتن را با گلشن و سوسن قافیه …

۷ نسخهٔ دیگر: مردف

من اینک خود همی گویم ز روی صدق مرعیبی   که این نظم مرا دشمن ببازی و دغا گوید

زجای دیگری[۱] امید تحسین هست و احسان هم   نه از وی کآفرینی یا خطائی بر ولا گوید

خطائی گر زدین گویند بپذیرد رهی از جان   وگر از بهر حق شعر هَذَا بَاطِلَا گوید

سخن آرائی از غفلت بود کی گنجد اینجا آن   که از دهشت رهی وَابْیَضَّ عَیْنِی مِنْ بُکَا[۲] گوید

هم خونِ دلست این شربت و کس را نمی شاید   نه خال و خط که دل حلوا و شهدِ[۳] اشتها گوید

الهی بنده بر خود می بلرزد کین محل دارد   که با چندین پلیدی چون تو پاکی را ثنا گوید

بتوحیدِ تو جرأت کرد و زین جرأت برون ناید   گر این بیچاره تا محشر ظَلَمْنَا رَبَّنَا[۴]! گوید

نه آن توحید گفتم عجز خود در حضرتت گفتم   مگر فضلِ تو نامِ من حَنِیفاً مُسْلِمًا[۵] گوید

حسابِ خویش جنّات النجاتش[۶] نام کردم من   اگر تو در پذیری آسمان نیز این ندا گوید

گر این بدگفتم[۷] وگر نیک بپذیر و قبولی ده   که در دلهای پاکان[۸] این ثنا را آشنا[۹] گوید

---

۱. د و ر۴،۳ : دیگرم

۲. د و ر۲ : از

۳. د و ر۲ : اصل

۴. قر : ۷ : ۲۳

۵. قر : ۳ : ۶۰

۶. ر۳ : خبانش

۷. د و ب : کشتم

۸. د و ر۲ : خاصان

۹. اشنا : خیمه پشت و پراگنده ، فاعل محذوف (ضبط)
نسخهٔ دیگر : انبیا

خطائی گر برفت اِستَغفِرُ الله میزنم اینک — بگو[1] با عفو یا سُوءٌ مَن عَنکُم عفا گوید

چون من بس فاسق و بی شرم و رسوا و گنه‌کارم — بدان هم می نیرزم کم[2] کسی از اشقیا گوید

سیه کار و سیه نامه، سیه روز[3] و سیه رویم — مگر وَابیَضَّت وُجُوهُ[4] رحمتت بر روی ما گوید

بکذب و غیبت[5] بیهوده خود چپ[6] داده ام خودرا — ندارم راستی تا جای من در راستا گوید

کر خواند بازم ار گویی "برو ما را نمی شائی" — مگر لاتَقنَطُوا[7] جز مرا بیند "بیا" گوید

من از جَفَّ القلم[8] ترسم کراماً کاتبین کر بود — اگر امضای دستورِ عنایت ما مضا گوید

نمی دانم کِه رَدِّ تست کش لعنت کند جانم — که داند تا قبولت کیست کو را مرحبا گوید (۸-۱)

اگرچه محرمیت را نشایم هم عنایت کن — بگو در پرده تا یک رمزم از کَشفُ الغِطا گوید

غلط کردم همه بستاخی آمد آنچ می خواهم[9] — همان خواهم که شرعش صیقلِ جان زدا گوید

فضولِ عقل و نفس از خود بشویم آن دعا گویم — که فرانی عاجز و بیچاره با پشتِ دوتا گوید

---

[1] دور: تا

[2] د: گر

[3] ر: سیه روی و سیه روزم

[4] قر: ۳: ۱۰۳

[5] د: رغبت، ر: خواری

[6] چپ دادن: فریب دادن

[7] قر: ۳۹: ۵۲

[8] اشاره ایست بدین حدیث: جَفَّ القَلَمُ بما انتَ لاقٍ. مشکوة، باب الایمان والقدر

[9] ر۱: میخوام

خداوندا مسلمانم زبان و همچنان ایران رهی بنما که با نورِ تقایم التقا گوید

بآواز شهادت حلقِ من بکشا چو بویحیی[1] بگیرد نای[2] من تنگ و رهم در تنگنا[3] گوید

بر لوح[4] چرخ غلغلهٔ نعتِ این سواد

برمی رود چو بانگ نماز از لب بلال

(۲)

بران می داردم همت که از خود درکشم دامان کنم سر در گریبانِ تحیّر بی سر و سامان

بدوزم نفس را دیده کزو دارد رهم فتنه ببرّم عقل را گردن کزو دارد سرم دوران

نجویم کام و[5] دلبندم بزنجیرِ سگِ محنت نخواهم[6] وصل و جان بدهم بظلماتِ شب هجران

ننازم شربتِ صحّت، بسوزم هم بدین انده ننوشم بادهٔ لذّت، بمیرم همچنان عطشان

دل ار بالش ز خز خواهد، دهم خشتش[7] بزیر سر تن ار بستر ز جز جوید[8]، نهم خارش بزیرِ ران

بگوی عشق در هستی زنم آتش که خوش باشد طریقِ حق بجان سوزی، طوافِ حج بتابستان

چون دلهای شکسته هست مهمان خانهٔ عزّت خوشا! مأوای نومیدی، زهی! نوزینهٔ حرمان

تو ای رعنا تن نازک[9] نه مردِ سوزِ آن راهی مکن گرمی که از ارزیر نیکو ناید آتش دان

---

[1] بویحیی : ملک الموت

[2] نای : نای گلو

[3] تنگنا : گور

[4] ر د ح ، اوج ، ب د پ : بامِ عرش

[5] د د ب د پ 'و' را ندارد

[6] د د ر : بجویم

[7] د د ر : خاکش

[8] د د ر : خواهد

[9] ب د پ د ح د د د ر : نازک تنِ رعنا

دلی داری ز آهن بشکن و خفتانِ عصمت کن   که هرگامی است اندر ره کمینِ لشکرِ شیطان

شکسته هرچه باشد هیچ قیمت ناورد جز دل   که هرچه او شکسته تر، فزون تر قدرش از یزدان

متاعِ تو نیاز ست، آن بَر آنجا تا کنی سودی   که هرچه آن جز نیاز آمد، همه هست اندرین بستان

(٨-ب) تو ارچه قادری هم زورِ بازو از ضعیفان جو   که زخمی ناورد بی یاریِ نی آهنِ پیکان

ز مسکینی حمایت خواه، نی از دولتِ کسری[١]   بدرویشی مباهی باش، نی از نسبتِ ساسان

زهی اسلامِ آن مومن که از فقرش رسد محنت   خهی اقبالِ آن اشتر که در حجّش کنی قربان

نفیر و ناله تر دامن کند از سوزِ درویشی   که چوب تر چون آتش یافت، گریان باشد و نالان

ترا چون نانِ جو شد قرصِ[٢] خور فرت دهد ورنه   نخورده لقمهٔ لقمان نیابی نعمتِ نعمان

ز ذوقِ قرصِ جو پالوده خواران را چه آگاهی   شتر داند که چون باشد حلاوتهای خارستان

---

١ گ : تو خوشدل باش نی از دولت

٢ ژ : قرص

ز سوزِ فقر خوش دل شو نه کم زان نخود آخر که اندر رقص و خندیدن درآید چون کنی بریان

چو باطل شد تن از وایا دوایش از نامرادی کن که زهر اندر تنِ مجذوم باشد بهترین درمان

گرت نامرد رنجی زد، اگر مردی مزن بازش حُسامُ المرء مسلولٌ ولیکن لا علی النِّسوان

زبان[1] گر نغز می خواهی بشو از قولِ خود سختی سنان گر تیز میجوئی بزن آبی بسنگ افسان

مشو ناخوش[2] بدشنامِ امیر و لعنتِ خواجه مکن سر خوش بتحسینِ فلان و مدحتِ بهمان[3]

گر از دشنام رنجی[4] و شوی از مدح خوش طفلی ولی مرد آنگهی گردی که هر دو گرددت یکسان

گران[5] سنگی گزین کز گوهر و زر کوه معدن شد بدامنهای که چون پایهای کوه شد پنهان

سرت گردد گریبانت، کنی گر در گریبان سر ببوسد پای دامانت، کشی چون پای[6] در دامان

چو نالی پیشِ چشم کس ز جبّاران نرنجی بس که ناید پشّه هرگز پیل را اندر تهِ دندان

بکوهِ قاف عنقا ایمن است از هر عنا باری اگر از قاف وا ماند، مخوان عنقا[7] عنایش خوان

۱- ا: سخن

۲- ه و ب و پ و ج و ا: خوشدل

۳- بهمان: مرادفِ فلان که چیزی یا کسی مجهول و نامعلوم باشد ۴- د: میرنجی

۵- مقایسه کنید بدین بیت :- خزینهٔ زر و یاقوت یافت از خرشید * چون کوه را همه تن سنگ شد برای وقار (کلیاتِ خسرو: ب: ۱۰۳)

۶- پای در دامن کشیدن: اعراض کردن از هوا و هوس

۷- ا: که گر

بخلوت رو که از تشویشِ وقت اندُه دهد غوغا بعزلت[1] کش که از تکسیرِ جمع ایمن بود وحدان

سفر در ملکِ دل کن چند سرگردان بوی آخر که حوا سر بجده دارد، آدم پای در سیلان

تو دل را سوی حجِ عشق بر در شامِ[2] درویشان رهاکن[3] تن که از تبریز خواهد رفت در کرمان

۹-د) طلب در خویشتن کن تا ببینی، هرچه می خواهی که در خارج نیابند[4] آنچ موجودست در اذهان

چو نَسیری[5] نیست در باطن، چه گیری نامِ درویشی چو نقشی نیست در نامه چه باید[7] وسمتِ عنوان

بدم فربه مشو گر نیست اندر پوستت مغزی که هرچه از باد پُر تر گشت، خالی تر بود انبان[6]

گلستانت همی خوانند و بادی می کشی[8] در سر نمی دانی که هست آخر گلستان و گلِ[9] خندان

تنت بنیانِ[10] رب شد تا[11] درو عرشِ خدا باشد تو دائم دل بران داری که مُبَرَّز باشد آن بنیان

عصای پیر دارد نام نزدیکِ جوانان می تو شو دور از عصای پیرکان فعل است از عصیان

تراچشمی است شاهد جوی و نغمی[12] بر خرد غالب مسلمان کی بود[13] بت گر، نمازی چون شود[14] سگبان

---

[1] د: شو

[2] شامِ درویشان: کنایه باشد از عالمِ نابسامانی

[3] تن را بگذار که او از کسالتِ تب خواهد مرد و به شکمِ کرمان خواهد رفت

[4] ژ: نیاید

[5] د: تری، د: بسری

[6] انبان: پوستیکه آنرا آهنگران پُر از باد کرده آتش را بر افروزند +

[7] د: جای

[8] د: میکنی

[9] ب و پ و نج و د: گلستانِ تو گلخن دان
معنیٔ بیت: - مردمان ترا گلستان می گویند و تو ازین بسیار غرّه شوی ولی یاد دار که پایانِ کار گلستان و گلِ خندانِ تو آخر (فنا) خواهد شد +

[10] د و ب و پ و نج: بنیاد

[11] د: که

[12] ژ: نغمت

[13] ژ: بود

[14] د: شود

مریز آبِ خود از شهوت، نباید غرق آن گردی | که موری را ز سیلاب کمیزی بس بود طوفان

سپاهِ طبع چون در قلعهٔ دین فگند رخنه | که از شهوت عروسک[1] ساختست و از غضب غضبان[2]

تو با آن نفسِ سگ، دین را نیاری صیدِ خود کردن | که بسیار است نی اندک ز گرگان راه تا حلوان[3]

نگه دار از توانی چشم و نورِ آن مکن ضایع | که تا از چشم سِر بینی هر آنچه از چشمِ سَر نتوان

بچشمِ سَر چه بیند مردمِ کوته نظر، میلی | بچشمِ سِر توان خواندن[4] فلک را تختهٔ حسبان[5]

تو لطفِ نور روحانی کجا بینی بدان چشمی | که از چشمِ کثیفت خود نمی‌بینی مگر الوان[6]

برون آ از تنِ تیره، نظر در عالمِ دل کن | که دل آیینهٔ قدس است، تن خاکسترِ خذلان

ز تقوی جان مصفّا کن که بینی نورِ آن عالم | چه بیند تن که میل و ملحد فرمایدش فرمان

بنگاهِ نزع زان بیند ارواح و ملایک را | که جان در منزلِ[7] صفوت و تن در معرضِ بُطلان

نمی‌بینی بنگاهِ[8] خواب چون قالب معطّل شد | پریدن در[9] هوا سهلست و رفتن بر فلک آسان

---

۱ عُرُوسک : منجنیقِ کوچک

۲ غضبان : سنگیکه از منجنیق سوی قلعهٔ خصم اندازند.

۳ حُلوان :- A town situated on the borders of the Jibál province between Hamadán and Baghdád. See the famous poem of Ayás bin Mutíʿ in which he invokes the two palm-trees of Hulwan while lamenting his separation from the daughter of a Dihqán :-

أسعداني یا نخلتی حلوان + وارثیالی من ریب هذا الزمان (اغانی : ۱۲ : ۱۰۲)

۴ د : دیدن

۵ د : تختهٔ احسان

۶ دور ا : ایوان

۷ ر : منزل

۸ ر : کرگاه

۹ ر : بر

بچشمِ نیک مردان آی تا چو مردمِ دیده   ز سرتا پای بینائی شوی در عالمِ عرفان

کَشَف[1] کز بحرِ کشف[2] آید، مشو دور از نظرگاهش   که تا از بیضهٔ خاکی برون آرد ترا پرّان

(۹-ب) نظر[3] در چشمها چندین اثر دارد زنیک و بد   که انوارست چشمِ نیک وچشمِ بد حجابِ آن

ازان در علّتِ سرطان[4] امیدِ زندگی نبود   که مردم را نمی افتد نظر بر علّتِ سرطان

همان پیرست کو بر حق رساند از نظر کس را   که از طاعت بجنّت در شدن بی پیر[5] هم نتوان

اگر خواهی شنیدن پندِ من ای حمزهٔ صنّا   در آ در پرتوِ خرشید وپس یاقوت شو رخشان

برون کش جامهٔ تلبیس و آنگه پای در ره نه   که راه ایمن بود از دزد و رهزن مردمِ عُریان

گلیمِ فقر را دانی چه باریکی است موی در مو   که مویی زان نیابی هرگز اندر توزی وکتّان

دَرَدْ عاشق لباسِ جان و در غارت دهد[6] خانه   تو عشقِ خانگی[7] داری هزاران خانه پیرایان[8]

تو نورِ خرقه کی بینی که خز پوشیدهٔ و جز   تو طعمِ فقر کی دانی که حلوا خوردی و حُلوان[9]

۱ـ کَشَف : سنگ پشت و درین جا کنایه باشد از مردِ عارف +

۲ـ در نسخهٔ اساسی "در" است ولی دستِ دیگر این را در "کشف" تحریف نموده +

۳ـ مقایسه کنید بدین بیت :- نشانِ خوی بدو نیک دان در آهو وشیره گزین بخور ستانی وزان بخر یابی (دغزة : ۱۲۸)

۴ـ علّتِ سرطان : ورمِ سوداویکه سخت باشد و هر روز بزرگتر شود و رگهای سرخ و سبز مثلِ دست و پای سرطان دران ظاهر شود +

۵ـ ز : رهبری

۶ـ د : بخد

۷ـ خانگی : [illegible] A ، کنایه باشد از دنیا

۸ـ خانه پیرا : خادم

۹ـ حُلوان : برّه

بجامه عود سوزی و بنان شوئی ز اُشنان[۱] کف — بزن آتش دران عود و بشو دست از چنین اشنان

تکلّف دیگرست و شوق دیگر، زانک تُف ندهد — اگر ده جای بنگاری بدیوار آتشِ سوزان

شرابِ فقر داری چاشنی از عشق ده آن را — که جان است آب و آبِ زندگانی کیمیای جان

چون عشق آمد علائق جمله برگیرد، همو ماند — چون او نیز از میان برخاست، بنشین شاد با جانان

یکی مستِ حضور و دیگر از هستیش[۲] هم منکر — ز حربا پرس نز خفّاش نورِ نیّرِ تابان

وگر خواهی که بینی هرچه بیرونست زین پرده — ز لا معراض ساز و برشگاف آن هفت شادروان

شهادت گوی چون لا شو که هر دو دست برکرده — ندای نفی میگوید بهر چیزیکه جز رحمان

چو لا از فرق پا ساز و روان شو در رهِ الّا — که بی این پای نتوان شد ترا این راه بی پایان

چون ره رو از سبکباری رسد در ملکِ الّا هو — به از ملکِ سلیمانی شمر درویشیِ سلمان[۴]

سبکباری گزین تا سهل دانی گر جبل پرّی — که گربه از شتر بهتر تواند رفت [۳] بر پلوان[۵]

---

۱ اُشنان : گیاهی است شور که در زمینِ شور روید - چون بدان جامه شویند مثلِ صابون سفید گرداند.

۲ د : مستیش — ۴ سلمان : سلمان پارسی که یکی از اصحابِ معروفِ رسول الله بود.

۳ دور : در — ۵ پُلوان یا پلُون : بلندیِ اطرافِ زمین که بجهتِ زراعت ساخته باشند.

بیفتد پیل[۱] اگر خود در مغاکی در رود پایش نرنجد مورچه گر افتد از عالی ترین ایوان

(۱۰-۵) دلی کش نیست دلبندی، سبک روحست در محشر تنی کش نیست چون سنگی، گران سنگست در میزان

تو غرقِ علیتی، جان و خرد را چون رهائی زین تو تا سر در خلابی، دیگری را چون برآری زان

ولت عرش است و جای دیو شد[۲] از دین چو بیرون باشد که بی دهشت درون آید سگ اندر مسجدِ ویران

تو یی محبوسِ آب و گل، چه دریابی کمالِ دل ترا دیوار در پیش است، کجا بینی[۳] دران ایوان

بمیتینِ[۷] ریاضت نقب زن بنیادِ[۴] خاکی را مگر بیرون توانی جست ازین دیوارِ[۶] چار ارکان

ریاضت نور بخشد مرد را، نی هیکلِ سنگین که آتش ز اصطکاک آید برون، نز سنگ و از سندان

ز محنت پایه پایه آدمی را[۸] برکشد کوشش که گاوی را زنی صد پایه بالا برد از او مان

ز دلوِ چرخ اگر خواهی که یابی آبِ خوش خوردن بحبل الله بزن دست و برون جه زین چهِ زندان[۵]

تو کاندر نقطه و حرفی چه دانی سرِّ این صورت[۹] که جز دودی نمی‌بینی از چراغِ روشنِ قرآن

---

۱ ز : سگ

۲ د : گشت

۳ د : چون بینی دران بستان

۴ ب و پ و ج و د : دیوار

۵ د و ز : ایوان

۶ ز : دیران

۷ میتین : بر وزنِ پیشین، آهنی باشد که سنگ تراشان بدان سنگ را تراشند و بشکافند.

۸ د و ز : برکشد مر مرد را کوشش

۹ و ا ب و پ و ج : صورت، مراد از "اینجا صورت" صورت رهائی یافتن از چهِ زندان که در بیتِ ما قبل آمده.

ز حرف و نقطه تراَنست، ظلمت نور کی گردد　ولیکن اندرین ظلمات هست آن چشمهٔ حیوان

چه داند تا چه باشد قُلْ هُوَ اللّٰه[1] یک[2] بر تخته　چو لاسرخ و زرد بیند هدیه خواند کودک نادان

همان قاری که ختمی می کند هر روز از عادت　اگر یک قطره دریابد، بماند تا ابد حیران

قلم چون سرنبشت[3] حق بیانِ وحی فرمودش　بماند از سرنبشتِ[4] خویش سودائی و سرگردان

فرو شو لوحِ حرف و پاره کن اوراقِ کاف و نون　فرود آید مگر در تو رموز نُزِّلَ[5] الفُرقان

زبانم سوده گشت و پندِ من نشنود دل[6] آری　بسو هانم زبان باشد، ز نم چون سنگ بر سوهان

بمان ای نفس در ظلمت که تقوی نیست اندر تن　بمیر ای بیژن[7] اندر چه که رستم نیست در ایران

کمالِ لذّتِ عقبی نشد چون عامه را مدرک[8]　بجنّت از پیِ تفهیمِ شان گفتند قرص[9] و نان

بتحقیقِ اصلِ آن لذّت چه گنجد در دلِ عامه　بتلقین رمزِ اقلیدس چه داند طفلِ ابجدخوان

وضوی پاک آن باشد که شویی دست از دنیا　تو روی از بهر آن شویی که آبِ رو بود برخان[10]

---

[1] قر : ۱۱۲ : ۱

[2] د : «یک» را بین السطور در دستِ دیگر دارد، ب و پ و ج : طفل

[3] سرنبشت، حکم و فرمان

[4] سرنبشت : تحریر

[5] قر : ۲۵ : ۱

[6] د : دلداری

[7] رک به شاهنامهٔ فردوسی : رمضانی : ۲ : ۲۷۰

[8] ژ : مکن

[9] ژ : آب و نان

[10] ژ : خوان

(۱۰-ب) کجا جلوه کند از زرق عرفان در دلِ[1] ناقص — کجا مدرک شود از لمس[2] الوان در دلِ عمیان

بمیزانِ ریا گر خویشتن را می کنی وزنی — نداری سنگ، اگر خود جای داری بر کُهِ لُبنان[3]

فقیرِ بازشه نان جُست، حق بردستِ او باشد — که بیچاره ندارد اعتمادِ رزق بر سبحان

منافق دیگر و عاشق دگر باشد، روای صوفی — که حق مفلس شد از دادن، بخواه ادراری از دیوان

بکوی عاشقان قدری ندارد حاصلِ دنیا — که حلوا را نباشد عزّتی[4] در مجلسِ مستان

بچشمِ تنگ چشمان چیست منعم، مردمِ دیده — بچشمِ کورِ موشان چیست ظلمت، کحلِ اسپاهان

مبین در افسرِ سلطان، بدرویشی طلب راحت — که از یاقوتِ رمّانی نیابی[5] لذّتِ رمّان

بجنّت خیمه[6] شاهست فرشِ مفلسِ مسکین — به بستانِ گربه[8] بیدست خوردِ موشکِ پرّان

چه کار آید بفردا مالِ تو با دستِ بی بخشش — چه نفع آرد بهیجا نقشِ زر بر تیغِ نابرّان

مناز از منظرِ زیبا چون دروی مردمی بنود — که از دیوار و در هرگز نگردد خانه آبادان

---

[1] د : تن

[2] د : مس

[3] لُبنان : آن قسمت کوه البرز را گویند که میان حمص و دمشق واقع است (نزهة : لیدن : ۱۹۲)

[4] ز : لذّتی

[5] د و ح : بنزد

[6] د و ز ۱-۲ : جبه

[7] ز ۲-۱ : نیاید

[8] گربه بید : چیزی باشد مانند سر گربه که از بید خشک بر آید

هر آن صورت کز آب زاد نتوان مردمش گفتن　　کزان آبیکه مردم زاد، هم زان زاده شد حیوان

خیالِ آدمی کز آب می زاید چه می گویی!　　توان انسانش گفتن؟ چون ندارد معنیٔ انسان

جوی زر به ز ایمان نزدِ آن طفلانِ ظاهربین　　که حلوا ز آبِ حیوان بهتر اندر کلّهٔ[1] صبیان

بآلفختن مُزدِ مدخل، خورد غیری، بلی جولا　　به پیوندد یکان[2] تار و کند درزی سزای آن

کریمان گنج بخشند، ارچه شان بیرانه بنود　　خسان گدیه کنند، ارچه درم شان باشد و همیان

نبیند اشکِ سایل را ز حرصِ مالِ نامکرم　　نداند هولِ دریا را ز عشقِ سود بازرگان

ز حرص میروی[3] در محنتی کز پرنیان پوشی　　ز رنجِ خرج کم گردد، گر از دیبا بود پالان

درم گر یکرمش در مشت داری، کف سیه گردد　　چه باشد حالِ دل کانجا همی داریش جاویدان

درم بستن هنر نبود، خورش آن فقیر که پوشی تن　　ز خلقانی که نتوان یک درم بستن در آن خلقان

بخور مالت که از خوردن نگردد گنجِ روزی کم　　مگس گر صد هزار آید، چه نعمت کم کند از خوان (۱۱-۹)

---

۱ د : کلبه ، کُلّه : خیمه و خانه (که بچگان برای بازی سازند) - مقایسه کنید بدین بیت :-

به ز تقوی است درم خواجهٔ نابالغ را

حبه بهتر ز درم نزدِ رضیعِ صغرست (نهایة الکمال: ن.ک. ۳۱)

۲ د : یکی

۳ دو د : میدوی

منار از ملک هامان وزیر فاروق، ببین تا چون   فرو شد در زمین خاقان، برآمد گرد از هامان

بمیرند آن همه اصحاب امثال[۱] و تو خود بینی   بکام دشمنان آن مال و خاک اندر دهان شان

ز روی خفتگان خود زمین گر پرده بردارد   دران دیباچهٔ عبرت[۲] بمانی تا ابد حیران

تحفهٔ خاکدانی یابی اندر کلّهٔ کسری   شکسته استخوانی بینی اندر کاسهٔ خاقان

بسا خوبان[۳] بت پیکر سزاوار پرستیدن   که بنشستند و بگذشتند ازین تبخانهٔ دیوان

تو هم بنشین دمی و برگذر، وین کوی خاکی را   کلوخی دان ز بسیاری استنجا شده غلطان

نه بهر مرده گرید کس، چون هست آن جمله را یکن   فراق زار مانده است آن که آرد[۴] گریه و افغان

تن ما را که هنگام بریدن درد می خیزد   جدا می گردد ش پیوند و آن درد از جدایی دان

بریدن سخت دشوار ست و تن کز زخم خون ریزد   هم از درد بریدن می شود زان گونه خون گریان

وگر[۵] تیر از کمان گردد جدا، نالان رود آن هم   زیاد خویش می گردد جدا، زان می شود نالان

---

۱ - د و ب و ج : آمال

۲ - د و ب و پ و ج : غیرت

۳ - د : خاقان

۴ - د : دارد

۵ - مقایسه کنید بدین ابیات :- (۱) تیر که ناله چون بجست از کمان * هم ز جدائی است که دارد فغان (ملیح: ن.ک: ۱۸۹)

(۲) عجب مدار گر از هجر دوستان نالم * که از فراق بنالید تیر در پرتاب (دیوان جمال الدین: طهران: ۱۰)

چون زندان فراقست این سرا، ای دوست روشن شد   بنای خانه زان سو کن، براق همت آن جا ران

اگر خسرو پس از مردن حیات جاودان خواهی   بگو یا حیّ و یا قیّوم و یا حنّان و یا منّان

وگر باید که در پای حقیقت را سر رشته   بنعت مصطفا از دل برون ده لولوء عمّان

المطلع الثانی

بروز محشر آنگه شسته گردد نامهٔ عصیان   که ریزد ابر أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً[۱] باران

مبارک خواجهٔ دین، احمد مرسل که بنشاندش   عنایت نامهٔ تِلْكَ الرُّسُلُ[۲] بر مسند رجحان

نگه کن میم احمد را که روشندان غیب آمد   کزان روزن در آید آفتاب روشن ایمان

عصاشان باشد اول حرف احمد بر پل عقبی   قدم سستان بگرو چون روند آنجا فتان خیزان

(۱۱-ب) خود نعت نامهٔ آدم را ازو بود، ارنه کی بودی   ندای مُلک إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ[۳] را اعلان

گشاد اَستار[۴] مَا لَا تَعْلَمُونَ[۵] از پیش چشم آنگه   بخواند اسرار إِنِّي أَعْلَمُ[۵] اندر صفحهٔ کتمان

نسب داران انسی را ز طیب طینتش حجّت   غرض جویان اصلی را ز کیش دولتش جنبان

---

۱ تر : ۲۲ : ۱۰۶

۲ تر : ۲ : ۲۵۲

۳ تر : ۲ : ۲۹

۴ اَستار : جمع ستر که پرده باشد

۵ تر : ۲ : ۳۰

غرض زان حمد[۱] زادی بر نجیبانِ حرم بودش   که بر ام القری برید نافِ جملگی بلدان ؟

چراغِ چشمِ ابراهیم و شمعِ دودمانِ او   که جدّش[۲] نار بوده نار و زان نور در نیران[۳]

خلیل و آدم اندر پیشِ او در لوحِ کاف و نون   گرفته سبقِ ابجد همچون طفلانِ دبیرستان

شعاعی یافت هم ز انگشتِ دستِ مه شگافِ او   که روشن شد بعالم دستگاهِ موسیِ عمران

مهِ نو یک سرِ ناخن نشان دارد ز انگشتش   از آنش چرخ تختِ پنجپایه ساخت از سرطان

نشانی هم نبود از چاشنیهای نمکدانش   نباتِ مصر بود ار چه لبالب یوسفِ کنعان

گران باشد بهفده قلب یوسف باوی و عالم   بهر هژده هزارش گر ستانند، هم بود ارزان

دلش باغ آمد و عین الله و عین الیقین چشمه   تنش جان آمد و روح الله و روح الامین ابدان

همه گفتارِ او وحی و همه کردارِ او حکمت   حدیثش اصدق الاقوال و دینش احسن الادیان

خدایی گر نباشد آفتاب دینش کی شاید   که نورش بر بلال افتد نه بر بوطالب و سفیان

---

۱ د : حمد ، چون مکه را ام القری یعنی مادرِ قریه ها گویند ناگزیر است که او حق درخشنده باشد معنی بیت این باشد که خدای تعالی مکه را مرجعِ خلائق بدین سبب ساخته که ساکنان آن خطه از ره آوردِ زائرین هر دیار بهره ور باشند .

۲ جد : مراد باشد از ابراهیم پیغمبر

۳ نیران : جمع نور که شعله باشد و تعلق دارد به نار ، و اگر نیران را جمع نار گوئیم مراد از نور در نیران ذاتِ پیغمبر باشد که در نیران شعله نمودار شده .

زهی دریای یَهْدِی مَن یَشاءُ و دشتِ لاتَهدِی[۱] | کزین مانده بلاکی سیر و زو بوطالبی ظمآن[۲]

منافق را نیابی نورِ دینش، ایرا نمی ندهد | سرابی کز لعاب الشمس[۴] دشتی را کند اِدهان[۵]

چه داند فلسفی خبرِ هُدًی لِلْمُتَّقِینش[۶] را | که گم شد عقل در لارَیْبِ او باصد هزار اتقان

نگویم شاعرش لا یَنْبَغِی لَه[۷] زانک این فرقه | ندارد هیچ سنگی هرچه می سنجند در اوزان[۸]

نگویم کاهنش[۹] کز بانگِ مرغ و گردشِ قرعه | دروغی راست کرده آورد از بهرِ استحسان

کجا آرند بردن هودنجِ اَتُوا بسورةٍ[۱۰] را | خلایق پشت بر پشت ار همه گردند پشتیبان

(۱۲-و) زعونش می نترسد عاصی از نار، ارچه قرآنش | بگوشش اَلْیَوْمَ تُجْزیٰ کُلُّ نَفْسٍ[۱۱] میدهد فرمان[۱۳]

سخن بعد از شهادت هرچه گوید کس، زنخ[۱۲] باشد | همین ذوق است مر اموات را در بستنِ اذقان

بیارا قلب را مومن زدین و سنت و شرعش | که حصنِ عرش را نتوان گرفتن جز بدین اعوان

رکابش گیر تا جایی رسی ای راه رو، تاکی | رهِ سودا که خر در مصر جویم، گاه در گیلان[۱۴]

---

۱ قر : ۲ : ۱۱۲

۲ قر : ۲۸ : ۵۵

۳ ظمآن : تشنه

۴ لعابُ الشمس : اَشعهٔ آفتاب (Rays of the sun)

۵ ادهان : چرب یا تر کردن

۶ د : رمز ، قر : ۲ : ۲

۷ قر : ۳۶ : ۶۸

۸ د : میزان ، اوزان : اوزان شعر

۹ مقایسه کنید بااین بیت : نه شاعری که دروغی بلغو راست کنی ÷ نه کاهنی که ز انجم کنی رموز بیان (کلیات خسرو : ب : ۹۹)

۱۰ قر : ۴۰ : ۱۶

۱۱ قر : ۳ : ۲۳

۱۲ زنخ : چیزی لغو و بیهوده

۱۳ د : فرمان

۱۴ برای مقایسهٔ این نوع سودا رک به گلستان : سپزنگر ، ۱۴۴

ز شرعش عرش میلی چون علم را دل نهد مومن ... زما چین کعبه گامی چون کسل را بگسلد کسعون

مقامِ تست رِضوانٌ مِن اللّهِ گر کشد خواهش ... مکانت ذَالِکَ الْفَوزُ الْمُبِینُ گر باشیش خواهان

دلت دهقان است اندر آب و گل بر خوردی ار استد ... ز ابرِ رحمتِ مَا اَنْزَلَ اللّهُ کشتِ آن دهقان

زهی اُمّی که سبقِ کُن قلم چون برگرفت اول ... دو حرفی پیشِ تو آموخت اندر تختهٔ تبیان

چون زاد از مادرِ کن طفلِ کون از حملِ شش روزه ... بلالِ صیتِ تو بانگ نمازش گفت در آذان

اگر بر حرفت انگشتی نهد این مشتی اخترگو ... فرو تر حرفی از لَولاک شان کافی بود برهان

میان بست و دوران بکشاد زان سان لای لَولاکت ... که گشتش رام در زیرِ دو ران نُه کُرّهٔ دوران

قضا از نقشِ پیچانِ لِمَا در پایگاهِ تو ... کمندی حلقه کرده گرد و بر نُه کُرّه شد چوپان

شد از بهرِ نوالت قرصِ خور زین آسیا پخته ... سرشتِ هر دقیقش را بدقّت پخت چون طحّان

چون از کوهِ صفای تست کانِ کن فکان شاید ... اگر گویی که من سانم، جواهر کایناً من کان

---

۱ ز: دهر ... ۲ قر: ۶: ۱۱ ... ۳ ز: کنی

۴ قر، وهوالذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ... ۵: اخترگو: منجّم

۶ د: نقشِ سه پیچان ۷، و از لما مراد باشد لماء "لولاک لما خلقتُ الافلاک"

۸ اصل کاین که کایناً باشد و مراد از کایناً من کان همه کائناتِ عالم باشد ۱-

همین سدله تری نه سدرهٔ من طین • بعین گوهر تری از کان کایناً من کان (کلیات خسرو: ب: ۹۸)

کون و مکان ده خطِ امکانِ او • کاین و من کان گهر کانِ او (قران: علی گڈھ: ۱۱)

زرویت مطلعِ والشمس و نورِ والضحی روشن[1]   اگر خفاش در عینِ عمایت ماند، گو می‌مان

برآمد سرخ گل جاییکه خوی افتاد از رویت   که ابرِ رحمتی و آخر زمانت موسمِ نیسان

شده نافِ زمین و بطنِ مکه نافهٔ آهو   ز بس کان زلفِ تو بی هیچ آهو[2] گشته خشک افشان

لبِ تست آیتِ عشق و قُلِ الرّوح[3] است تفسیرش   بگو ای روحِ قدس آخر اگر شد عقل را نسیان

بداده حصنِ سنگینِ دلِ خصمانِ کاذب را   زبانت از خنجرِ الصِّدقُ سَیفُ الله دربندان[4]

ز بهرِ گنجِ اُوتُوا العِلمَ[5] خازن ساختی حیدر   ز بهرِ جمعِ اوحی الله مشرف ساختی عثمان (ب

نیالاید لب ار کاسهٔ دهاتا پیشِ او داری   هر آن تشنه که از بحرِ روایات تو شد رَیّان[6]

رسولان را تویی خاتم، نگینت چرخِ فیروزه   یدُ الله دستگه داده ترا در اِصبَعَ الرحمان

سوادِ اعظمِ قرآن ز شرعت داده فرمانی   نبوت مُهر و سلطان الرسل طغرای آن فرمان

رسالت داری و تبلیغ داری و ادا داری   لسان السیف هر کو نشنود فرمان ز انس و جان

1- قر: ۹۱   2- آهو: عیب   3- قر: ۱۴، ۸۲

4- دربندان دادن یا کردن: قلعه بند کردن، رک به تاریخ سیستان: ایران ۳۹۵، ۱۲۹ م و خرائن الفتوح (رحمی گرامر ۹۲): - چون شامِ هندو چهره بر آفتاب شبیخون آورد و خواب شب رو بر دروازه‌های چشم تاختن برد و حصارِ دیده دربندان شد.

5- قر   6- ریّان: تر و تازه

نبی السّیف[1] مشهور ید الله راست[2] ای منکر یمین الله کنم یاد اندرین وبلک خود ایمان[3]

شکستی از سنان اقتلوا[4] لشکر مشرک زدی از تیغ لا تدعوا[5] مع الله گردن اوثان

چون رمح جاهد[7] الکفار گیری چه کیان چه جم چون از واغلظ علیهم[6] دم دفی چه چین چه ترکستان

ز دین تو یکی دال و هزاران هادی صادق ز کیش تو یکی تیر و هزاران رستم دستان

درون ماه بدریدی بحول حق نه از حیله مصاف بدر[8] شکستی بدست دین نه از دستان[9]

ز حرز سارعوا[10] خوانی چه زاهد توم و چه فاسق چون تیغ اقتلوا[11] رانی چه ایران پیش و چه توران

روان شد آب شمشیرت، فرو مرد آتش موبد بر آمد باد اقبالت، نگون شد مشعل[12] رهبان

مغان کز پرتو آتش گمان بردند روسرخی سیه شد روی شان از تاب خرشید نبی[13] عرفان

نمودی تاب آتش راست کردی بهر کیش خود هزاران کژ رو بی دین با طوغانهٔ[14] طغیان

اگر در پیش رویت باغبان در سر کند بادی نسیم خلق خو بفرست و باد باغبان[15] بنشان

---

۱ اشاره ایست بدین حدیث : انا نبی السیف

۲ دوم : هست

۳ ایمان، جمع یمین که سوگند باشد، معنی بیت : ای منکر من نه سوگندی بلکه سوگندها بذات باری می خورم که نبی

سیف دست مشهور در دست باری تعالی +

۴ قر : فاقتلوا المشرکین

۵ قر : ۴۲ : ۱۸

۶ قر : ۹ : ۴۳

۷ قر : ۹ : ۴۴

۸ مصاف بدر : غزوهٔ بدر که در سنهٔ ۶۲۴ واقع شد

۹ دستان : مکر و فریب

۱۰ قر : ۳ : ۱۳

۱۱ زاهد، و در مصراع اول اشاره ایست به زوال کیش زردشت در زمان رسول الله

۱۲ دور : عنان

۱۳ طوغ و طوغانه : نشان

۱۴ دور : یاغی

۱۵ دور : باغیان

ترا چون برکشیدند و گران شد پلهٔ وزنت　　　ز بی‌سنگی سبک برخاست از جا کفهٔ کفران

سبک‌سنگیّ میزانِ عمل وزن آنگهی یابد　　　که تو بر پلهٔ خِفّت موازینه[1] بوی وزان

ز جامِ خاصِ یُسقینی[2] بیاران دوستگانی ده　　　که مخمورند از راحِ اَرِحنا یا بلال اینان

(مطلع سوم در صفتِ معراج)

خهی بر تختِ سُبحانَ الَّذِی اَسْرَی[3] شده سلطان　　　زمیمِ آمَنُوا گوی تو داز نُونِ[4] اَلقَلَم چوگان

(۱۲-۱) شدی بر منبرهٔ پایه گفتی خطبهٔ اَسْرَی　　　بنامِ خویش در شهرِ[5] خدا ای و جامع قرآن

رجب چون خازنِ اسرارِ اَسْرَی شد ز درگاهت　　　برات آورد و قسمت نامه از حضرت بر و شعبان[6]

ازان نوبت که آن شب کوفتی یک چاشنی[7] بنما　　　رجب را باز کن گوشِ اصم زان غلغلِ احسان

تو سلطان مدینهٔ شهرِ[8] یزدان روستای تو　　　شبِ معراج تو در وی سوادِ اعظمِ سلطان

ترا خانه بلند از قابِ قوسین[9] و دنی[10] بامش　　　ز طاها[11] روشنایی دان و یاسین کنگرِ ایوان

چه پوشی رفعت خود را بکُنجِ مسکنت اینجا　　　که هت[12] از مقعدِ صدقت بدان سوصدهزار اوطان

---

۱ د: موازینه [illegible] معنیٔ بیت: سبک‌سنگیِّ میزانِ عمل آنگه وزن یابد که تو بر پلهٔ خِفّت بوی در وزن کننده (باری تعالی) بوی وزن کنندهٔ یعنی بر عذرِ قیامت چون تو خطاکاران را شفیع شوی خطاهای شان بخشیده خواهد شد.

۲ قال نهی رَسُولُ اللّهِ صَلَّی اللهُ علیه وسلَّم عنِ الوصال: فقال رجلٌ من المسلمین: فانّک یا رسول الله تواصلُ. قال رسول الله صلی الله و سلّم: و ایُّکم مِثلی اِنّی اَبیتُ یُطعِمُنِی رَبّی ویَسقِینِی ... (صحیح مسلم: مصر: ۱: ۱۳۲)

۳ قر: ۱۷: ۱

۴ قر: ۶۸: ۱

۵ شهرِ خدا: ماهِ رجب

۶ شعبان که ماهِ رسول و ماهِ برات معروف است

۷ چاشنی: کم زدنِ چوب بر نقاره چنانکه:-
چون چاشنی کنید نخستین دمامه را
از آهِ سینه گرم و پس از دیده تر کنید (خسرو)

۸ شهرِ یزدان: ماهِ رجب

۹ قر: ۵۳: ۹ ثُمَّ دَنَا فَتَدَلّی فَکَانَ قَابَ قَوسَینِ اَو اَدنی.

۱۰ قر: ۲۰　　۱۱ قر: ۳۶

۱۲ ز: شد

فروغِ خاکِ کویت کی جهد از قُبّهٔ گردون   صفای سنگِ مروه کی بود در صفحهٔ مروان

کرم بر خاکیان کردی وگرنه کی بگِل خسپد   تنی زان گونه کش اعلی و ادنی است خاکمان

بشم بوسی بُراقت عرشیان محتاج و خزاکت   بدست آویزِ آن مشتِ دوالک باز آویزان

چون ریحانِ سواد لیلة المعراج بُو دادت   سفالِ خاک را بگذاشتی بر بوی آن ریحان

بُراقت یافت بر گردونِ جبرائیل آخرگه   چنینش زیبد آخرگه چون زد بر لامکان جولان

چون کرد آهنگِ گنبد تا شود برچرخ و پاکوبد   گذشت اندر دمی گنبد بگنبد از نهم میدان

فلک را در تخلّف ماند چشم از پرتوِ نعلش   که نورِ قدس جَست از وی چو آتش از سُمِ یکران

زبس کو گام برپشتِ فلک زد گاهِ رقّاصی   دمِ طاوُس گشت از نقشِ نعل آن پرِ نورافشان

بچرخِ مه چون طالع گشتی ای خرشیدِ نورانی   زتابِ جبههٔ تو نورِ مه بر ماه شد تابان

شدی بر چرخِ دوّم تیرپشت خواند شعری را   که عالی بود در بحرِ بسیط امانه در میزان

---

۱. د و ز (۱): پایت

۲. دوالک باز: شخص مکار را گویند و درین بیت مراد باشد از بندهٔ خبیس و عاصی.

۳. ز (۱،۲،۳): یافت برگردن گِ جبریل   ۴. گنبد: جَت

۵. نسخهٔ دیگر: فلک   ۶. چرخِ مه: چرخِ اول

۷. ماه: نامِ فرشته ایست که موکل است بر قمر   ۸. د: ثانی

شدی بر چرخِ سیوم بانگ زد چاوُشِ[۱] تعظیمت بروی زُهره کآمد پیش دف بردست پاکوبان

ز دولابِ چهارم چشمهٔ خور بر زمین آمد که پای پاکت آلوده شود زان چشمه ناگاهان

چون سوی قلعهٔ پنجم شدی مریخِ گردن کش بسرهنگی روان شد پیشِ تو با خنجرِ بُرّان

۱۲-ب) نشانی ماند از نعلِ براقت بر ششم صحرا سعادت نامهٔ برجیس را شد عین بر عنوان

چون بگذشتی بصحنِ هفتم از کامِ براقِ تو لعاب افتاد ، شد شسته سیاهی از رخ کیوان

طراقِ توسنت در صحنِ هشتم چون طرق[۲] زن شد ثوابت را برقص و اهتزاز آورد ازان الحان

چون زین زندانِ[۳] چه بالای تُو[۴] دریا کشیدی که نهنگ عجب نگرفتت که بودت کشتی از تُکلان

گذشتی از حد و از ملا تا غایتی کانجا نیابی نامِ دیّار و بیابی بی نشان دیّان[۵]

فلک بیضه است و دروی گوی گِل چو زردهٔ بیضه تو گردی و بسی[۶] شهباز ازین بیضه برون طیران

سه پایه کرد بر عرشِ خدا کرسیٔ اقبالت بران گونه که ساقِ عرش گشت از بارِ آن لرزان

---

۱ د : فراش

۲ طرق : نغمه و آواز ساز و معنیٔ مصراع این باشد که چون آواز پای براقت سازندگی را آغاز کرد بر آسمانِ هشتم .

۳ زندان بچه : کنایه باشد از عالمِ ناسوت ۴ اصل : گردون

۵ دیّان : جزا دهنده که یکی از اسمای باری تعالی است

۶ نسخهٔ دیگر : بسی

قضا سهمِ[۱] سعادت دید و سهم الغیب درگذشت ز بهر آن دو سهمت دو کمان دادند و دو قربان ؟

پریدی تو ازان هر دو کمان و شد غرض حاصل دُوم پرنده[۲] در تَه ماند و پر[۳] بفگند با پیکان[۴]

تماشای عجب کردی درونِ گلشنِ واجب[۵] ولی تنها خرامیدی برون از حجرهٔ امکان

نمازِ قرب کردی و سلامِ دوست بشنیدی چون بر خواندی تحیات و دعا در قعدهٔ ایقان

چون تنها خور نبودی ریختی بر حالمان جرعه ازان باده که دادت ساقیِ وجد از خُمِ وجدان[۷]

بگوشِ حلقه درگوشانِ بِی یَسمَع[۶] در افگندی هر آنچ آوردی از بحرِ معین لُولو و مرجان

خرامیدی چو نشنبر لبهای جوی انگبینِ حورا ببوسیدند پایت را، شکرلب زان شدند ایشان

بزیرِ پای پُر نورِ براقت[۸] دیدهٔ حورا هزاران مردمِ دیده بغلطیدند با وِلدان

ملک گفتت بروضه باز شو، گفتی که نتوان شد ولی مَازَاغَ[۹] را بخشیده ایم آن روضهٔ رضوان

بشو آن کحلِ مَازَاغَ البَصَر از چشمِ مست آخر که خونِ جمله حورا آب گشت و زهرهٔ غلمان

---

۱ سهم السعادت و سهم الغیب : بقاعدهٔ علم نجوم سهام بسیار است و آن دلائلِ جزهای مخصوص باشد که از مواضعِ کواکب و بیوت گیرند - و نیکوتر از همه سهم السعادت و سهم الغیب است - سهم السعادت دلیلِ جاه و مال و سهم الغیب دلیلِ فرح و خرمی است .

۲ دوم پرنده : جبرئیل .

۳ پر افگندن : عاجز ماندن .

۴ پیکان : بچه پیک که مراد از فرشتگان باشد .

۵ ب و پ و ز : وحدت

۶ اشاره ایست بدین حدیث : بِی یسمع و بی یبصر و بی یبطش

۷ د : براق از

۸ ز : وجدان ، ولدان : زادگانِ چشم یعنی اشکها

۹ قر : ۵۳ : ۱۷

فروغِ دولت آن شب چنان بر جمع پرتو زد — که گویی نور برد از خور بچوگانِ دُمِ سرحان [۱]

ایا کرسیٔ تو علم و شریعت تختِ والدیت — چهار ارکانِ تختت چارهم عهد و قوی پیمان

۵ - ازان هر چار بوبکرِ صدیقست اول آن یاری — کز اول پایهٔ احمد بدوم پایه شد شایان

دوم عادل عمر کز چشم و عینِ عدل او ناگه — بتیزی دیدهٔ زو یک عین [۲] چو اعور شده شیطان

سیوم خرشیدِ ذو النورین کش دو آفتاب چون — پسِ ابر حیا مستور شد عثمان بن عفان

چهارم شاهِ درویشان بگنجِ هل اتی [۳] منعم — که گشت از فتحِ بابِ علم شهرِ علم را دربان

زداماد گشته دو خسر از ننگِ بنت فارغ — دو دامادِ تو نیز ایمن شده از جانبِ خسران

دگر آن دو جگر گوشه دو لعلِ خاتمِ احمد — که زهرا مهر ایشان بود و سنگین حجرهٔ ارکان

دگر یاران که جان کردند ادا تبلیغِ فرمان را — مثال یاایها امر الله را در هرچه بود ایشان

درودِ من برایشان باد با تسلیمِ جان هردم — وزین تسلیمِ جان بر من هزاران منتِ منان

---

۱. اصل دمِ سرجان که سهو است و دمِ سرحان مرادف ذنب السرحان است که مراد از صبح کاذب باشد

۲. یک عین : اعور

۳. قر : ۷۶ : ۱

شفیعا ! سیّدا ! اندر سوادِ شعرِ من نعتت   روان کرد آبِ حیوانی که از وی زنده شد حسّان[1]

بنعتت شد سیه پستان ام الحرفِ من آری   عروسی را که حامل شد سیه گردد سر پستان

ز بهرِ نسخِ این نعتت کِش خلد الخلد خوانم   بفردوسِ برین کاوراقِ زرّین ساختند اغصان

اگر این شعرِ چون بادِ روانِ من رود بالا   غبارِ غیرت انگیزد زِ خاکِ گنجه و شروان

زِ نقدِ طبعِ من گنج است در ملکِ همه گنجه   زِ شیرینِ شعرِ من اره است بر فرقِ همه ارّان

مثل شد از پیِ این نعتِ میمون تا جهان باشد   سخن در شعر دهلی چون نبات از مصر و خوزستان

ولی با این همه از خوانِ خالی هسته[2] بردستم   که حلوای رضا پخته نگردد اندرین کُرشغان

بطیبِ طرّهٔ اشعار ضایع کرده ام عمری   ازین ظلمت خلاصی ده که سودائیست بی پایان

چه باک از ظلمتست[3] این حرفِ من اکنون که از نعتت   بر آمد آفتابِ والضحی از مطلعِ دیوان

[4] زِ نعتت وادِ یک نقطه نیارم داد گر باشد   زِ علمم قطرهٔ مطران زِ شعرم مطرهٔ قطران

---

[1] حسّان بن ثابت ، شاعری معروف

[2] هسته : استخوانِ میوه

[3] د : ظلمتست اکنون که نورِ حرفم از نعتت

[4] معنیٔ بیت : بدین همه که قطرهٔ از علم چو باران شود و از شعرم چو مطرهٔ قطران (incessant rain)
گردد ، من دادِ یک نقطهٔ نعتت را نتوانم داد +

چه آرایشِ جمالِ نعت را از کوششِ مادح   چه افزونی[١] کمالِ مرد را از گفتنِ سبحان

(١٨-ب) ترا جبریل گوید نعت نی خاقانی و خسرو   که از طوطی چکد این شیره نی از شاخِ سگپستان[٢]

غلط کردم کجا در خلق گنجد ذکرِ تو جایی   که خالق در کتابِ خویش گوید نعتِ تو چندان

بجهل استغفر الله گر خدایی رخت یا لغوی[٣]   که در یک حرفِ نعتت گم شده نی من که صد سحبان[٤]

کریمانه بذیلِ عفوش آور پای[٥] در دامن   هر آنچ از شرع پا بیرون نهاد این هرزه لمیان[٦]

بدین حرفی دو سه کز شرِ گدایی می کنم جلد   تو بخشی آنچ من خواهم که هستی مکرمِ گیهان

صله این است کز عونِ تو ای گنجورِ ارکانِ کُن   ازین دریای غم با گوهرِ ایمان روم شادان

ازین گدیه که کردم بر درت امید ما دارم   که منعم گردم انشاء الله از سرمایهٔ غفران

سحر ارچه در شریعتِ احمد حرام شد

این سحرِ من شد از اثرِ نعتِ او حلال

(٣)

دلم[٧] طفلست و پیرِ عشق استادِ زبان دانش   سوادِ الوجه سبق و مسکنت کنجِ دبستانش

---

١ د : بلاد مرو   ٢ سگپستان : نامِ شجریست که او را در هندی لهسوره می گویند   ٣ لغوی   ٤ سحبان وائل شاعری معروف   ٥ د : پای که پای بند

٦ لمیان : نامِ شاعریست بیهوده گو (رک به هفت اقلیم - ب) و برای نمونهٔ کلامش رک به کتابِ لغتِ فرس   ٦ د : کان و نون

٧ این قصیده که موسوم است به مرآة الصفا جوابیست قصیدهٔ شینیهٔ خاقانی را که مطلعش این است :-

دلِ من پیرِ تعلیم است و من طفلِ زبان دانش

دمِ تسلیم سرِ عشر و سرِ زانو دبستانش

حاجی خلیفه (فلوگل : ٥ : ٤٨٢) دربارهٔ این قصیده گفته :- "مرآة الصفا فارسی قصیدة سنیة فی مائة
خمسین بیتاً (نسخهٔ صحیح ٢٣٠ بیت است) لمیر خسرو الدهلوی ... وهی نظیرة لقصیدة الخاقانی +"
دولت شاه (تذکره : ٩٢) نیز درین باره گفته :- "و عثمان مختاری این قصیده را نیکو گفته در مدحِ سلطان ابراهیم
بیت : مسلمانان دلی دارم که ضایع می شود جانش + در افتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش
و بسیاری از اکابر این قصیده را جواب گفته اند اما بزیبائی این قصیده نگفته باشند و جوابِ افضل الدین خاقانی
مر این قصیده را در زهدیات و حکمت است و این است مطلعِ آن قصیده :
مرا دل پیرِ تعلیم است و من طفلِ زبان دانش + دمِ تسلیم سرِ عشر و سرِ زانو دبستانش"

(باقی)

نه هر پیری زبان دانست و هر دل طفلِ تعلیمش نه هر خاکی گُل انگیزست و هر فرزند ریحانش

زبان دان پیرِ عشق آمد که هر کو آموخت زو رمزی دو رنگش لوحِ محفوظست و خاموشی است برهانش

گرت از تختهٔ اسرار الف آموخت زو دوش خوان که ناگه تخته را بی نقش خواهد کرد تبیانش

چو طوطی خویش را بشناخت در آیینهٔ صورت کند شاگردیِ نقشِ خود[1] استادِ زبان دانش

تو در آیینهٔ زانوی خود نه روی تا بینی که این صورت که تو داری چه معنیهاست در شانش[2]

تویی آن احسنِ تقویم و حرفت ز ابجد آدم که گشتست از تو مستخرج حساب چرخ و دورانش

مثال تو که توقیعِ «وی الانسان» رسوی شد چه پی[3] افتند آن مشتی بهائم طبعِ حیوانش

کتابِ عاشقان و آنگه حریرِ کلک و صحافان زبور آن نیست کارایش کند داود ز الحانش

ترا سلطان همی خواند بیغشان از خطِ هستی هر آن خاکی که طینت ریخت چون تر بود فرمانش

چو هستی بارقست ار از متاعِ نیستی جایی نشان یابی، دو عالم در دهِ و بستان بازارش

(بقیه) و مولانا جامی رح محاسنِ مرآة الصفا شیخنا خاقانی را بدین الفاظ یاد کرده:-

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی بمهمان خانهٔ گیتی پیِ دانشوران خوانش

چو در سیرِ معانی یافت خسرو سوی آن خوان روی مدحتهای او افگند شوری در نمکدانش (کلیات: ن.ک: ۳۹)

برای مقابله رجوع کنید بدین قصیدهٔ ادیب صابر که سهواً منسوب شده به فلکی شروانی:-

دلم عاشق شدن فرمود و من برحسبِ فرمانش در افتادم بآن دردی که پیدا نیست درمانش (دیوانِ فلکی: پروفیسر هادی حسن: ۹۲)

و به جلاء الروح جامی:- معلم کیست، عشق و کنجِ خاموشی دبستانش + سبق نادانی و دانا دلِ طفلِ سبق خوانش (کلیات: ن.ک: ۲۰)

و به معدن الجواهرِ عرفی:- دلِ من باغبانِ عشق و حیرانی گلستانش + ازل دروازهٔ باغ و ابد حدِ خیابانش (قصائد عرفی: ن.ک: ۴۵)

۱. مقابله کنید بدین بیتِ خاقانی:- چو طوطی کآیینه بیند شناسِ خود نیفتد پی + چون خود در خود شود حیران، کند حیرت سخندانش.

رسمی است که چون طوطی را خواندن آموزند آیینه را پیشِ او بدارند- چون طوطی عکسِ خود را در آیینه بیند نداند که این صورتِ عکسِ اوست بل گمان ببرد که این صورتِ دیگری است که آواز میکند- پس درین حال متحیر گردد و از تحیر در سخن آید- ولی خسرو برعکسِ خاقانی گفته که چون آیینه پیشِ طوطی نهند او صورت خود را در وی بشناسد و این شناسائی خویش او را گویا و زباندان کند.

۲. ادراک ۳. پی افتادن: نشان یافتن

(۱۵-۵) چنان ناچیز شو در خود که گر در آیینه بینی نیابی عکسِ خود با آنکه بزدایی فراوانش

هنوز آیینهٔ تصویر[۱] باشد صورتِ صوفی اگر اندر خیال آید جمالِ خلد[۲] و رضوانش

اگر بیدارِ حق در خواب بیند خلد[۳] و رضوان را ز خوابِ خوش چو عفریتان جهاند حور و غلمانش

خیال اندر دلِ خاصان نگنجد، زانکه تابِ خور چون در آیینه افتد رو نمودن نیست امکانش

مشو معمارِ آب و گِل که آن منظر که تو داری برون آید هزاران گنج، اگر کاوند بنیانش

چون تو زین عرصهٔ درواز[۴] داری مرکبِ اصلی ببالا بَر که نرخ آنجاست تا ندهی بکرمانش

چو کیکاوس[۵] بالا پر ولی نی از پرِ کرگس که همت رستمست و چرخِ هفتم هفتمین[۵-۵] خوانش

که باشد چرخ تا زیرش بوی، بگذر ببالاری[۶] که هر سو صد هزار افلاک بینی دستگردانش[۷-۸]

باندک آب خوردی خوش مشو اینجا که گردون را اگرچه هست نُه دریا، کند در کوزه انسانش

حذر نا آشنا را زین تلاطم گاهِ نُه دریا که همت او را سبوی خام و عَبّره نیست شایانش

---

۱) دور ا : تزویر ۲) دور : حور

۴) درواز : Mendicilik «عرصهٔ درواز» مراد باشد از دنیای فانی

۳) دور : باغ

۵) تلمیحیست بدین ابیاتِ شاهنامه (رمضانی : ۱ : ۳۲۶) :-

ازین پس عقابِ دلاور چهار بیاورد و بر تخت بست استوار

ز روی زمین تخت برداختند ز هامون بابر اندر افراختند

۵-۵) خوان هفتم : جنگ کردنِ رستم با دیو سپید

۶) د : ببالای

۷-۸) دو ا : دستگردانش، "دست گردان": چیزیکه بعاریت گرفته باشند، دستگردان : کارنده باشد

اسیر آب و گل را چو کلوخی دان که هر چندش فرستی سوی بالا، یابی اندر زیر میدانش

بقطر[1] آن سنگ کی بالا رود کز بام اگر افتد رسد ششش مه بخاک از کاهلی جسم زمین مانش

تو سرمستی چه دانی کز چه جا افتادهٔ الحق اگر مستی ز بام افتد، خبر فردا شود زانش

اگر عارف ز بام افتاد و[2] مُرد، آن نیست مرگ او همان کافتاد از عالی مکانی، مردنست آنش

عجب نبود گران بار ار فرو افتد[3] بآب و گل که بختی لوک[4] گردد چون گدر باشد بپلوانش[5]

تو صید نفس و دل غافل، ندانم چون رسی جایی رهی دور و مسافر خفتهٔ و سگ برده انبانش

رسن تاب از پی آن دست را بر دست می مالد که در رفتن قدم پستر بود ز ادبار هزمانش[6]

بسوی چشمهٔ عشق آی و غرق آشنایی شو در افگن هر چه غیر اوست در دریای نسیانش

روان شو در تماشاگاه مردان تا ز بوی می[7] هزاران جبرئیل مست بینی در گلستانش

(ب) زبهر این که تا بالا روند افتادگان زین چه رسن آمد فرود از آسمان و نام قرآنش[8]

---

[1] د: بلقطر که سعدات

[2] د «و» را ندارد

[3] د: فرو نغزد

[4] لوک: آنکه بزانو و دست راه رود بطور اطفال از غلبهٔ ضعف وسستی و در معنی عاجز و زبون می آید (فر)

[5] پلوان: بلندی اطراف زمین که برای زراعت ساخته باشند

[6] هزمان: هرزمان

[7] می: گلاب

[8] نخ: قرآنش

پُر از قرآنت گوشِ قاری و او بیخبر آری[۱] چه داند گوشِ ماهی چیست نرخِ دُرِّ غلطانش

چه سود از حفظِ قرآن خواجهٔ پرخشم و شهوت را که چرمِ خوک و سگ جلدست بر اوراقِ قرآنش

جُنُبْ شد چشمِ زانی خواجه را ، دریاشوای گریه! بدریا هم نگردد پاکْ اگرچه چشمِ غَتّانش

ترا گر گریه می آید ، سوادِ نامه را شستی کسی کو را نیاید گریه ، گو بگری بفقدانش

مگو شورست آبِ دیده ، هست آن زمزمِ رحمت که حوران بر لبِ کوثر همی میرند عطشانش

جنابت داری از عصیان ، زآبِ[۲] دیده غسلی کن پس اندر کعبهٔ سر شو ، بر اَوجِ ایقانش

پرِ جبریل نه بر تیر و از دیوان جدا کن جان پرِ سیمرغ[۳] و رستم تا بَرد سامِ نریمانش

اگر نفست بفرمان گشت یابی پرتوِ[۴] نورش وگر دیوت مسلمان گشت ، بینی صورتِ جانش

چون نفی شد اسیرِ مادهٔ شهوت ، سگی باشد که هر سو خنده میزد ، چون سگال افتد بقربانش

خیالِ دیعهٔ کاندر کنیزی می شود پیدا تنت آنسان[۵] و تو هم در کنیز افتاده میانش

---

۱. و۱-۲ : ازوی ۲. د : به

۳. رک به شاهنامه : رمضانی ۱: ۱۸۸ و مابعد

۴. ز : پیکر

۵. ب و پ و ج و د و ز ۱-۲ : آنست

چو ساقی میدهد نوشی و گویی کز قضا بود آن　　وگر زهرت دهد زان هم مرنج واز قضا دانش

فرشته با چنان پاکی ستاده پاسبانِ تو　　تو خفته مست و آلوده زهی! انسان و کفرانش[۱]

مگس آنگه رقیب ما، چنان[۲] رسمِ شهوت آری　　که باشد بیشتر از پرِ طاؤسان مگس رانش

رو ای نامرد کز حایض نشد داغِ زنی زائل　　جهان از شیرِ شهوت ار چه سیه روی پستانش

اگر پاکی بود در تن اثر بر[۳] روی بنماید　　اگر صافی بود کاغذ، رقم از پشت برخوانش

بطغیان میکشد سر نفسِ بد، ای راه رواگر تو　　قدم داری، لگد کوبی بکن بر فرقِ طغیانش

بنه پا بر هوا چون ابر تا[۴] گر خوی چکد از تو　　بصحرا گل توان خواندن، بدریا درِ عمانش

بسوز و نار علوی شو، زمایی و منی بگذر　　که چون سفله است آب، البته در پستی است سیلانش

(۱۶-ی) لطیف ار شد بسوزش[۵] قطره[۶] آبت بدیگ گل　　کنی بارش کثیف، ار بخی ازلینت نخبانش[۷]

گدازد فقر نقدِ قلب وپس در قالبِ مردم　　بریزد نقشِ جبریلی، چو[ن] خالص گشت دورانش

---

۱ ب و پ: نسیان

۲ ب و پ و د: خسان

۳ ب و پ و ج: در

۴ ژ: که

۵ ب و پ و ج و د: زسوزش

۶ ج: طرّه

۷ نخبان: برون بزرگان، سر پوش و طبق و امثال آنرا گویند

دلی کو سوخت مرهم شد جراحت را نپذیرستی　　که جرّاح ار زند زخمی، کند خاکستر افشانش

دلت گر سوخته[1] ای دوست شمعِ روشنی داری　　اگر خواهی نمیرد، گر ترا بادی است بنشانش

ز جاه ار پایه خواهد تن، منه جز چوبِ تابوتش　　ز شهد ار لقمه جوید لب، مده جز سنگِ غضبانش[2]

شکم[3] پرور که گِل بر گِل نهد دیوارِ طینت را　　ز هر سو آفتاب آید، شود گر خانه ویرانش

ز سیری یاد می آید شراب و شهوت و نخوت　　کسی کو گرسنه باشد، نباشد جز غمِ نانش

ادب از جوع کن خود را که گر پیلی بود وحشی　　چون مرتاضش کند مردم، تهی دارد علفدانش

پس از ده فاقه صوفی گر شکایت بر زبان آرد　　برو گو گدیه کن زیرا که صادق نیست تُکلانش

وگر گوئی ز فاقه ضعف خیزد مانعِ طاعت　　چون اُنس آمد به فاقه، قوّت و قوتِ روانخورش

خوش آن ثابت قدم کز فاقه تنبّد[4] پای در طاعت　　ستونِ دین نماز و تکیه گه بر پای تنبّانش

نبی[5] دانی چرا می بست سنگ اندر شکم یعنی　　شکم گر طعمه خواهد، سنگ ده، نی مرغ و حلوانش

---

۱ در ز۲ : سوخته است　　۲ سنگِ غضبان : سنگی که از منجنیق بسوی قلعهٔ خصم اندازند.

۳ مقایسه کنید بدین بیت : چنان کن خانهٔ طینت خرابم ه که از هر سو در آید آفتابم (دولرانی خضرخان : ۲)

۴ تنبّد : لرزد

۵ اشاره ایست بدین حدیث : (عن ابی طلحة) : قال شکونا الی رسول الله صلی الله علیه وسلم الجوع فرفعنا عن بطوننا عن حَجَرٍ حَجَر، فرفع رسول الله صلی الله علیه وسلم عن بطنه عن حَجَرَین. مشکات : (۱۲۴۷) : ۴۴۰

کسی کاندر صیام ماسوی الله روزه بست از دل — تهی چشم است، اگر بگشاید، از عیسی نهد خوانش

بگنجِ نیستی شو، با جوی و جُبّه خو کن — که بی سنگ است سیری و منی فردا بمیزانش

اگر اندر جهان خواهد که آبِ خوش خورد مردم — سفالین کوزه باید نی ز زر طاسِ[۱] دُراخشانش

بخوانِ شاه جز حُرمت نه بینی، بر گدای رو — که بر قُرصِ جوین سِرّ هو الله است مهمانش

زهی گمراهیِ خواجه که سیری جوید از سلطان — اگر[۲] عالم شود لقمه، نگردد سیر سلطانش

ز شاهِ گرسنه بگذر، بدرویش آی تا یابی — هم آبِ خضر و هم خوانِ مسیح از کُنجِ لقمانش[۳]

ترا سبحان دهد نعمت، پذیری از مَلِک منّت — حرامت باد آن روزی که می یابی ز سبحانش

ب) مجو بذل از مَلِک، گو خاک خور گنجِ فریدونش — بهل ملکِ جهان، گو باد بر ملکِ سلیمانش

چه[۴] جوئی دولتِ دنیا که بیهوده است تحصیلش — چه لیسی سنگِ استنجا که آلوده است شیطانش

بر ایزد مال را گر عزّتی بودی، فرستادی — بسوی موسی و هارون نه بر قارون[۵] و هامانش

---

۱ ج: کاس — ۲ ج: که گر

۳ د: لقمانش که سهو است

۴ خاقانی:- میالا گر توانی دست ازین آلایشِ دنیا ، که دنیا سنگ استنجاست، آلوده است شیطانش

جامی:- جهان چو مزبله است و زر و سیمش سنگِ استنجاه که از کونِ خران صد بار بیش آلوده شیطانش

۵ ذ، ج: فرعونش

بفقر ار سلوتی[1] هستت مکش در ذل توزیعش[2] بمصر ار یوسفی داری مبر در شهر گرگانش[3]

چون جوید متقی ادرار ، دزد افشار[4] کن نامش که لابدی بباید ساخت با دزدان دیوانش

فقیر ار ناقص گشت دل ، رنج است تدبیرش مریضی را که زاید[5] شد جگر ، داغ است درمانش

بفقر ار مرد ره شد سست ، خیزد میل تزویرش بباغ ار فاخته شد کور ، گیرد موش پرانش

درونت حرص دارد ، جلوه چون جوئی ز تجریدش دهانت بوی دارد ، بوسه چون خواهی ز جانانش

چه پوئی بهر حاصل کردن زر ، سنگ حاصل کن که چون خرشید محشر تافت ، بینی لعل رخشانش

بسختی ره رود مردم ، بسیم و زر فرو ماند بخارا تنگ زند مور و بلغزد پا به پنگانش[6]

بمحنت شانه را از گوشت خالی کن[7] که تا بینی یکی آیینهٔ غیب و شوی مجنون و حیرانش

نه از بز کمتر است انسان و عارف کمتر از افغان به بین[8] در شانهٔ بز تا چها می بیند افغانش

چو رنج دل ز حرص افزود ، محنت به ز اقبالش چو ریش خر ز بار افتاد ، نشتر به ز پالانش

---

۱ سلوت : فارغ البال ، ژ : صلوتی ۲ توزیع : پراگنده کردن

۴ دزد افشار (دزد افشره) : کسی که در ظاهر خویشتن را صاحب اعتبار وانماید و در باطن شریک و همراز دزدان باشد +

۳ دو ژ ۱ ، ۳ : کنعانش

۵ نج : شد زاید

۶ پنگان : کاسه و طاس رویین و مسین که ظرف خورد و نوش باشد - مقائسه کنید بدین بیت :-

مگو که بر سقف دود بیقیاس + پاش بلغزد چون در افتد بطاس

(قران : ۲۵۲)

۷ نج : کن خالی

۸ اشاره ایست به عمل شانه بینی که مغولان و بقول خسرو افغانان شانهٔ بز را از گوشت پاک می کنند و از آن فال می گیرند +

بشو دست از درم و آن طرفه رمزی دان که میگوئی دَرَمْنَه نام آن چوبیکه می سازند اُشنانش[1]

بباید سوخت آنکس را که خود را از خسی چو یخ نماید خشک ، اگر صد پی کنی در روغن ادهانش

حریص از خود همه حسرت خورد ، بر مال بیگانه چنان خواهد گزان هم پارهٔ ماند بدندانش

زبس اشکی که دارد چشم مُدخَل بر زر غیری عجب نبود گر از ادبار اشک افتد بمژگانش

سخی گرچه شود مفلس ، نگردد رفق وا خلاصش نوا[2] گرچه شود کهنه نریزد لحن و دستانش

جزا دیگر چه حاجت در سخایش ، نیست آن دولت که بنده هرچه بدهد می به بیند جمله رحمانش

عطا[3] بهر جزا کردن ربا خواهی است در همت که یک بدهی و آنگه ده طمع داری زیزدانش

مباش از تنگی دل چو صدف کاندر دل دریا گره بندد در اشکم گر دهد یک قطره بارانش[4]

چو در شو که چون لطفی داشت بر افسر نشست آخر یتیمی پارهٔ نطفه رها کرد ابر نیسانش

جوان را گر ز سرحرف امل سر[5] حرف سنت شو به پیری خود الف سین آید اندر دست لرزانش

---

۱ اُشنان : خس و خاشاک دَرَمْنَه که بعد از طعام خوردن دست بدان شویند +

۲ نوا : یکی از سازهای موسیقی است +

۳ مقائسه کنید بدین بیت خاقانی : سخا بهر جزا کردن ربا خواریست در همت + که یک بدهی و آنگه ده جزا خواهی زیزدانش

۴ ب و پ و ج : نیسانش

۵ ج و د : بر ، مقائسه کنید بدین بیت :- مقله و نواب را در خط الف سین می شود
بسکه در پیش تو نقش از دست لرزان کرده اند

(نهایة الکمال : د.ک.
۹۲

تو زینسان کز ریا[1] لوخانِ[2] آتش می بیاشای   چون در دوزخ روی ترسم که افتد قحطِ نیرانش

بدا مالا[3] که برباید ز تو میر و سپهدارش   خوشا فقرا[4] که نتواند ستد خان و جهان بانش

چه مردی باشد ای سلطان که زر بستانی از مفلس   بدرویش آی و گر مردانه مردی، فقر بستانش

ملک مردارِ دنیا گرد کرد و دار مغرورش   که از جرعِ امل قحط است در اجزا وارکانش

دلش هردم گزین مردار درجوش است، نشنید   مگر آنگه که خاکِ گور بدهد بوی مارانش

معاذ الله تو ای مردارکش، گر در بهشت آئی   بجوی[5] شیر از بویت غلام آرند ولدانش

براند شمّهٔ عطّار ببرز گر چه پُر گردد   دماغِ شه که گنده کرد بوی عنبر و بانش

همه دلهای مظلومانست آن صد پاره و پخته   که تو بر خوانِ سلطان قلیه میخوانی و بریانش

بتاجِ پادشا هر لعل را یک قطرهٔ خون دان   که از مژگانِ مسکینان چکانیدند اعیانش

شکسته به ز محنت نفسِ با نعمت ز بیدادش   برهنه به ز سرما شخص با کسوت ز کتّانش

---

۱ د : زبان

۲ ب و پ و خ : دوزخ

۳ خ : مالی

۴ خ : فقری

۵ از بوی تو بچگانِ بهشت بجوی شیر غلام آرند یعنی بشیرخوارگی را موقوف کنند .

خهی بختِ رعیت چونکه عادل گشت سالارش   زهی جمعِ سعادت هرچه[1] سالم ماند ویرانش

بترس[2] از نالهٔ نرمِ ضعیف، ای سنگدل سلطان   که سنگت را بدوزد ارچه از موم است پیکانش

خدنگِ پیرِ خم پشت از ستاره بگذرد روشن   چنین باشد چون صد ساله کمان باشد بقربانش

عوانا تا نپیچی با خشن پوشان، که گر ماری   رود تا خارپشتی را خورد، سیر است از جانش

ترا گفتارِ ناهموار بخراشد دلِ خلقی   بکن هموارش آن را هم زبان تست سوهانش

پناهِ خود ز مسکین جوی، نز قادر که غازی را   قبای پنبه باشد به که از پولاد خفتانش

(ب) جهان هیچست و هیچش دار و هیچش بازده زیرا   بخواب[3] ار کس دهد وامی، بآئینه دهند آنش

ببین تا چند کاسه چرخ بشکست است و ماهِ نو   هم[4] از کم کاسگی دان آنکه بخود حجهٔ تابانش

ز خاکت عاقبت کوزه کند آن چرخِ گردنده   که بود آن کاسهٔ خاقان که بینی کوزهٔ خانش

شهنشه ملک ده روزه از آنِ خود چرا داند   که گر خاقان نمردی چون رسیدی ملکِ خاقانش

---

1 د : چونکه سالم گشت

2 مقابله کنید بدین بیتِ خاقانی: بترس از تیرِ بارانِ ضعیفان در کمینِ شب، که هرگز ضعف نالان تر قوی تر زخمِ پیکانش

3 اگر کسی بخواب وام دهند او را در آئینه باز دهند یعنی باز ندهند، رک بدین بیت:—
بخواب آنکو دهد وامی با نبازه در آئینه تواند یافتن باز
(دولرانی خضرخان: ۲۹۳)

4 کم کاسگی: تنگ ظرفی و فرومایگی

زوالِ روز تو نزدیک و این ابلق چنان سرکش که هست از نیم روز اندر دمی تا شام جولانش

اگر بینایی داری مشو کور و مپر ای خس ازین عمر یکه همچو باد می بینی شتابانش

چو موشِ کور و مرغِ شب مجو نور از جهان زیرا که بسیاری شتر گربه است در کحلِ سپاهانش

دلش زین بوستان پر قطره قطره خونست در پرده چه بینی ز ابرها تازه کلاهِ لعلِ رمّانش

ببین تا روی خوبِ کیست گل کز خاک می روید لبالب زهر خنده است آنکه می بینند خندانش

نگه کن کان جوانِ کیست پرورده بخونِ دل که بینی سرخ مردی[۱] گشته اندر کشتِ دهقانش

چون دیدی زلفِ جانان پر غبار[۲] از بادِ رعنائی غبار آلوده در گل بین سرِ زلفِ پریشانش

کسی کاندامِ او آزرده گشتی از حریر و خز بیا تا خاک بینی، زبر[۳] و بالا، در شبستانش

بچاهِ[۴] کور دیدی یوسفِ ما را، همانست این که اول روز ز آبِ دیده می شستند اخوانش

همان دهلی است این، اینک کجا شد چترِ فیروزش همان ملک است این، آخر کجا شد آن قدرخانش[۵]

---

۱. سرخ مرد یا سرخ مرز: رستنی باشد که برگش به برگ بستان افروز ماند و ساق آن سرخ و خوش آیند بود.

۲. پرغبار: پرچین

۳. زبر: زیر و بالا

۴. رک به قرآن ۱۲ : ۱۵ : غیابتِ الجب.

۵. قدر خان: پسرِ کهتر جلال الدین فیروز شاه خلجی (بدایونی ۱ : ۱۷۴) و نیز لقبِ شاهانِ چین و سمرقند.

همه هندوستان دیدی غبار جیش التتمش[۱] کنون بین باد و بورش دیگران در سبزه میدانش

زمین ماتم کده است و بهر خود ماتم همی دارد بگاه زادن آن طفلی که می بینند گریانش

ملک تقویم بر کف از پی تقطیع پیراهن اجل پنجه مهیا کرده از بهر گریبانش

کمین شیر دارد مهر این چرخ شتر گربه دروغ است آنکه بینی صبحگاهان[۲] دم[۳] سرحانش

خطا گفتم قضای حضرت بیچون است آن جمله چرا تهمت نهم بیهوده بر ناهید و میزانش

(و) حکیمی را شهی گفت "اختیاری کن که تا بدهم ترا شغلی که از من بوده پیوسته خواهانش"

حکیم آمد که امروز است نیکو طالع، دیدم شهش گردن زد و منعی نکرد افلاک و کیوانش

بدریا غرق شد کشتی و در وی مختلف خلقی چه[۴] می گوئی یکی بود است طالعهای همگانش

وگر گوئی که هست این طالع کشتی چرا از وی یکی سالم برون آمد، یکی گم شد به بحرانش

یکی شد پادشا، خویشان او والا شدند، اغلب چه گوئی طالع او شد قوی یا زان خویشانش

---

۱ ر : شمس الدین

۲ د : صبحگاه از

۳ دم سرحان : دم گرگ که صبح کاذب باشد

۴ د : چه میگوئی که طالعهای شان بود است یکسانش +

وگر شد طالعِ جمله قوی پس چون بمرد آن شه چرا گشتند بی اقبال و مُدبر باز ایشانش

ز نسلِ هندوان ده زاده برهم رای میگردند[۱] چه گوئی با همه سعدست سیرِ چرخ و اقرانش

مرا صد جامه شد، مه دراسد، پوشیده و فضله چرا خاصیّتی ناورد با من برنجِ[۲] سوزانش

چون تیرِ حکم[۳] بر جانِ منجّم نامزد گردد مه و خرشید کی گردد سپر در پیشِ پیکانش

خدا را باش و از وی دان حیات و موت و خیر و شر که باشد شمس و افلاکش، چه باشد ماه و سرطانش

مخوان از بهرِ آن حکمت که جرحِ دین کنی لیکن ز دشمن تیغِ او بستان و هم بر حلقِ او رانش

بتیزی ران زبان بر دشمنانِ دین که بر دشمن چون از پهنا[۴] زنی خنجر، نیاید زخم چندانش

فقیه از فلسفی بهتر که هر کش دل بدرد آید یکی تعویذِ مکّی[۵] بر کرده قانونِ[۶] یونانش

مکن مهمانِ افلاطون چرا خوارانِ[۷] سنت را که حلواهای پر زهرست دقّتهای اذهانش

اگر حق بود علمِ بوعلی چو دانشِ نعمان[۸] چرا ثابت نشد بر خلق امامت همچو نعمانش

---

۱ د : گردد

۲ برنج سوزان : یکی از بروجِ آذریست

۳ ب و پ و نج : چرخ

۴ اصل بهتان که پهنان (پهنا) باشد

۵ تعویذِ مکّی : تعویذی که بآن چیزی از سورهای مکّی نوشته باشد .

۶ قانونِ یونان : قانونِ بوعلی سینا (۹۸۰ - ۱۰۳۷)

۷ چرا خواران : مراد مقلّدان باشد

۸ نعمان : ابوحنیفه

چون عقلِ کامل افتد آن چنان حجّت که می خواهد فراهم آید از سوی حق و یا سوی بطلانش

خیالی باشد آن ذهنی که گوئی[1] تکیه را شاید چرا تکیه نیاری بر خبیرِ صدق و ایمانش

بنقلِ صادقان آن به که آمنّا زنند عاقل که در عقلی نمی گنجد حقِ تحقیق و وجدانش

جنون دان عقلِ انسان در بیانِ وحدت وشه چون بازد عشق با مرمر، همان وصلت هجرانش

(۱۸-ب) همه گفتند و کس روشن نکرد این عینِ معنی را همان[2] افسانهٔ پیلست و دستِ[3] لمسِ عمیانش

چون از عرفان سخن گویند، عالم نیز جاهل دان که گر کس تا با بجد خواند، هم خوانند ناخوانش

ز قولِ نادرست ای عالمِ خفته تو آن شخصی که باشی خفته و برلب رود صدگونه هذیانش

تو کز نقص و کمالِ نقص[4] نشناسی که بت چه[5] بود تعالی الله خدا را چون شناسی حقِّ عرفانش

که درویش است تا او را دهم آن نامه، مه کای دل ترا دین ضعیف افتاد و باریکست عنوانش

رقعهای که دارد خرقهٔ درویش از بخیه رموزِ لوحِ محفوظست اگر خوانی باتقانش[6]

---

١ ب و پ : چه گوئی

٢ رک به حدیقة الحقیقت سنائی (کلکته : ۸) برای این داستان

٣ د و ر : لمسِ دست

٤ ب و پ و د : نفس

٥ د : چونست

٦ ج : بایقانش

اگر خواهی که بینی هرچه بیرونست ازین پرده   بدرویش آی و بین در رخنهای کهنه خلقانش

نظر در هرچه داری، دیدهٔ آن کار حاصل کن   اگر[1] دوری و تاریکی است آسان دید نتوانش

اگر مرغی است صد فرسنگ و موشی در نهم حجره   عقاب و گربه شو تا بنگری بی هیچ نقصانش

مشو[2] بینا بچشمِ سر که نارد دید خود را هم   بدل بین تا ببینی هرچه خواهی تا بپایانش

بقرب و بعد و بحر و بر غلط زان کرد چشمِ سر   که دائم خانهٔ خوابست و این است اصلِ بحرانش

نگه کن موش خواری را بدستِ پادشا منزل   که بیداریٔ شب صیّاد جان ها کرد ازان سانش

بخسپانید خوابِ خواجه دلرا ، بو العجب خوابی[3]   که خفتن را همی مزدور گیرد شخصِ کسلانش

چون می بینی که نابیناست چشمِ خفتگان جمله   ترا گر دیده بیدارست ، منّت نه ز کتّانش

دلا خوابِ پریشان چند بینی، یوسف خود را   بکش زین چاه و اندر کنجِ عزلت کن بزندانش

متاعِ دین اگر غارت نخواهی، کوچ کن زینجا   که خلق کافرند و مصر جامع کافرستانش

---

۱ ب و پ و ج : که چون

۲ مقابله کنید بدین ابیات :- (۱) نه بیند چشمِ سر رازِ نهان را + بچشمِ دل توان دیدن جهان را (دولانی : ۲۶۰)
(۲) از نظرِ دل بجهان کن نظر + زانکه غلط کار بود چشمِ سر (مطلع: ن-ک: ۲۸۰)

۳ د : خالی

فقیهِ ما علومِ شافعی و مالک و نُعمان   همه دارد ولیکن نامِ ایمان هست بهتانش

هرآن علمی که خوانند از تو و تو در عمل ناری   چو پندی دان که بنویسند بر دیوارِ ایوانش

خرابات از حریفان پُر، تهی از سنّیان مسجد   زهی شهرِ مسلمانی ! خهی خلقِ مسلمانش !

۱۲-۹) مخوان ای مرغِ گلخن[1] بیضهٔ اسلام شهر را   که[2] از بیضه برون آمد هزار ابلیسِ پرّانش

ترا گر بیضهٔ دین باید اندر کنجِ زالی رو   که مرغِ خانگی باشد مُلک در بیتِ احزانش

برون شد تیرِ زال از شست جان ای دیو بیرون شو[3]   کنون گر خیره گشت، ایمن کمانِ پور دستانش

ببازارِ فقیران رو، اگر نقدی است در کیسه   که چندین تحفهٔ غیب است در هر کنجِ دوکانش

درونِ حجرهٔ درویش دانی چیست آن ظلمت!   شبِ قدر آمده است و گشته اندر حجره پنهانش

چون دل خو کرد با وحدت، خلد جوید نه انبوهی   چون مرغ آموخت با مردم، قفص باید نه بستانش

فقیر ار سهل[4] باشد، سهل نبود ملکِ تجریدش   درخت ار تلخ باشد، تلخ نبود طلقِ اغصانش

---

[1] د : گلبن ، مقابله کنید بدین بیت :- چون بود این بیضهٔ اسلام چون + کاید ازو بچهٔ شیطان برون (ملل : د.ک: ۱۱)

[2] د : کز آن بیضه برون آید هزار اسلام پرّانش

[3] د ، ح : شستگه ، مصراعِ ثانی در د : کنون گر خیره شد ایمن کمانی بود در شانش

[4] سهل : کم ارزش و حقیر

زحمت پادشاهی نعوتر یابی ز درویشی   که پیل از پشه آسان تر، چون نبوید قلمرانش[1]

غلام وقت درویشم که روزش دامن پاره   بشب از چرخ اطلس عطف کرده پاره دامانش

که باشد نافه گو با خلق درویشان کند طیبت   نرفته بوی مردار از دهان نابسامانش[2]

اگر درویش را خود هیچ طاعت نیست، آنش بس   که ایمن گردد از بیم حساب افلاس و حرمانش

وگر درویش دنیادار صد بار عمل دارد   سبکتر دان ز هیچ اندر ترازوگاه وزّانش[3]

به از زرّاق ازرق پوش دان مستیکه او خفته   حریر سبز از پرّ مگس بر پشت عریانش

مرائی تا نیارد صدق، کی جوید خدای خویش[4]   سیاهی تا نگردد حرف، کی خواند رقم خوانش

همیشه زاهد ما از سبک باری پرّد[5] و آنگه   دلی از سنگ خارا و سخن از کوه لبنانش

بشو زهد از ریا، کز شربت مرگت دهد مژده   نبات زهر اگر خود پروری از آب حیوانش

قلم کن پای زاغ ایراک شد غرق سواد[6] بد   همه عمر و نشد نسخه تگ کبک خرامانش

---

1. قلمران : نویسنده
2. نابسامان : چیزیکه هیچ سامان با خود نداشته باشد، کم خرد : Worthless
3. وزّان : وزن کننده که مراد باشد از خدا
4. ب و پ و د : خود
5. پریدن : غره شدن
6. سواد : سیاهی

کژان را راست خواندن کژ بود کز اشتراخوامی کز نسخهٔ راست گیری، کژ نویسی نقشِ کوهانش

چون تو گردنده ، گردنده بینی عالمی باخود که چون گردد کسی، گردان نماید جمله گیهانش

ب) برون دان نورِ فقر از رنگ تا دوریت نقش از دل که آتش چون بخس پیوست، پیدا گردد الوانش

چون مَرد از خود برون آمد، گُل و خارست یکرنگش چون مست از هوش فارغ شد، شب و روزست یکسانش

چون دل از عشق دارد بُو، چه اقبال و چه ادبارش چون بط با آب خو[1] دارد، چه دی ماه و چه آبانش

چون زهد آمد، ضرورت خواست دادن نفسِ بدخو را که سگ در خشم گوید عفو و دل نبود پشیمانش

هزاران چاه در راه است ، اگر افتی عجب نبود چون مور افتاد در غربیل، ز افتادن مترسانش

همه عمر آنک رفت این ره ، چون بگشایند چشمش را نظر بر اولین منزل فتد چون گامِ طغانش

تو غوکِ چاه و راهِ مار پیچِ فقر چون پوئی که گر[2] دریا رسد، تشنه بمیرد در بیابانش

ز دریای شهادت گر[3] نهنگِ لا برآرد سَر تیمّم فرض گردد نوح را در روزِ طوفانش

---

١ د : دارد خو

٢ گر : رودِ گر که اسمِ دو رود است، یکی در شروان و دیگری در فارس ـ

٣ ب و پ و ج : چون

ببین دروازهٔ لا را[1] دو دار از غیرت از هر سو ‌ ‌ که منصوران معنی را کشد بر دار دربانش

زتیغ دوستان در قتل بوی آشتی آید ‌ ‌ ببین آنک سعادت نامهٔ ابلیس وخذلانش

جوابِ لن ترانی را که کوهی ناورد طاقت ‌ ‌ زهی سنگی[2] که موسی داشت در طور و کهستانش

سرِ خاصان شناسد لذتِ اره، نه نمرودی ‌ ‌ که نیشِ پشهٔ گرداند، از سر درد، نالانش

چه شانی ای سماعیلی[3] تو نزل آنچنان تیغی ‌ ‌ که اسماعیل پیغمبر نمی ارزد بقربانش

مرو[4] بی رهروی این ره که مور ارچه رود از چین ‌ ‌ ضرورت در پرِ مرغی خزد تا گردد آسانش

ببین بی نورِ پیر آن سو که چشم ارچه بصر دارد ‌ ‌ نه بیند تا نه بخشد شمع و یا خرشید لمعانش

کمالِ پیر شوید داغِ تلبیسِ تو، نی طاعت ‌ ‌ که سایهٔ خنجرِ خور حک کند، نی تیغِ برانش

حیاتِ مردهٔ معنی دم پیرست و چون نبود ‌ ‌ که با روح اللهی هر دم نفس باشد گروگانش

چون شیخت شیخ باشد، گر جمادی جانور گردی ‌ ‌ که آسانست بر موسی که گردد چوب ثعبانش

---

۱ د : دارِ غیرت ‌ ‌ ۲ سنگ : وزن و تاب و توان

۳ سماعیلی : طائفه ایست گمراه که قضیبِ اسپ را پرستش می کنند +

۴ مقایسه کنید برین بیت: شدی چو مور سبک در کبوتری آویز
که سوی کعبهٔ معنیش رهگذار بود ‌ ‌ (نهایة الکمال: ن.ک: ۱۴)

چون درویشی ریاضت یافت، رخشی دان فلک جولان[۱] ز نقش بوریا داغ ولی الله بر رانش

ولایت از نبوت نسخهٔ صدق و صحیح آمد مقابل کرده و بنوشته خط اصحاب کتانش

متاع این خزائن بود پیران ولایت را[۲] ولی خازن بخاتم مهر کرد و شد نگهبانش

نبی مهر نبوت کرد منشور ولایت را چون بر اقطاع فقر افراخت[۳] رایت سهل[۴] و سلمانش[۵]

بر آدم دور باش لاف لا فخر[۶] از پی آن زد که فخر از ذل فقرش بود نز اقبال عدنانش[۷]

شهی سلطان درویشان عالم احمد مرسل که بود از کنت کنزاً گنج و کان الله له کانش

گواه صدق و عدل آمد ابوبکر و عمر آنجا که در باب علی شد خرج چندان جمع عثمانش[۸]

چنان امروز عرفانش بتندی موج زوزین طل که در دامان حشر افتاد مروارید و مرجانش

مرا سبق کمال است اینکه گفت استاد خاقانی "دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش"

ز من گفتار دانا را جوابی ساختم لیکن جوی آوردم و آبی[۹] که ریزم پیش یکرانش

---

۱. و و ج : ملک

۲. د : میران

۳. ب : افگند

۴. سهل ابن سعد ساعدی که در ۹۱هـ وفات یافت و در مدینه مدفون است

۵. سلمان پارسی که یکی از اصحاب معروف رسول الله بوده

۶. حدیث: قال صلعم: انا سید ولد آدم و لا فخر

۷. عدنان: یکی از پسران اسماعیل ابن ابراهیم که جد اعلی عربان بوده، دک به وستنفیلد

۸. جمع عثمان: کنایه باشد از قرآن

۹. د : کامی

گر او بوده است حسّانِ عجم، من جادوی هندم که در یکدم زبانم باز با پیشینهٔ[1] حسّانش

سخن زان گونه گفتستم بلند امروز در دهلی که از خوابِ ابد بیدار کردستم بشروانش

بشرق و غرب بشنیدند گفتارِ بلندِ من علاجی سمع را گر نشنوند اصحاب و اقرانش

من این لعل و درر از قطره قطره خون و خوی کردم که خواهد کهربا خواندن فعدن و مهره بهمانش[2]

چنین شعریکه سبعیات[3] از و سُبعی[3-4] است می شاید که خواند نائب سبعِ مثانی[4] روحِ سحبانش[5]

ازانش نام مرآة الصفا کردم که بفرستم بنطق آموزیٔ طوطی زبانانِ خراسانش

نگیرد سخت دل را پندِ من، هر حرف ازین صفو که خوانم باز چو الماس بنشانم بسندانش

مرا انصاف مطلوب است، نی تحسین درین نکته کسی کو بگذرد ز انصاف، بادا خصم یزدانش

زبیمِ دزد مدفون کرده ام گنجی بهر بیتی خدایا تو نگه داری زنقبِ دستِ ایشانش

گر ای حاسد ترا مرگست زین آبِ حیاتِ من خضر داند که با عمر ابد بستدت پیمانش

---

[1] پیشینه حسّان : مراد از حسّان بن ثابت باشد

[2] بهمان : مرادف فلان که چیزی یا کسی مجهول و نامعلوم باشد

[3] سبعیات : مراد باشد از سبعهٔ معلّقه

[3-4] سبعی : جزو هفتم

[4] سبع مثانی : سورهٔ فاتحه و نیز هفت سورهٔ طویل از بقره تا توبه

[5] سحبانِ وائل

ب) غلط کردم که شد عمر و نشد خسرو ازین هرزه　خدا توبه دهد زین ترهات و ژاژ و طلیانش[1]

گرفتم شعرِ خود سحرست ، چه بود سحرِ گمراهی　بیزدان کی رسد آن کو بگمراهی است ادمانش

چه بر چینم ازین خاکی که می بیزم باکسونش[2]　چه بر بندم ازین بادی که می سنجم باوزانش

بسودا شد همه عمر و ستد بار عمل شیطان　چه بگشایم ، قماشی نی که بر سنجم بکپانش[3]

نود رفت و شش و ششصد ، چهل پنجی ز عمرم هم　شبِ یوم الحساب آمد نکردم کار حسبانش

سوادم گرچه بروجه است ، در معنی چون دربینی　سیه روئی است آن ، وای ار نشوید ابر غفرانش

بود معذور اگر نفسم نیارد طاعتِ مردان　که آلوده است دامانِ عمل از حیضِ عصیانش

ندارم[4] هیچ دست آویز جز فتراکِ پیرِ[5] خود　من و فتراکِ او چون رهبرِ دین ساخت دیانش[6]

رهم گم شد بوادی ، رهبرم آوازهٔ اویس　که از تعظیم چو صوتِ اذان دارم در آذانش

خدایا پاک گردان چشمِ خسرو را ز غیرِ خود　پس آنگاهی لقای خویش روزی کن باحسانش

---

۱. ج : ترهات و یاژ خایانش ، طلیان بمی (رک به صفت اقلیم : بم) نام شاعریست بیهوده گو و برای نمونه کلامش
رک به کتاب لغتِ فرس

۲. د : بافسون

۳. کپان : ترازوی معروف است که یک پله دارد و جانبِ دیگر سنگ از شاهین بیاویزند (فر)

۴. ج : ندانم

۵. ب و پ و ن ج و د : شیخ

۶. دیان : جزا دهنده که یکی از اسمای باری تعالی است

گر دست نوکِ کلک عطارد درین[۱] دُرر

آن نقبها که در بنِ دندان کند خلال

(۲)

وقتست کین خرابه بدیوان رها کنیم　　پرواز بر[۲] فرشته باوجِ سما کنیم

رو در الی الله و در لا اله آوریم　　واول مقام بر درِ ایوان لا کنیم

مردانه هر دو بازوی لا را کنیم باز　　دریای چرخ تا بکران آشنا کنیم

یکبار چونکه زین چهِ زندان برون جهیم　　وامِ زمانه به که بزودی ادا کنیم

تکبیرِ چارگانه بر[۳] آریم در جهان　　پس در عدم سرای زوالش رها کنیم

خرشید[۴] وار چرخ زنان بر سما رویم　　آخر نه ذرّه ایم که رقص از هوا کنیم

دولت کمند ساخت ز سر رشتهٔ نیاز　　تا کنگرِ حصارِ فلک زیرِ پا کنیم

(۶) عیار وش[۵] رویم، ببازیم سر بتیغ　　پس[۶] پر فراز کنگرهٔ کبریا کنیم

خوش بگذریم بحر و بیابانِ آب و خاک　　پس حجِّ صدق در عرفاتِ صفا کنیم

---

۱ ر: سواد، ژ: ورق

۲ ب و پ و ج و د: با

۳ ب و ج و د: بگوییم بر

۴ ب و پ و ج و د: فلک

۵ ب و پ و ج و د و ر: شب

۶ ر: پرواز پس به

عشق است کیمیای ابد[1] ای حکیم خیز — تا گنجِ عمر بر سرِ این کیمیا کنیم

از دستِ شوق دامنِ عصمت زنیم چاک — وآنرا در آفتابِ قیامت هوا کنیم

از خاک نقشِ جبههٔ عُشّاق برچنیم — توقیعِ کارنامهٔ خوف و رجا کنیم

مطرب کفی بهم زن و مستانه بگو — تا عاشقانه[2] جامهٔ صورت قبا[3] کنیم

ای صوفیان[4] مست یکی رقص عاشقان — تا این کبودِ[5] کهنه بساطِ شما کنیم

گوئیم بهرِ لیلیِ خود عقل را طلاق — بر خود روانِ روشنِ مجنون گوا کنیم

جانم که شُکرِ دردِ محبت نمی کند — ای دل بیا که تاش بدرمان سزا کنیم

سلطانِ ملکِ همتِ خویشیم و هر شبی — دریوزه بر ستانهٔ قصرِ ولا کنیم

مهمانِ عزلتیم که بر خوانچهٔ مسیح — بر قرصِ خور زکشتِ فلک گندنا[6] کنیم

از آبِ دیده بر دلِ بریان نمک زنیم — وین توشه را ذخیرهٔ راهِ فنا کنیم

---

[1] د : ادب

[2] و : عاشقان

[3] قبا کردن : چاک کردن

[4] ر : مطربان

[5] کبود : چرخِ کبود

[6] گندنا : سبزی باشد خوردنی

ننگ[1] آید ار بریم بخوانِ خدایگان — دستیکه کفچه در صفتِ مشتِ گدا کنیم

رعنای خفته را چه خبر در خز و حریر — از ذوقِ آن مراغه[2] که ما در عبا کنیم

همت چون شد ز نانِ گدائی دقیقه بیز[3] — سنگ آرد گردد ار ز خمیرِ آسیا کنیم

گر نفسِ شوم گردنِ دعوی بر آورد — سیلی ز نافش از حدِ معنی جلا[4] کنیم

شیطانِ طبع بشکند ار تخته بندِ صدق — از تیغِ شرع بند ز بندش جدا کنیم

چون عمر رفتنی است تأسف چرا خوریم — چون نفس کشتنی است توقّف چرا کنیم

ماخام دست و نفس بعذر آوری شگرف — آن به که با حریفِ مقامر دغا کنیم

(ب) آتش زنیم دستگهٔ نفسِ دوزخی — بر بولهب هدیهٔ ز تبّت یدا[5] کنیم

سگ را بود خراش چون قادر[6] شدست شست — گر شیر مردی است بیا تا خطا کنیم

با دشمنی که تیرِ جفا بر کمان نهد — چو دوستان ز دیده و دل مرحبا کنیم

---

1. د : تنگ
2. مَراغه کردن : غلطیدن
3. دقیقه بیز : باریک بین و نکته رس
4. د : جدا
5. قر : ۱۱۱ | ۱
6. قادر : تیری یا شستی که خطا نباشد - معنی بیت :- چون شست قادر شود سگ را ازو خراش آید - واگر تو شیر مردی داری بیا تا شست خویش را خطا کنیم و سگ دنیا را از هراس و خدهٔ آن ایمن سازیم +

هرجا که خوش کنیم بدشنامِ خلق گوش — از بهرِ عفو بر درِ یزدان دعا کنیم

نی نی دلا که دعویٔ مردی نه کار ماست — تو مردهٔ بیا چو زنانت عزا کنیم

شیطانِ مبارزِ کهن و ما جنینِ خام — غوطه خورانِ حیض، چه لاف[۱] غزا کنیم

صدق نه و صفای ریائی چو آئینه — صوتی[۲] نه و دروغ زنی چون صدا کنیم

سنگی در آب و گل نه و رازی[۳] باندرون — زین گونه چون عمارتِ دارالجزا کنیم

ای مرغِ باغ دور که ما بومِ کشتریم — کو کوی بیهده است، چه یادِ نوا کنیم

یاری ز ما مخواه که مردارِ گلخنیم — نی مردهٔ که حاجتِ کس را روا کنیم

پروانه هم نه ایم که باری چو عاشقان — جانِ عزیز در سرِ مهر و وفا کنیم

هرشب چو شمع از سرِ سوزیکه در سرست[۴] — با خود ز آبِ دیدهٔ خود ماجرا کنیم

همّت دنی است، چند خروشِ علا[۵] زنیم — مطبخ تهی است، چند ندای صلا کنیم

---

۱ د : بوش ، ز : لاف ، لا : لاف

۲ چون از نی صدا کنیم ، آوازی و لحنی که از وی بر آید، صوتِ کاذب باشد نه که صوتِ اصلی

۳ راز : رنگ

۴ د : درخواست

۵ ب و پ و د : علو

پیشِ خدای خم زده یارب شکسته باد　　این پشتِ ما که بردرِ دونان دوتا کنیم

هنگامهٔ سُفال زنان[۱] بار جای ماست　　با صدرِ پادشا چه حدیثِ علا کنیم

شبها بفسق[۲] روز شد ، آخرچه باشد ار　　یک بامداد بر سرِ کوئی رضا کنیم

وادی روان بکعبه رسیدند و ما هنوز　　گلگشتِ باغ جند[۳] چو بادِ صبا کنیم

باشد امید کین دلِ بیمار به شود　　گر از غذای حرص و امل احتما کنیم

دردیکه[۴] در دل از پیِ این خاکِ احمرست[۵]　　آنگه رود که باز بخاکش دوا کنیم

(۶-۷)مرده است مرغِ زر بسرِ چترِ پادشاه　　با سنگِ خود بوَیم[۶] چو عنقا بقا کنیم

پاکیزه تر ز قلب شکسته درست نیست　　نقدیکه خرجِ راهِ ابد زین سرا کنیم

داند کسی که زنده بود تا چه می رود　　عمریکه ما همی بتغافل هبا کنیم

نرخش رو از بشارتِ یعقوب باز پرس　　یوسف که ما بهفدهٔ قلبش بها کنیم

---

۱. سُفال زنان : زنانِ سفله

۲. دو ز[۱،۲] : بعیش

۳. جند : نامِ شهریست در اقلیمِ ششم (هفت اقلیم : ۱۶۶۴)؛ رک به بیتی از عطار : دیوان ؛ ۲۲
توزپی بانگ ونام همچو خسته می روی　گرچه بباید شدن از درِ روست بجند (بخند؟)
سعید نفیسی در حاشیه نوشته (۲)، "خند ظاهرا این جا نامِ جائیست که می بایست در اقصای شرق باشد"

۴. ب و پ : دود دیکه

۵. ب و پ و ح ، جام ، خاک احمر : در معنیٔ خاکِ رنگین که زر و سیم باشد .

۶. ز : پریم

امروز خز درشت نماید بخوابگاه   فردا بخاک تکیه ببین تا کجا کنیم

با هیبتِ اجل همه چندین دماغ و کبر   یارب که گر[۱] اجل نبود تا چها کنیم

چندین فسون که با تو دمیدیم[۲] ای وجود   ممکن نشد که مورچه را اژدها کنیم

گوئی که گوهرم من و میلِ خسان کنی   پس زرد گردی، ار لقبت کهربا کنیم

چشم از خسان بدوز که نامردمی بود   امّیدِ مردمی که ز مردم گیا کنیم

گرد آوریم جمله خسان را ز روی خاک   وز بهرِ پایمال[۳] یکی بوریا کنیم

بدبر نشد بپند که نامقبل است چُغد   صد بار اگر بسایهٔ پرِّ هُما کنیم

آلوده را نصیحتِ تقوی بود چنانک   بهرِ جُعَل ذریره ز مشکِ ختا کنیم

افسرده، زنده دل، بملامت نمی شود   بیگانه را چگونه بزور آشنا کنیم

کوته نظر بحیله نخواهد شدن بصیر   بادام را چه بینش، اگر توتیا کنیم

---

۱. نسخهٔ دیگر: اگر

۲. " ": نمودیم

۳. پایمال: Door-mat

در پیشِ بی بصر چه چراغِ خرد نهیم　　　با چشمِ شب پرک چه بیانِ ضیا کنیم

خسرو پس از حوالهٔ کارت بخلق خیز　　　تا بعد ازین حواله بفضلِ خدا کنیم

با منتهای همتِ درویش هر دو کون　　　سهل است رو ببخششِ بی منتها کنیم

جان را گر آشنائی عین الیقین نیست　　　تسلیمِ سیلِ کوه زقافِ[1] قضا کنیم

سلطانِ غیرت از دلِ شیران خورد کباب　　　جان از سگانِ کیست که اینجا عطا کنیم

جانِ هزار زنده دل آنجا که خاک شد　　　یک جان مرده را چه بقا تا سخا کنیم -ب)

ملکی که ذرّه ایست ازو کونُ بین که چیست　　　زو قسمِ ما که تحفهٔ آن بارجا کنیم

خوش منعمی که دادهٔ او هم بدو دهیم　　　وانگه زیک دهش طمعِ ده جزا کنیم

هر سجدهٔ که فوت شد از آستانِ یار　　　گر سر بود بجایُ همان جا قضا کنیم

بیدار شو دلا که نه خوابست رسمِ[2] عشق　　　جز تکیهٔ که بر کرمِ مصطفا کنیم

---

۱. ز۱،۲: شگاف

۲. ز۱: کار

دینِ محمدی چون بحق رهنمای ماست　　از جان و دل متابعتِ رهنما کنیم

ما را ز شاهِ بازپسین است پیشوا　　از دیده پس روئ چنان پیشوا کنیم

یارب ز ما مپرس بدیهای ما ازانک　　نزدو بپرسشِ چو تو ییٔ هرچه ما کنیم

این تلخ می که هست دلِ مرده را حیات

زهرست در دهانِ حریفانِ بدفعال

(۵)

کوسِ شه[۱] خالی و بانگِ غلغلش دردِ سرست　　هرکه قانع شد بخشک و ترِ شه بحر و برست

تا ز هر بادی بجنبی، پا بدامن کش چو کوه　　کآدمی مشتِ غبار و عمر بادِ صرصرست

شکر گو از فقر نعمت را کُشد زیرا خلیل　　چون تبر برداشت منّت بر تبانِ آذرست

نیست مُدبر اهلِ ترک، از خود نداره کفش ازانک　　هر شگاف از پاشنایش دین و دولت را درست

پایهٔ دولت راست، مردم گرچه هست اشرف، ببین　　جای افسر بر سر، ارچه سر قوی تر ز افسرست

دولت آن نبود که سلطان را پرستی چو سگان　　خدمتِ درویش کن، کین مایهٔ فرّ و فرست

---

[۱] این قصیده که موسوم است به دریای ابرار در تتبّعِ یکی از قصائدِ شیخ عطّار (رک به حاجی خلیفه: فلوگل: ۳: ۲۲۱) است که مطلعش این است:-

چرخِ مردم خوار اگر روزی دو مردم پرورست　　نیست از شفقت، مگر پرواریٔ او لاغرست (مجموعهٔ قصائدِ عطّار: پروفیسر شیرانی؛ دیوانِ عطّار: سعید نفیسی: ۱۶)

و بسببِ علوِ معانی و مبانی و حسنِ اشارات و عباراتِ وی بعضی از شعرای نامدارِ ایران و هند در جوابش قصائدِ غرّا نوشته‌اند چنانکه:-

میرعلی شیر نوائی در زمستانیکه در ملازمتِ سلطانِ صاحب قران (سلطان حسین) در خطهٔ مرو اقامت داشت بخیالِ تتبّعِ دریای ابرارِ خسروی این مطلع را برلوح بیان آورد:-

آتشین لعلیکه تاجِ خسروان را زیورست　　اخگر (ی) بهرِ خیالِ خام پختن در سرست

و قاصدی تعیین فرموده برای اصلاح نزدِ حقائق پناه مولانا جامیؒ ارسال کرد- آن حضرت

(باقی)

مرد پنهان در گلیم و پادشاهِ عالم است　　تیغ خفته در نیام و پاسبانِ کشور است [ل]

پیر را از نامرادی رگ چون پیدا شد ز پوست　　بهرِ تعلیم مریدان راستی را مسطر است

راست رو را پیروی کن گرچه زن باشد ازانک　　چون سکندر [ک] گم کند ره [ظ] مادیانش رهبر است

د) تو ملک [ک] هستی بقوّت فعل آنرا باش ازانک　　صورتِ نحلی بموم اندر بقوّت مضمر است

هست بینائی بشر آنجا که عینِ عزلت است　　هست مرغابی ملک جائیکه بحرِ اخضر است

اوج بر شو تا نگردد سر بهر اوجیت ازانک　　مرغ را دوران نیارد گر ز ابری برتر است

فرّ همت کاربانِ راهِ عرش و کرسی است　　پرِّ بلبل نردبانِ شاخِ سرو و عرعر است

جعفر [ک] آن باشد که طیار از فلک بیرون پرد　　نی کسی کو بال را طیار دارد جعفر است

مرد [ک] ره گردان بکو یابی و طوفش بر سماست　　سیرِ خور در باختر بینی و سوی خاور است

نفس خاکِ قست هرگز نورِ بالا بر تو تافت　　سایه زیرِ پا بود هرگه که بر تارک خور است

(بقیه)

در قبولِ این مطلع این رقعه را انشا فرموده بازگردانید که

تلمه : زهی کرده از شوقِ شهبازِ طبعت ، هما یانِ قدسی هوای تذروی ، زمرقوم فرستاده مطلعِ خویش ، کز اهلِ سخن شلِ آن نیست مردی

انوارِ لطف و ذکا از معانیِ آن طالع و آثارِ حسنِ ادا از عباراتِ آن لامع ، اگر چنانچه گاهی باتمام آن پردازند و پرتوِ اندیشه بر

تکمیلِ آن اندازند ، شک نیست که واسطهٔ العقدِ شهور و اعوام خواهد بود (مجالس النفائس عکسِ نسخهٔ موزه برطانوی : ق ۱۳۶)

علی‌شیر نوائی قصیده خود با تکمیل رسانید و به تحفة الافکار موسوم کرد .

در موازنه محاسنِ این دو قصیده دولت شاه گوید :- اگرچه امیر خسرو مقدّم و صاحبِ فضل است و در بحر الابرار (دریای ابرار)

معارف و حقائق و خیالاتِ دقیقه ، او نزدِ عارفان مکرّم و معزّز است اما امیر کبیر نیز دادِ معانی داده و در شاعری و سخن پروری و نمودنِ

خیالِ خاص تقصیری نکرده . بیت ، اینجا هست جواب نه کم از گفته خسرو ، بل کزین دو سخن خوبتر از یکدگر افتاد (تذکره : ۵۰۳)

برای مثال رک به :-

(۱) قصیدهٔ از محمود مرزا در ستایش ابو سعید مرزا که مطلعش اینست :-

گنبدِ گردون که خشتی نقره و خشتی زر است ، پیشِ چشمِ اهلِ بینش تودهٔ خاکستر است (مجالس النفائس : ۱۱۶)

(۲) لجة الاسرارِ جامی که مطلعش اینست :- کنگرِ ایوان شه کز کاخِ کیوان برتر است ، رخنها دان کش بدیوارِ حصارِ دین در است

(۳) بحر اسرارِ جمالی دهلوی (م ۹۴۲ ه) که مطلعش اینست :- شاه را چتر سپه گردان که گردِ افسر است ، دودِ سرگردانیِ دنیای دون گردِ سر است

مطلع را مقایسه کنید بدین بیتِ عطار :- بادهانِ خشک و چشمِ تر قناعت کن ازانک ، هر که قانع شد به خشک و تر شه بحر و بر است (دیوان : خطی ، ... ۴۱)

ل ز : لشکر　ک و : کر خضر　ک د : به ظلمت ، درین بیت تلمیحی است به سانحهٔ ذیل که نظامی در سکندر نامه (باقی)

راه تشنه رو کو تا بر چشمهٔ اصلی رسی | تشنه میرد آنک گه در بحر و گه در معبرست
ماه را مانند نشیننده کز ساکن بینیش | لیک هر گامش ز پانصد ساله ره افزونترست
گر سبکباری مترس از راه ناهموار ازانک | بهترین میدان تک خرگوش را تور و لرست[۱]
خر بود کو را قدم سهلست و آوا تا بدور | پیل چون ره می رود، آواز پایش کمترست
نام کز زرقش برآری هم بپاید تا بقاست[۲] | حرف کز آبش نویسی هم بخوانی تا ترست
در تصوف رسم جستن، خنده کردن برخودست | در تیمم مسح کردن، خاک کردن بر سرست
دل پر از نقش و نگار و گریهٔ تزویر بیش | ز آب نتوان شست حرفی کان بسنگ مرمرست
دل ز سوداهای گوناگون بشوی[۳] و جمع باش | زانک اوراق سپید ایمن ز بیم ابترست
گر تو سربازی چه حاجت خرقهٔ رنگین بدوش | شیر را در حمله نی برگستوان نی مغفرست
راه رو چون در ریا کوشد، مرید شهوتست | بیوه[۴] زن چون رخ بیاراید ببند شوهرست

(بقیه) نظم کرده:-

جوان مرد را پیر دیرینه گفت | که هست اندرین پرده رازی نهفت
چون هنگام رفتن رسد شاه را | بدان تا برون آورد شاه را
یکی مادیان بایدش تندرست | کزادن همان باشد او را نخست
چون زاده شود کرهٔ باد پای | سرش باز ببرند هان بجای
همان جا که باشد بریده سرش | بپوشید تا بنگرش مادرش
دل مادیان زند بتاب آورند | وز آنجا برفتن شتاب آورند
چون آید گه بازگشتن ز راه | بود مادیان پیشرو بر سپاه
بپوید سوی کرهٔ نغز خویش | برون آورد ره بهنجار پیش
ازان راه بی رهنمون آمدن | بدین چاره شاید برون آمدن (سکندرنامه: ن.ک: ۲۹۱ ربابه)

۱ تور و لر: زمینی ناهموار و سیلاب کنده
۲ د: نقاش
۳ ر: پاک شو
۴ مقایسه کنید بدین بیت:-
بیوه کو اوسمه بابرو کشید * حل بیقین دانش کو بر شو کشید
(خاقانی: ن.ک: ۱۸۶)

۵ ترتیب ابیات نسخهٔ اساسی ازینجا پس و پیش شده
۶ جعفر بن ابوطالب
۷ مقایسه کنید بدین بیت:-
ره رو از لمعهٔ تو تن نه ز خرشید کم است | کامد در خاور و نورش بجد باخترست (نهایة الکمال: ن.ک: ۲۹)

کارِ بیداران نباشد خوابگاه آراستن — همتِ درویش خوابِ آلوده جای لنگرست[۱]

گشتِ رعنایان بود در زیرِ بید و روی[۲] گُل — بوستانِ شیرِ مردان بید برگ[۳] و گُلمُرست[۴]

روزِ کورِ فسق کی بیند مقامِ نورِ شرع — گنبدِ مسجد پُر از پیخالِ مرغِ شب پرست

نفس و شیطان با تو و تو خفتهٔ ترسم بامداد — مرده یابندت که مار و کژدمت در بسترست

تو نهٔ غازی وگرنه هم بقولِ مصطفا — قطرهٔ[۵] آبِ وضو بر دیو تیغِ صفدرست

تیغ اگرچه هست محرابی هم آخر هندی است — نفس را محرابی کن کین جهادِ اکبرست

رخشِ همت را فکن برگستوان از دلقِ فقر — بر شجاعان بُر که جنّت لازمِ این معشرست

مستمع دریابد اما نی چو عاشق ذوقِ شوق — گوش کی چو کام داند آنچه طعمِ شکّرست

هست با خوبان هلاکِ عاشقانِ سوخته — مرگِ زنبورِ سیاه[۶] اندر گلِ نیلوفرست

گر نداری کیمیای عشق نامی هم بس است — ور ترا خود عین حاصل گشت، عمری بی‌مرست

---

۱ ب و پ : لنگر، چنگر، لنگر : طعام که بفقرا و مساکین دهند

۲ ژ : پای

۳ د : گور برگ، بید برگ : نوعی از پیکانِ تیر باشد که شکلِ برگِ بید دارد

۴ گلمر : نوعی از پیکانِ تیر که مانندِ گلمر (که گلی است) باشد

۵ مقابله کنید بدین بیت :- قطرهٔ آبی که چکد ز آبِ دست / دشنه بود بر جگرِ دیو مست (مطلع : ن - ک : ۷۲)

۶ زنبورِ سیاه : همان زنبورِ کافر که آنرا در هندی «بهونرا» گویند، رک به ص ۲۲۰ که زنبورِ سیه در معنیٔ زنبورِ انگبین آمده

خستنِ نفسِ گزنده مذهبِ صاحب دل است　کشتنِ مار[1] گُشنده قوّتِ افسون‌گرست

عاشقی رنج است و مردانرا بسینه راحتست　سلسله[2] بندست و شیرانرا بگردن زیورست

ب) از جراحت زنده گردد دل که نا سد شد چو خون　وردِ الشّافی هو اللّه بر زبانِ نشترست

سست[3] تایب را به میخانه جُوی[4] صد حسرت است　طفلِ صایم را بتابستان دمی ده عزغرست

خام[5] را استادِ معنی بر گرفتن مشکل است　باد را دامانِ[6] گُه برداشتن مستنکرست

پخته شو تا باشدت نامه سپید آن سو[7] ازانک　خام باشد چون ورق زان سو سیاهی مظهرست

کار این جا کن که تشویش است در محشر بسی　آب ازینجا بر که در دریا بسی شور و شرست

کار کن کز کار کردن مرد می زاید هنر　ورنه نی خط در قلم، نی نغمه اندر مزهرست[8]

هر فشانی از هنر ملکی است و[9] از ذاتِ عروس　روی رقّم و زلفِ شام و هر دو پستان بربرست

ایکه معنی داری، از زینت گوهر گز مباش　آخرت کبریتِ احمر به ز لعلِ اصفرست

---

1. د: زهر
2. مقایسه کنید بدین بیت: ورت زنجیر آهن بست تقدیر / نباشد چاره شیران را ز زنجیر (دولرانی: ۲۵۶)
3. ب و پ و د: خام
4. ب و پ رنج و دون: دی
5. ب و پ و د: سست
6. د: دامن ز
7. د: از بهر آنک
8. ب و پ و د: پزمر
9. ز: کار زد آن عروس

خوبیِ دنیا مبین ای خفته غافل[۱] از آنک   هست ابلیس آنکت اندر خواب حوری دربرست

چربیِ لقمه بسوزد آخرت، کاندر چراغ   آنکه روغن بینی اول در نهایت آذرست

احتراقِ مفلسی، مصباحِ راهِ ظلمت است   ذو الفقارِ حیدری مفتاحِ بابِ خیبرست

روز ناهارست و شب بیدار باز از بهرِ کار   زان سبب جایش زبر دستِ قباد[۲] و نوذرست

هرکه چو عبهر درونِ دیده سازد جای زر   چشمش از بینش معطّل همچو عینِ عبهرست

هرکه را پابستهٔ زر شد، بزنجیرست اسیر   بیش ازین نبود که او بستهٔ بزنجیرِ زرست

خاک خور گو هرکه مالی دارد و خوردش نیست   همچو آن ماریکه گنجش در تهٔ و خاکش خورست

هرچه سفله پیرتر، حرصش فزون تر تا بگور   زانکه سگ چون پیر گردد، علّتِ مرگش گرست[۳]

دوست میداری چنان نقشِ درم را ای خسیس!   نزدِ تو گوئی سوادِ چشمهای انورست

ناکس وکس هرکه حرصِ مال دارد دوزخی است   عود و سرگین هرچه در آتش فتد خاکسترست

---

۱ ر۱،۳ : رعنا

۲ ر۱ : قیصر

۳ گر : خارش

دستِ دون تنگست اگرچه سال و مه با ثروتست   پرِ بط خشک است اگرچه روز و شب در فرغر[1]ست

۵) مالِ نحس ار گم شود تاوانش صفعِ[2] گردن است   پای گاو ار بشکند درمانش قطعِ خنجر[3]ست

راد چون کف بست نامِ مدح بر وی خشکست   آب چون یخ بست نقشِ باد بر روی منکرست

آزمون زربخش را در بذل وقتِ تنگی است   امتحان نقاش را در نقشِ اسپِ لاغرست

عاقبت روزی دهد حق گرچه چیزی[4] کم کنی   سایه را نقصان نباشد گر درختی بی برست

بهرِ آن مردار چندت گاه زاری گاه زور   چو غلیوازی که شش مه ماده و شش مه نرست

گر زمال آسایشِ منعم همین دیدن بود   خازن آسوده تر از الپ ارسلان و سنجرست

گر شهی آرایش و آسایشِ خویش است و بس   شاهدی گلغونه[5] کرده کیقباد و قیصرست

کی شود عالی مکانش گر خسی در مسندست   کی بود پایه بلندت گر سگی بر منظرست

بر ضعیفان زخم بر آزارِ خود کوشیدنست   پشه را کشتن ، طپانچه کوفتن بر رخ برست

---

۱ فرغر : جوی کوچک که آب از آن رفته و اندک بر جا مانده

و یا گردن کسی را که موجب این زیان شده [illegible] سزاوار

۲ صفع : مشت و سیلی زدن ، یعنی اگر مال مرد نحس گم شود او [illegible] مشت و سیلی [illegible] پندارد +

۳ اصل : خنجر ، مقایسه کنید بدین ابیات :- افتاده چون ریش ناقه در گل
دانی که دوا ش چیست ؟ بسمل   (مجنون لیلی ، علیگره : ۱۲۹)

۴ درا : کاری   دوای این سقطها نیست جز خنجر تیز
چو تندرستی و خرکان ز بیشش بیطارست   (عناصر دواوین خسرو : ن ک : ۱۰)

۵ ب و پ و ج و د : گلگونه

ابجدِ جورست چینی کمان بر روی ظالم است　　نسخهٔ مرگست نقشی کان به پشتِ اژدرست

خلقِ بد را شاه می باید اگرچه ظالم است　　نفعِ آتش در میانِ مردمان بیش از ضرست

عالمی را قوّت بخشد شاه و هم کارش بدست　　قلعه را نقب گیرد موش و هم نامش غرست ۱

نُبز که در مال عوان نبود دو پستانست پُر　　سگ که دارد هشت پستان نی چو بز شیرآورست

سیمِ طرّاران چه بینی کان بجای خونِ شانست　　کآب خورد بوالعجب ۲ آشام تیغ و خنجرست

ای برادر مادرِ دهر ار خورد خونت مرنج　　چون ترا خونِ برادر همچو شیرِ مادرست

خُلق اگر نبود ز جسم و نفس ذاتِ مردم است ۳　　بوی اگر نبود نه خون و پوست مشکِ اذفرست

گرمی نفس از دلِ مردار سنگینت ۴ نبرد　　طفل را بر آتشک مردار سنگی ۵ در خورست

گر دلی بینی سیه مرده شمارش بهر آنک　　خون سیه گردد چون میرد گرچه رنگش احمرست

دل که شد بیمار امیدی بود تا قالبست　　دف که شد سوراخ غربیلی بود تا چنبرست

---

۱ غَر : بزدل ، مقایسه کنید این بیت را بدین بیت :- بسکارِ خویش همه اخترِ دون پلنگ وشند / که موشِ بزدل نقّاب صد حصار بود (دنبالهٔ اکمال : ن. ک. ۱۲۰)

۲ بوالعجب : بازیگر ، ومعنیٔ مصراع این باشد :- بازی گری ما قسمتِ مالی که او دارد بعد از آشامیدنِ تیغ و خنجر (بردنِ رنج وتعب بسیار) بدست آمده .

۳ ب وپ : مردی

۴ ب وپ وخ ود : سنگینِ مردارت

۵ مردارسنگ : جوهری باشد که از سرب سازند و در مرهم ها بکار برند

ساده کن دل تا توانی خواند اگر حرفی دهند　چون خطی بر خط نویسند آنکه خواند مضطرست

ب) ابلهٔ ساده دل از عذارِ زانی زاده به　بار بر خر بند و رو کاستر حرون تر از خرست

عیب جو از چشمِ سر نز چشمِ دل بیند از آنک　عین معنی در دل است و عین عیب اندر سرست

زشتِ خود خوبست کآوازِ حارِ گم شده　ارغنون آید بگوشِ خصم، اگرچه انکرست

هیچ زشتی نیست کورا خوبیٔ همراه نیست　زنگیٔ شب رنگ را دندان چو دُرِّ ازهرست

بر کسان صد عیب و چون نوبت بعیبِ خود رسد　قُرّةُ العینش نهی نام، ارچه کورت دخترست

رسم مردم نیست خود بینی، ببین مردم بچشم　عینِ بینائیٔ و در خود ننگرد، زان سرورست

در تعفن[1] حلوا نجس شد تا شناسی خویش را　ورنه در تن وحش را خاشاک مشک و عنبرست

خویش را بشناس کان ساعت که آمیزی بخاک　هیچ کس نشناسدت کین پادشا یا چاکرست

فیلسوفی کو که تا از چشمِ معنی بنگرد　تا چه معجونها[2] درین دیرینه دیرِ اغبرست

---

[1] ر: خونت

[2] ب و ن ج د د: معنیها، ر: بازیها

دهر خاکی را نمونه می کند کین مردم است　　بحر آبی را غلوله می کند کین گوهرست

چشم حاسد کن که آنکه می نماید با رجاب　　آنچ[1] پنهان در پس آن شیشهٔ صافی درست

حرف باریک از فهم پرده[2] بتیزی نظر　　از فرو عارف چنان خواند که گوئی از برست

نیست نقصان را سخن آنجا که چشم عارفست　　نیست خفتان را محل آنجا که پشت حیدرست

ای که اختر دانی افعال از وبال واحتراق　　باز خر گو خویشتن را کو بدست اخترست

نیست چون کار منجّم هیچگه بی اختیار　　پس چرا مُدبر بود پیوسته گر بومعشر[3]ست

حشوی گوید منجّم، ژاژ می خاید حکیم　　هر دو از تحقیق کار آگه نه اندر باورست

وانکه خواند علم شرع آن هم نه از بهر خداست　　از پی تعلیم میرو اعتقاد داورست

هر که را خاموش بینی پند می گوید بگیر　　کآلت دشنام گفتن جاهلان را منبرست

جبّهٔ خیرالثّیاب و البیض عالم را مبین　　زانکه او را در تهٔ دُرّاعه رنگین استرست

---

[1] ب و پ و د و خ : هرچ

[2] ب و پ و د : صفو

[3] بومعشر : هو ابومعشر جعفر بن محمد بن عمر البلخی از مشاهیر منجّمین قرن سوم هجری - وفاتش در ۲۸ رمضان ۲۷۲ واقع گردید.

دیدنِ فقه و اصولش بهرِ زرق و حیلت است   خواندن تصریف و نحوش از پیِ رنج و جرست

۱-۲) گرچه[۱] داناتر فقیهٔ البته رخصت در رهست   ورچه میمون‌تر طبیبٔ البته تهمت باورست[۲]

علم دست‌افزارِ دوزخ کردی ای مفتی بزُور   ای دریغ از عود جز دودی نصیبِ مجمرست

خواریٔ اسلام مپسند ای مسلمان بیش ازین   هم بدان عزّت که کفری را بجانِ کافرست

معنیٔ خسرو مأثّر ناید اندر مُردگان   هیچگه دیدی که مستی در سبو و ساغرست

هم بدین شعریکه شد دریای ابرآرش خطاب   ژرف بین تا ابرِ[۳] دریابار چندش در برست

دانگ یک طبعم چهارست و برین نبود مزید   کاصحابِ اربعه ایمن ز پنجم خواهرست

صاف دل بر روی او هم راست گویدکش بزاد   آئینه در عیب گفتن ننگرد کاسکندرست

گر دلِ مرده نصیحت نشنود معذور دار   زانکه در اندام، خون هر جا که میرد کرست

یاربم توفیق ده کآرم بجا تا وقتِ مرگ   آنچ فرمانِ خدا و سنّتِ پیغمبرست

---

۱ ب و ج : هرچه   ۲ پ و ر (۱-۲) : پادر

۳ د : دُرّ

این وردِ جبرئیل بمدحِ فرشته ایست ٭

کو پرورید بیضهٔ دین را بزیرِ بال

(۲)

باشْ[1] تا پرده بر اندازد جهان از روی کار و آنچ امشب کردهٔ فردات گردد آشکار

تا فقیران بینی آن جا پای مرد و دستگیر تا امیران بینی آن جا زرد روی و شرمسار

---

[1] این قصیده که موسوم است به بحرالعبر مثلِ بعض قصائدِ گذشته در تتبّعِ یکی از قصائدِ سنائی است که مطلعش اینست :-

ای خداوندانِ مال الاعتبار ! الاعتبار ! ای خدا خوانان قال الاعتذار ! الاعتذار !

خسرو خود در این معنی در دیباچهٔ غرّة الکمال بدین الفاظ گفته :-

در گوشهای این کتاب (غرّة الکمال) بسیار قصائدِ اهم است و هر سخنی که بلندتر گویند نشنود و از وترِ خود بکسی در بجوابِ کسی التفات ننماید چنانک از قصائدِ مطوّل شعرِ بحرالعبر جوابِ سنائی که دریای سایلست و هزار جوابی را بیک موج فرو می برد که هیچ جا (سر) برنیارد ، مطلعِ آن اینست :-

باش تا پرده بر اندازد جهان از روی کار و آنچه امشب کردهٔ فردات گردد آشکار (دیباچه ، خطی : ۳۵-ب)

مقائسه کنید به قصیدهٔ از جمال الدین بن عبدالرّزاق الاصفهانی (م ۵۸۸ھ) که مطلعش اینست :-

الحذر! ای غافلان زین وحشت آباد الحذر ! الفرار ! ای عاقلان زین دیو مردم الفرار !

(دیوان : طهران : ۷۲
راحة الصدور : ۳۴)

و

قصیدهٔ از سلمان ساوجی که مطلعش اینست :-

چون بعزمِ حضرتِ خرشیدِ جمشید اقتدار آفتابِ سایه گستر ، سایهٔ پروردگار

(کلیات ، ن.ک : ۸۰)

و

قصیدهٔ از عطّار :-

ای چراغِ خلد ازین مشکوة مظلم کن کنار ، تا شوی نورعلی نور کرم تمسید نار (دیوان : ۲۷)

صد هزاران بو الحکم بینی شده ام الحزن — صد هزاران ذو الیزن[1] بینی شده ذات الخمار[2]

هر که اینجا در بدر، آنجاش خوانی پادشا — هر که اینجا پیش رو، آنجاش یابی[3] پیشکار

دارو اینجا ساز تا آنجا نباشی دردمند — ماتم اینجا دار تا آنجا نمانی سوگوار

رو ریاضت کن که زد بسیار مردان را بخاک — این تکاور ابلقِ مطلق عنانِ روزگار

آسمانی شو که گردی دوربین کز اوجِ چرخ — بشمرد مو بر تنِ روبه عقابِ کامگار

صحبتِ بالائیان خواهی از ایشان شو، ازانک — مرغ را جز[4] مرغ داند کرد بر بالا شکار!

مرد اگر خواهد که بر گردون رسد، جوید صفا — آب اگر جوید[5] که بر بالا رود، گردد بخار

تن که در سلکِ خسیسان درفگندی، شد خسیس — دم که در نارِ فروزان در دمیدی گشت نار

---

1. ذو الیزن : پادشاهی دلیر و مشهورِ یمن که نامش عامر ابن اسلم بود (رک بمعجم : ۸ : ۵۰۶)
در این جا کنایه باشد از مردِ دلیر و نبرد آزما .

2. و : ذات الحمار

3. ر(۳) : ببینی

4. د : هم

5. ر(۳) : خواهد

در بیابانِ قناعت شو، ز سختی لقمه کن   کایمن است از دانهٔ صیّاد مرغِ سنگ خوار

زین هجومِ دیو مردم سوی تنهائی گریز   زانکه تنها را دوم نبود مگر پروردگار

گردِ گلخنها بسی یابی سگانِ جیفه جو   شیرِ خون آشام تنها باشد اندر مرغزار

دل منه و سر مده برغبت، نی ز راهِ اضطراب[1]   خون خور و جان کن بلذّت[2]، نی ز روی اضطرار

از هوا تنزیه کن، ور گنج یابی خوش مشو   با قضا تسلیم شو ور تیغ بارد سر مخار

مرگِ مردان خواب دان، اَلسَّیفُ تقلاهُ نیلم   خاکِ شان فردوس خوان اَللّهُ مَثواهُم اَنار

فقر اگر زخمی زند، مرهم نجوئی[3] جان و جان   عشق اگر دردی دهد، درمان نخواهی[4] زینهار

مرد را غم چیست دانی؟ لقمهٔ شکّرسرشت   شیر را خون چیست دانی؟ شربتِ شیرین گوار

پیر اگر چربی بخواهش جُست نبود از کرام   طفل اگر تلخی برغبت خورد، نبود از صغار

و) گنج را مخزن مدان[5] الّا بجانهای خراب   درد را درمان مجو الّا ز دلهای فکار

---

۱ ک: روی انتظار   ۲ ز(۲): بانده

۳ ب و ز(۱): نخواهی   ۴ ز(۱): نجوئی

۵ ب و پ و ج: مدار

بینوائی شربتِ دردست، نی داروی زن   ناقصان از غم رمند و کاملان از غمگسار

منعمان را لذّت از مالست و شاهان را ز ملک   عشقبازان را ز مستی، عارفان را از خمار

دل که با حق حاضرست، او را چه محنت چه نوا   بط که از غرق ایمن است، او را چه لجه[1] چه کنار

محکمست ای دوستان های هویّت را گره   باز نگشاید جز از دندانِ سینِ انکسار

روشنی خواهی، ز دلهای شکسته جو، ازانک   سرمهٔ چشم است چون بشکست دُرّ شاهوار

دانهٔ دلهای اهلِ عشق با زر سنج، ازانک   قطرهٔ خون است و داغی نیز دارد حبّه دار

کوش تا دل زنده گردد، تن چه آرائی بزنگ   مرده را کی سود دارد گور با نقش و نگار

تن بجزای[2] دل خورد، آری عروسِ خانه را   از خوی پیشانی شوهر بود دُرّ سوار

چو خراطین چند اسیرِ آب و گل در زیر پوست   گنج یابی، گر برون از پوست آئی همچو مار

هر ضعیفی کی جهد از پای بندِ آب و گل   پیل بیچاره شود چون[3] در وحل گردد بَشار[4]

وارهی از ننگِ شهوت، گر کنی خالی شکم   جان بری از دستِ علّت، گر خوری دارو بخار

---

۱ ب و پ و ج و د و ر : دجله

۲ ز : غذای

۳ ز : گر

۴ بَشار : عاجز و گرفتار، چنانکه :- بشر مباد که گردد بدستِ حرص اسیر * مگس مباد که گردد میانِ شهد بَشار
(وسط الحیاة : ب : ۴۲)

شهوت ارچه هست شیرین کس نیاراید بوصف ماده سگ با آنکه زیبا کس نپوشاند بخار

ای بسا تقوی که از زلفِ پریشان شد بباد باد برحق می کند زلفِ بتان را تار تار

مست خسپد نرگسِ میخواره[۱] در آغوشِ گل ژاله زانش می کند در صحنِ بستان سنگسار

دور کن ای نرگس از سر خوابِ مستی را ازانک تا پلک برهم زنی فی بوستان بینی[۲] نه بار

خرد و خیر، این دو نیامیزد بهم هرگز چنانک باده را در[۳] معده نبود ساز واری باخیار

چون خرد باطل شد از می، چه سخن تحسین چه فحش چون جگر فاسد شد از دق، چه غذا بارد چه حار

هست می را لذتی، روزی بعطلت می شمر نیست فردا پرستی، عمری بغفلت می گذار

ب) عشقبازان دوستگانیها زخونِ دل خورند گر توانی از چنین می مست شو ای هوشیار!

نفس چون کژ رفت، عصمت نیست زنگین طیلسان گوش چون کر گشت، دارو نیست زرین گوشوار

مرده به گر پارسا بودن نمی آرد[۴] پلید غرقه به گر آشنا کردن نمی داند[۵] حمار

---

۱ ر(۱): بیچاره
۲ ب و پ و نخ: یابی ، ر(۱): ماند
۳ ب و پ و نخ: هرگز نباشد
۴ ب و پ و نخ: یابد
۵ ر(۲۰۱): آرد

پاک رو نالایق ار چه روز و شب با شاهد است   باد رنگین کی شود، گر چه وزد[۱] بر لاله زار

نفس ناقص را چه نفع از صحبت اهل صلاح   طفل بدخوان[۲] را چه رشد[۳] از تختهٔ عود قمار[۴]

مغز انرا باده گردد، روسیه زان شد عنب   حظ انرا طعم باشد، سرخ رو زان شد گنار[۵]

از شب تار بناگوشت سپیده شد پدید   جان من آخر دمی[۶] از خواب مستی سر برآر

طبع می[۷] می‌جست، گفتم شرنولیسم، گفت خیر   نفس زر می‌خواست، گفتم کژدم آرم، گفت مار

حرص و آزت کی نماید ره سوی ترک و خشوع   کیسه بُر و آنگه امین، نبّاش و آنگه ترسگار

پارسا گر حله خواهد، همت[۸] بروی سبحه ننگ   شاهباز[۹] ار جیفه جوید، همت بروی ششته[۱۰] عار

غوص قعر دین مجو از خاک بیزان هوس   غلغل بحر از نهنگان پرس، نی از سوسمار

هر ضعیفی کی جهد از مال و بر نیکان شهد[۱۱]   مور اگر شبدیز گردد، هم نباشد راهوار

مرد ره شو کو مروت بیش دارد از مراد   روی گل بین کو نضارت[۱۲] بیش دارد از نضار[۱۳]

---

۱ ی: رود، ب و پ و ج: گر بگذرد

۲ ج و د: بدخو

۳ ا: سود

۴ ا: انار

۵ ا: گلی

۶ د: من

۷ د: لذت

۸ ب و پ و ج: سبحه بروی همت ننگ

۹ د: شیر نر

۱۰ ششته: طعمهٔ طیور شکاری مثل باز و جره و شکره

۱۱ شهد: حاضر گردد و رسد (قیاس)

۱۲ نضارت: تر و تازگی

۱۳ نضار: زر و سیم

زر که در خانه بود با رنج تر باشد ز فقر	گل[۱] که در چشم او فتد ناساز تر باشد ز خار

مفلسی را باش تا ایمن شوی از دهر زانک	خسته کم گردد فقیر و کنده کم گردد نزار

گر بثار از حرص گفتی، ماندی اندر چاهها	خوانده آخر که جمع بثر[۲] می آید بثار

هست چو مار و خراطین صحبت شاه و گدا	لیکن زری بازهر دارد او مسی تریاک دار

مرد گو کش دلق در بر نیز نبود دلق پوش	پیل گو کش خاک بر سر نیز نبود خاکسار

صفوت از سوز عنا یابند نز رنگ عبا	روشنی آتش از احراق دان نز احمرار

ور[۳] ارادت یافت تقوی، وردِ شافی هست رنج	چون حرارت گشت غالب، شهدِ نافع هست ضار

وا[۴]یکه چون طفلان شدی غره بدین مشتِ خیال	باش تا پرده براندازد جهان از روی کار

صبر کن کز پیش برچینند[۵] شادروانِ غیب	جلوهٔ این دلق پوشان بینی اندر جای بار

اصلت ای باغی ز طینت یک درختِ آبی[۶] است	تا قیامت ماند نامی، گر چه آورد بار

---

۱. تگ : گلِ چشم

۲. بثر، جمعِ بثار که چاه باشد

۳. ب و پ و ج و د : چون

۴. د : به یک

۵. ز : بردارند

۶. آبی : عصیان ورزنده که اشاره ایست به ابا و عصیانِ آدم

هست عالم کار و باری ور تو در بند رهی	کم کن اندر کوچگاه ره روان این کار و بار[1]
سائل اندهگین شود از سخت گوئی بخیل	آب رخ پرچین رود[2] از سنگ لاخ جویبار
نه از سخاوت میکند پژاش[3] درهم را فدا	نه از شجاعت میکند ناداشت[4] بازو را فگار
نه از پیِ خوردن بود زرها بگنجِ تنگدل	نه از پیِ خواندن بود خطهای پشتِ سوسمار
ایکه بر تختِ سلیمانی بر آن تکیه مکن	هیچ دانی کز کیان ماندست عالم یادگار
گر درین حقه ترا نامی بر آمد تا چه شد	چیست اندر کوزه بانگِ دانهای کوکنار
تو نبودی و زمانه همچنین بود و هنوز	بسکه خواهد بود بیتو گردشِ لیل و نهار
نه از پیِ صهباست آن کاسه که دارد آسمان	نه از پیِ حلواست آن کفچه که دارد گرزه مار
آن وفا کاختر کند یارش نشاید[5] جز لئیم	آن نوا کاشتر زند تارش نیز بد جز مهار
دوستان خفتند و چشمم را به بیداری فگند	خوابِ آن اصحابِ غار[6]، ای من سگ اصحابِ غار

---

۱ ب و پ و ج: کار بار

۲ ب و پ و ج: کند، د: رود

۳ نسخهٔ اساسی براش و نسخهای دیگر براش دارد، اما دستِ دیگری در نسخهٔ اساسی شوشهٔ ب را تحریف کرده 'بواش' ساخته. با این همه این لفظ خالی از اضطرابی نیست و از روی قیاس می‌گوییم که این پراش یا تراش باشد در معنیٔ پژاشیده (ابله و نادان) و یا مُسرِف (Scatterer)

۴ ناداشت: قومی از گدایان را گویند که بر درِ دکان رفته چیزی طلبند و اگر چیزی نیابند اعضای خود را ببرند. ـ رک به:- (۱) ناداشت که نیست با خردِ خویش ٭ بازو زپیِ خشم کند ریش (مجنون لیلی: علی‌گره: ۲۹)
(۲) شوخیِ ناداشت ز حدّ رفت بیش ٭ کو تنِ غیری برد این زانِ خویش (مطلع: علی‌گره: ۱۳۶)

۵ ز: نباشد

۶ غار: مراد باشد از گور و اصحابِ غار کنایه باشد از مردگان

ای که امسال از فراموشان نه‌ای چو دیگران   یاد می کن گاه گاهی زان[1] فراموشانِ پار

هر خطِ سبزه که بینی در سوادِ بوستان   پندنامه است ار فرو خوانی بچشمِ اعتبار

شد چهل و پنج از حیات و آنچنان زود دم نمود   کز سرِ سرعت محاسب پانزده گویدش[2] سه بار

عمر را توسن بدان خواندند[3] زیرا هست باد   موش را خاره ازان گفتند[4] زیرا هست خار

ای گلِ خندان چون می[5] دانی که باد اندر کمین است   پنج روزه عمرِ خود باری بنرمی می سپار

کز پیِ زفتی چنان سردست خوی آمله   وز پیِ ترشی چنان کندست دندانِ انار

ب) جورِ ظالم را بکش تا سر بیندازیش ازانک   هر کرا سنگی است، او را تیز باشد ذوالفقار

تا نگیری سهل سوزِ سینهٔ بیچارگان   زانک تا کس دم زند، عالم بسوزد یک شرار

گلخنی پوشیده زیرِ اطلسی این چیست شاه؟   پیشِ او مشتی سگان در دَور دُور و دار دار

آنگهی معلومِ شان گردد که ناگاه از کمین   گردشِ گردون بر آرد زین زحل فعلان دمار

---

۱ ر۲ : از

۲ و : دو

۳ ب و پ و ج و د : خوانند

۴ د : گویند

۵ ب و پ و ج و د و ر : همی

بس مسلمان ستم ناخرد که بینی‌شان نهند [1]   کیش نجلک [2]، قبله‌شان محراب و روضه بت‌بهار

لفظِ تیزی گر همه قرآن بخوانی نشنوند   حشوِ ترکی را کنند از بهرِ ناموس اختیار

الحذر از راهِ این ابلیس‌خویان الحذر!   الفرار از کوی این مردارخواران الفرار!

هست در میلِ عوانان، مدحِ شان از دل مکن   خارپشت ار دوستداری پشتش از ناخن مخار

بر مثالِ [3] سفلگان از سنگ زه چندان منال   بر مزارِ مردگان گر زن نه چندین مزار

مسجدی از بر [4] درت باشد درون نانی بخُر   بر درِ سلطان روشنی [5] صد مثقل روزی [6] گرد [7] کار

منگر این ایوانها را چون در وکس زنده نیست   دیده بسیار گنبد های عالی [8] در مزار

تا کی این دیدهٔ سری جوئی و خود بینی کنی   باد می دانی خس آرد، برکران شو زین غبار

آن گرفتارِ هوا در پرده می گرید چو ابر   کو میانِ باغیان در پوست خندد چو انار

بردباری کن که گردون گشت در گردِ سرش   خاکِ پای همگنان شد چون زمینِ بردبار

گر همی خواهی که دشمن هم نخواهد بد ترا   نیک خواهِ خلق باش [9] ای دوست در سرّ و جهار

---

[1] نسخهٔ دیگر: بهند

[2] اصل: جحلک، و جحلک از خات که شرمناک باشد

[3] نج و ر: مثال

[4] ز: پیش در

[5] ب و پ و نج: ودی

[6] ز: وگردی

[7] م: بهر

[8] ز: خالی

[9] ر: شو

هر کجی در جمع خود مه دان و کرم شب فروز / شب چراغ دودمان جملگی کرمان شمار

باش ننگ جمله زیرا ننگ دارد نقش نیک / ز افتخارت بس کن ، ایرا[۱] خار دارد افتخار

اطلس لعل آتشی از دود[۲] زاده است آن مجو / از پلاس نیستی کن هم شعار و هم دثار

از برای سوختن سر تا قدم جان شو چو شمع / پس بجان سوختن بنشین و شب را زنده دار

آفتاب عشق اگر بر تو بتابد ، خویش را / در هوای شوق بینی همچو ذره بی قرار

رقص مردان کن که تا از چرخ و دوران بگذری / زانکه نارد چرخ طفلدن جز که دوران و دوار

پای ثابت دار ای کژ[۳] چرخ ! ای جنبی همه / کاندر افتی گر نیاری داشتن پا استوار

راه سنت گیر و آیین جماعت پیشه کن / از سخط در ترس باش و از کرم امیدوار

علم خوان از بهر بیداری ، چه خوانی بهر خواب / داستان رستم و افسانهٔ اسفندیار

فقه و شرع آموز و باقی زیج[۴] دان قول حکیم / کین خط بومعشر[۵]ست و آن کتاب کوشیار[۶]

---

۱ ایرا : چراکه

۲ دُود : کرم

۳ ب و پ و ج و د : کژ

۴ ب و پ و د : زیج

۵ ابومعشر : هو ابومعشر جعفر بن محمد بن عمر البلخی از مشاهیر منجمین قرن سوم هجری - وفاتش در ۲۸ رمضان ۲۷۲ه وقوع گردید

۶ کوشیار : ابوالحسن کوشیار بن لبان از مشاهیر منجمین و ارکان فلکیین عصر خود محسوب می شود - ما بین سنوات ۳۴۲ - ۳۸۳ هجری در حیات بوده +

پندِ دانا در نگیرد در سیه رویانِ نفس   زانک بی قیمت بود گلگونه اندر زنگبار

من لبالب عیب و در عیبِ کسان هست این مثل   آنکه دندانی[1] زند خنده ز چیخِ[2] سرمه دار

واعظی کز جلوهٔ تقوی ندارد عزّتی   هست قولش نزدِ دانا همچو بانگِ گاوخوار

گر همی خواهی زبانت شعلهٔ آتش بود   ای چراغِ گِل خوشی می سوز در شبهای تار

یک درونِ سوخته صد سینه را آتش زند   یک چراغ از بر فروزد نو[3] بر افروزد هزار

خسروا گر گنجِ سِرّ الله خواهی در ضمیر   گدیه کن پیشِ درِ شیخِ شیوخِ روزگار

غوثِ عهد و قطبِ عصرِ اعظم نظام الحق که هست   پادشاهِ فقر و بر ملکِ ولایت شهریار[4]

آن محمد نام کز رتبت رسولِ پاک را   یارِ پنجم شد که در هرجا خدایش باد یار

هم صفا با آدم و با پورِ مریم هم نفس   هم قدم با خضر و با موسیٔ عمران دستیار

مقتدای مقتدایانِ طریقت، خواجهٔ   کز ازل مسعود گشت و تا ابد شد بختیار

۱: د : نابینا . دندانی : دراز دندان (قیاس) و یا کسی که به چنان آوازِ خفی (دندنه) سخن گوید که به فهم نیاید ـ رک به مطلع السعدین : محمد شفیع : ۵۸۱ : محمود دندانی

۲: چیخ : شخصیرا گویند که از چشمهای او پیوسته آب و چرک آید و برین سبب مژگانش ریخته شود

۳: ب و پ و ج : فروزد صد هزار

۴: ر : کامگار

شیخِ بالاجماع بر سجادهٔ تمکین و صحو رهبرِ مستانِ تلوین[۱] جانبِ دار القرار

مستِ مجلس خانهٔ قرب است کش هم در ازل بود ساقی "سقاهم ربهم"[۲] بادہ گسار

صحو را هادی الی دار السلام و سکرِ او بادہ نوشانِ انا الحق را رهانیده ز دار

(ب) شبلی باید حریفِ مجلسش، هر خام را کی سرِ این مستی است و کی دماغ این خمار

چرخ می گوید که تا من بنده ام از هفت پشت هیچ سلطانِ ولایت را نبود این اقتدار

عالمِ تحقیق را هم چو سکندر ملک گیر پایهٔ تکمیل را هم چو سلیمان تاجدار

بر سرِ ملکِ توکل دورباشِ لا بدست پادشاهی قادر و فرمانروای کامگار

بر بساطِ طاعتش از واصلان صد صد غلام در سماطِ خدمتش از موصلان صف صف قطار

بار ندهد پادشاهان را و خاصانِ درش سینهای چاک چاک و جامهای پاره پار

در بنای دین ستون استوار آمد نماز نیست جز در صفهٔ او این ستونِ استوار

---

۱ تلوین: باصطلاحِ تصوف یکی از مقاماتِ فقر است. برای تشریح رک به کشف المحجوب، ترجمهٔ پروفیسر نکلسن: ۳۷۲

۲ قر: ۷۶: ۲۱ - زیرا که در ازل هم او ساقی بادہ گسار آنان بوده که در حقِ شان "سقاهم ربهم" آمده

خاکروبِ قصرِ او خاشاکِ دنیا را همه ... رُفته از جاروبِ لا و در برون افکنده خوار

خاکدان را سنگهای فرششِ اوتادِ جبال ... صد هزاران عینِ معنی را ز هر سنگ انفجار

۱) جلوه گاهش مسندِ پاکی که قرآنست و شرع ... بارگاهش حضرتِ باری که رحمانست و بار[۱]

دانهٔ دُر بر سرِ تاجِ سلیمانی ببین ... در گلیمش بین که دامِ جبرئیل است آن شعار

بر امیدِ آنکه افطار از لقاءِ الله کند ... در صیامِ عاشقان، از ماسوی الله روزه دار

بوی او فرزانگان را هم متاع و هم منال ... کوی او دیوانگان را هم ضیاع و هم عقار

زان طبیبِ روح دارو جوی ای بیمارِ دل ... کین شفا حاصل نگردد از عقاقیر و عُقار[۲]

گر ترا می باید از بارانِ رحمت فتح باب ... ای دل اندر آب و گل جز حَبِ حُبِ او مکار

صفوتِ ذاتش[۳] مجو زین جامگی پوشانِ رسم ... زانکه طاوسی نیاید از بطانِ خنگسار[۴]

این چه انصاف است کاخر پیشش از پاکی پرند[۵] ... این حریصانِ مرقّع جامه و کوته ازار

چون کشی در چشم، روشن گردد، ار چه در نظر ... چون بسائی و به بیزی سرمه را ماند شخار

---

۱. ر و ح : یار ، بار : بزرگ و جلیل

۲. عُقار : شراب

۳. « : پاکش

۴. خنگسار : سفیدسر

۵. پر زدن : تکبر و نخوت نمودن

سنگِ آن کوهِ صفا دیوِ امل را سرشکن — نی از آن سنگی که زر وزن یابد[۱] یا عیار

بر دو دار آویخته دزدانِ حرص و آز را — پس بدریای عدم افگنده شان با هر دو دار

نقدِ تقدیسش[۲] درون و ملکِ تجریدش برون — نی درون خالی و بیرون شیوه و آئین ودار

وارداتِ غیب را قلبِ مکینِ او مکان — روشنانِ چرخ را رای منیرِ او کنار

ذاتِ نورانیش کز آرایشِ طینت بروست — درمیانِ خاکیان پیدا چو ماه[۳] اندر غبار

از مقامِ اوست زین سوی صد هزاران ساله راه — چیست او کز لامکان زان سوی دارد رهگذار

اوست بحر و چشمهٔ خور[۴] چیست؟ عینی زان عطا — اوست کوه و چیست کوهِ قاف؟ حرفی زان وقار

کس چه داند خاکِ پایش چیست؟ لیکن گفته‌اند — بهر فهمِ خلق کحلِ دیده و مشکِ تتار

با همه کوژی و پیری می دود گردونِ پیر[۵] — چون کند مسکین؟ بخاکِ پاش دارد افتقار

زالِ گردون را در آرد زحمتِ دوران زپای — گر ضعیفان را نباشد، آستانِ او مدار

---

۱. د : دارد

۲. د : نقشِ تفریدش

۳. ب و پ و ح : ماهِ در

۴. د : خورشید

۵. ر : بسر

ب) در زمین ناید مسیح، آخر زمان را گر کند — بیتِ معمور از درش یُمن و تبرّک مستعار

از میِ تحقیقِ او روحانیان را جام و کام — بر درِ تعلیمِ او کرّوبیان را کار و بار

کمترین دربانِ او گر در تماشا کرد عزم — خواست گشتِ هشتمین[۱] بستان و دادندش خیار[۲]

راست چوتیرست، تا از نُه سپر روشن گذشت — در دل و چشمِ گذارا دیدگان[۳] شد خارخار[۴]

یافت روزی پای او از چشمهٔ خرشید لوث — بهرِ شستن خونِ برجیس آب شد در شهٔ لغار

آن حضورِ پاک کش نُه فرقتِ گردون، گرم گرد[۵] — صبح سرخی و سپیده لبت و شب در کف نگار

گفته حورا را طلاقِ باین و خود کیستند — مشکبویان[۶] ختن، شکّرلبانِ قندهار

چون رقیبِ غیب دیده پای چشم و دلش — جمله مستورانِ خود را کرده پیشش آشکار

باغِ قدس است آن دل و چون سوی آن بستان شوی — میوه چین ای یارِ جانی گر دلِ او داد بار

تا نسیمِ خُلقِ او در باغِ رضوان نگذرد — نشکفد در سدره مرغانِ ملائک را بهار

---

۱. و : هشتش ، هشتمین بستان : مراد باشد از هشتمین بهشت

۲. خیار : اختیار

۳. گذارا دیدگان جمعِ گذارا دیده + گذارا : عبره و آن جایی باشد بر کنارِ رود که مردمان از وی رود را عبور کنند چنانکه " از گذارا کشتی طلبید تا باز آید خسرو، و گذارا دیده کسی باشد که محض گذارا را دیده و دریای معرفت را عبور نکرده باشد - پس گذارا دیدگان همان سبکسارانِ ساحل باشند که قعرِ دریای معرفت را ندیده +

۴. د : خاکسار

۵. د : او

۶. ژ : مشکویان

تا خبر شد سار و بلبل را ز طیب خلق او — چون[1] بلبل هم چو گل بشگفت زان اخبار سار[2]

او بباغی هر سحر گلگشت دارد کاندرو — همچو جبرئیل امین صد فاخته رت و صد هزار

عرشیان را مست کرد از بسکه در بستان طیر — نالهای شوق زد هر صبح چو قمری و سار

شد ز افغان شبش ذوق ارتجا بر بلال — بسکه بوی درد بو دردا زد این افغان زار

قطرها بر چیده ز آب چشم او پاکان چرخ — وز پی تسبیح خود زان آبگینه کرده هار

یک هریری از درش هنگام بار عاشقان — مایهٔ وجد هزاران زاهد پرهیزگار

هر دو عالم در کنارش داد بخت و او بوجد — ساخت زان سان کو[3] فتادش هر دو عالم از کنار

ای دو چشم از دین و دنیا برگرفته و آنگهی — کرده با عین الله و عین الیقین دو چشم چار

تا تو شمشیر صفا بزدوده‌ای دنیا دنی — از تو همچو دیو از ظل عمر کرده فرار

چون کلاه ترک بر فرق توچیت آمد روا است — گر سر افرازی کنی بر[4] خاصگان کردگار

---

[1] ب و پ و ح و د و ز[1و2] : جان

[2] سار : کلمه ایست که بزرگواری چیزی را ظاهر می کند

[3] کو فتادش : که و فتادش

[4] ز : با

خاندانِ چشتیان را هم مریدی هم مراد   خانمانِ قدسیان را هم مشیری هم مُشار

چون دعاگوئی ملائک بسکه برگیرند دست   سدره را بینند بید انجیر و طوبی را چنار

از دمِ باقوّتِ تو کوه در جنبد بجای[1]   از قیامت جنبد ار چه هرچه جنبد کوهسار

هر بلا کامد بدورانِ تو بی از سر گریخت   یعنی اندر عهدِ تو لا شد بلای نابکار

جد ادوارِ نحوست چرخ را بیکار ماند   تا معتقدی ترا شد در زمانه کاروبار

عالمِ تحقیق هم بگرفتی و هم داشتی   ای همه شاهان سگِ کوی تو با این گیرودار

تیغِ محرابیت، محرابِ صلابت، کزان   صد هزار ابلیس را گردن زدی در کارزار

در فضای لِی مَعَ الله[2] می زند جولانِ قرب   توسنِ فقرِ تو کز حبل المتین دارد فسار

خیمهٔ زد الف میخی[3] خرقهٔ تو کاندران   هست هر هژده هزارِ کون بود یک نوار

از طنابِ خیمهٔ قدرِ تو شد حبل الورید   گردنِ اوتاد را، زان شد قدم شان اُستوار

---

1 نسخهٔ دیگر : زجای.

2 اشاره است بدین حدیث : لِی مَعَ اللهِ وَقتٌ لا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلا نَبِیٌّ مُرسَلٌ.

3 الف میخی : خرقه ایست که در آن بسیار رشتها زده باشند، چنانکه :

دو توی فقرا جامه ایست کز غلمت * هزار میخیِ افلاکش آستر یاب   (کلیاتِ سلمان : ن.ک : ۱۲۱)

منتظر بودند ماناک از پی پیوند تو — زان مسیحا کار سوزن کرد و مریم کار تار

چشم انجم باز مانده است و نمی آید بهم — بسکه بهر خلقتت بسیار کردند انتظار

ای فلک او چو تو صد پیش آورد از یکدعا — اوگر از تو زاد، همچو او یکی دیگر بیار

مولد تو بسکه خاک هند را فردوس کرد — کمترین شهریست در اقلیم هندوستان بهار

در ازل خاک بداؤن را چون قدرت جلوه کرد — حشم خانه شد حرمتن چرخ بهر افتخار

نور تو دیدند در غزنین بروی جد تو — سرزری[1] در چرخ شد مست و عنی اندر خمار ؟

کی لطیفت زاید از فیروزه چرخ و اختران — کی زمرد خیزد از فیروزه کوه خاکسار

زین سبب کز خاک خواهد گشت پیدا چو توئی — در درون آسمان بود از زمین دایم غبار

چون سخن در شجرهٔ اصلیت گردد شاخ شاخ — چار مرغ گلشن بالا پرد زان شاخسار

۲- بازرگر قدرت ز بهر گوشش بی‌لیسع فگند — گوهر پاک ترا در حلقهٔ کل کبار

---

[1] این مصراع در همه نسخها اختلاف دارد، نسخهٔ اساسی "سرزری" و نسخهای دیگر
سروری، سوزری و پیرزر داشته.

دستِ معیارِ رضا از سکهٔ سرِ مُهرِ فقر   نقدهای گُنتُ کَنزاً کرده بر فرقت نثار

پاک بازیُ دو کونت یک شَشتِ[۱] قلّاشگی   داو زن کاندر همه مذهب حلالست این قمار

ابرِ احسانی، اگر نامِ حیای تو برند   تشنگانِ راه را طوفان فشانی در قطار

هم ز دستِ توست دُرها را درونِ دل شکاف   هم ز جودِ تست کانها را میانِ خود فِقار

پرتوِ ده زانک می کاهد مهِ آرایش آفتاب   تا بسی روز اندک اندک می رساند ماهوار

آفتابِ دولتی تا چند پوشی خویش را   پرده بردار و تجلّی کن برین نیلی حصار

در نمازِ بامداد از چشمهٔ خور کن وضو   با مسیح اشراق گیر و چاشت بالاتر گذار

تا نهد هفت آسمان پشت شکم را بر زمین   پای همت بر فرازِ بامِ علّیین فشار

فی جوار الله تو ئی ای بنده صد جار اللهت   آسمان سغبه و آنگه با تو دعویٔ جوار

روزِ صیدت جبرئیل و شب قدم گاهِ تو عرش   بخ بخ! ای باز سپید و خه خه! ای مردِ عیار

۱ـ شَشت : زری باشد که در آخرِ قمار بحاضران دهند (بر) و : شط

ما چه دُرها داری از غواصیُ خاطر بلی ۱ | از تجارتهای آن دریا توان برد این یسار
آنچ درتست از جُوی بیرون نشانی وارهند | هم امیران از امارت هم اسیران از اسار
در نگنجد دُرّ و لعلِ مِنْ لَدُنّی کان تست | هم بمعدنهای تال و هم بدریاهای تار
روز و شب پیشت کراماً کاتبین حل میکنند | مشکلِ لوح و قلم را بر یمین و بر یسار
کس نیابد کُنهِ علمت گر کند دیده سپید | از سیاهیُ شباب و تا سپیدیُ عذار
پیشت ای دریای علم ار می تراود کس زُغُر ۳ | آشنای غوک بس باشد مغاک رودبار
مرد یک فن کی رسد از علمِ خود در علمِ تو | رخشِ یک تگ کی رود از سیستان تا ننگرهار ۴
دیو کشتی ای بمیدان الهی رو ستم | گوی بردی ای بجولانِ ریاضی شهسوار
خستگان را شکّرِ الفاظِ تو تمر الغراب ۵ | پختگان را پاسخِ شیرینت اخبارِ ثمار
...گوهری کی هرگز برون ناید بر آبِ لفظِ تو | بحر در بر روی آب آرد گر از چین تا ظفار ۶

---

۱ ب و پ و ج و د و ر : باطن ۲ ر(۲) : به بین

۳ و : زغیر ، زُغُر : نام چشمه ایست که چون خشک شود ، قیامت برپا گردد و دجال ظهور کند

۴ ر : قندهار ، ننگرهار : مقامی است معروف از افغانستان ، افغانستان در روبرو که در عهد اکبر بود ، برای ننگرهار و ، با جلال آباد رک به کننگهم ، جغرافیه قدیم هند (طبع ۱۹۲۴ کلکته) ص ۵۱ و مابعد

۵ تمر الغراب : چیزیکه پسندیدهٔ خاطر کسی باشد

۶ و : باذغار ، ظفار : شهریست بر ساحلِ بحر هند (معجم ۶ : ۸۶) ، ر(۱) : از چندین دیار ، ر(۲) : از چین رودبار

سبع گردون چیست بارای تو؟ دودِ مشعله　　ربع مسکون کیست در پای تو؟ گردِ پافزار

از وجودِ تست سرسبزیِ دین، خود شاخ را　　نامیه باید که باشد چند خواهی اِخضرار

بر درِ قاضیِ حاجت بهرِ تملیکِ بهشت　　یک ارادت نامهٔ تو بس بود روزِ شمار

من که باشم تا دم از پیرِ مریدانت زنم　　لیک با گُل خس هم آید بر زلالِ چشمه‌سار

ای نظام عقد حق خسرو نظامی شد زتو　　پنج گنجش پنج انگشتِ روانِ گنج بار

آن کلیمی تو که در مدحت یدِ بیضای من　　سحر را سیلی زنان بیرون کند از هر دیار

این خدبِ لوث کش بحر العبر کردم خلاب　　بر درت بستم، خدب ارچه نیزبد در بحار

این جگر گوشه چه در خوردِ نمکدانت بود　　افسرِ جمشید[2] و پس لعل درو غین، اینت عار

لائق بزمِ صبوحت نیست سنگ انداز من　　حیف باشد در چنان کعبه چنین رمیِ جمار[3]

یک مقصودم ازین دو گفتارت حشوِ خودست　　گز ویم شهره[4] که تشهیرست آن نی اشتهار

---

۱ نسخهٔ دیگر: شمع

۲ د: افسرِ جمشید را لعلِ دروغین است عار

۳ جمار: جمع جمرة که سنگ خورد باشد، رمی جمار: انداختنِ سنگریزها

۴ از ۳-۱: آن شهره بود با اشتهار

گر قبول افتد بدین چشمه لبی را تر کنی — ورنه باری دستِ لطف از وی مشوی زینهار

کاسهٔ دُردِ رهی را چاشنیٔ درد بخش — تا ز جرعش[1] مست گردد هرکه باشد هوشیار

بنده خسرو صلهٔ دیگر نمی خواهد جز آنک — بهرِ او را از خدا کن هم خدا را خواستار[2]

مایهٔ دیگر ندارم از پیٔ فردا مگر — یک نظر گر گاهی از چشمت همان بر من گمار

بر زبانت چون خطاب بنده ترک الله رفت — دستِ ترک الله بگیر و هم باللّهش سپار

چون منِ مسکین ترا دارم، همینم بس بود — نیست حاجت خواهش آمرزشِ[3] آمرزگار

یارب از حُبِّ الله وحُبِّ رسول وحُبِّ شیخ — دوستگانیهای[4] پُر پُرده[5]، برین شد اختصار

این عشق نامه فتوی ذوق قلندریست

تا از میٔ مغانه لبالب کند سفال

[6]ما عاشقِ دَردیم و دوا را نشناسیم — ماتشنهٔ دُردیم و صفا را نشناسیم

---

۱ ر: شوقش

۲ ر: دوستدار

۳ ب و پ و ج: آمرزش

۴ و و ج: دوستگانیهام

۵ ز: پُرده برهمین

۶ مقایسه کنید به قصیدهٔ از فیضی که مطلعش اینست:-
ما طائرِ قدسیم نوا را نشناسیم - مرغِ ملکوتیم هوا را نشناسیم (دیوان: فیضی، پ ...)

ونیز بقصیدهٔ از سید شرف الدین رضا که دربارهٔ وی دولت شاه گفته :-

وما جوابیکه قصیدهٔ خواجه خسرو را که مطلعش اینست،

مابستهٔ (عاشق) دَردیم، دوا را نشناسیم — ماتشنهٔ دُردیم، صفا را نشناسیم

سید فرموده است، ثبت نمائیم، این است :-

تاچند ز مستی سر و پا را نشناسیم — خود را نشناسیم و خدا را نشناسیم

از آب و هوای تنِ ما روح ملولست — حکمت نبود کاب و هوا را نشناسیم

(باقی)

همچو مغِ خُمخانه خرد را نشناسیم   همچو سگِ دیوانه وفا را نشناسیم

بر مرد زن ای عشق که شاهد صفتانیم   ما لذّتِ شمشیرِ بلا را نشناسیم

بیا بپذیر ز ما عذر که در حیضِ وبالیم   خون ریزِ دلیرانِ وغا را نشناسیم

بدنامی و رسوائی و رندی هنرِ ماست   دشنام کرم کن که دعا را نشناسیم

مائیم و سرِ صدق و پلاسی درِ مستان   سجّادهٔ تزویر و ریا را نشناسیم

گر ساقیِ بت رو دهد باده بمسجد   مستانه بنوشیم که جا را نشناسیم

بوسیم سفالِ سیهٔ می بتبرّک   سنگِ[1] سیه و کوهِ[2] صفا را نشناسیم

با شاهد و می بر سرِ بازار برآئیم   کنجِ ورع و کوی ولا را نشناسیم

ما را ز بخارِ سرِ خُم چشم بدردست   خورشید نه بینیم و سُها را نشناسیم

ما جوهریِ شیشهٔ رنگینِ شرابیم   دُرّ و گهرِ بیش بها را نشناسیم

(بقیه)

ما یوسفِ جان را بدو سه قلب خریدیم   معذور همی دار بها را نشناسیم

میریم و سلامِ امرا را نگزینیم   سوزیم و قربِ وزرا را نشناسیم

نی مفتیِ دینیم و نه قاضیِ ولایت   اربابِ صفِ روی و ریا را نشناسیم

در ملکِ فنا ما و تو موجود نه باشد   ای خواجه و عارف تو و ما را نشناسیم

ای خواجه درین کوی که ما را طلبی تو   مطلب که بجز کوی رضا را نشناسیم» (تذکره : ۲۹۳)

و به غزلی از خواجو کرمانی که مطلعش اینست :-

تا درد نبینند، دوا را نشناسند   تا رنج نبینند، دوا را نشناسند (دیوان : ۹۵)

۱ سنگِ سیه : حجرالاسود   ۲ کوهِ صفا : کوهی است معروف در حوالیِ مکه

ساقی بزکاتِ سرِ مستان دو سه پرده[1] تا بیش زمین را و سما را نشناسیم

ای رهزنِ عشاق یکی پردهٔ[2] جان سوز برگیر که ما راهِ نوا را نشناسیم

ما نالهٔ دلهای خراشیده نیوشیم — مرغانِ خراشیده[3] نوا را نشناسیم

دیوانهٔ عشقیم گسسته رسنِ عقل — جز سلسلهٔ زلفِ دوتا را نشناسیم

زیبا بپرستیم اگر خود همه هندوست — میرِ ختن و ترکِ خطا را نشناسیم

ای خوش[4] پسران سوختهٔ داغِ شماییم — آن به که همه عمر شما را نشناسیم

لبیک زنان گردِ بت و بتکده گردیم — احرامِ حج و راهِ منا را نشناسیم

با ساده عذاران غزلِ تازه سراییم — صنعتگریِ مدح سرا را نشناسیم

یعقوبِ رخِ یوسفِ گم کردهٔ خویشیم — اخوانِ کژ و گرگِ ریا[5] را نشناسیم

از چاشنیِ هیتَ لکَ[6] آلوده دهانیم — سرجوشِ خُم یا اَسَفا[7] را نشناسیم

---

[1] ر : در

[2] د : خرده : چیزی خرد ([illegible])

[3] خراشیده : چیزی زدوده

[4] خوش : قشنگ و زیبا یعنی ای پسرانِ قشنگ و زیبا

[5] اصل : «گرگ ربا» و گرگِ ریا همان گرگِ یوسف باشد.
معنیٔ بیت این باشد : ما همچو یعقوبِ پیغمبر یوسف (عزیز ترین سرمایهٔ حیات) خویش را گم کرده ایم ولی از سرگردانیٔ خود برادرانِ ریاکیش و نفاق ورزیِ ایشان را (که در صورتِ گرگِ ریا نمودار شدند) نشناسیم.

[6] قر : ۱۲ : ۲۳

[7] قر : ۱۲ : ۸۳

نقدیکه[۱] در اِلّاست ربودن نتوانیم — کان مشکل گره بستنِ لا را نشناسیم

۵) مستغرقِ خوابیم درین کوزهٔ[۲] خشخاش — شامِ اجل و صبحِ جزا را نشناسیم

فرّوجهٔ[۳] صحنیم درین بیضهٔ خاکی — پروازگرِ عزّو علا را نشناسیم

ما ساکنِ[۴] ملکِ دگریم آمده اینجا — این مرحلهٔ خوف و رجا را نشناسیم

در مکتبِ تنبیهِ اجل کور دلانیم — ناخورده تفا حرفِ قضا را نشناسیم

از نیستی و هیچ کسی مانده داریم — زادی پی ازین راهِ فنا را نشناسیم

ما زنده فروشیم ببازارِ گدایان — اکنون جَمِ و افسرِ دارا نشناسیم

ما لخلخه سازیم ز خاکِ رهِ مستان — مشکِ ختن و عنبرِ سارا نشناسیم

تحسین نپذیریم و ملامت نگذاریم — نفرین نفروشیم و ثنا را نشناسیم

محبوسِ سخان خانهٔ زندانِ عنائیم[۵] — دروازهٔ ایوانِ رضا را نشناسیم

---

۱ معنیٔ بیت: ما سترِ الا الله را نتوانیم شناخت زیرا که معنیٔ لا الله را در نیافته ایم- مقابله کنید بدین بیت که هم در این معنی است:- چیست دنیا از خدا غافل بدن ، نی قماش و نقرهٔ و فرزند و زن

(لا گره دار است و وا کردنش کسی داند که از بستنش هم خبیر باشد)

۲ ر: تودهٔ

۳ فرّوجه: مرغ بچه

۴ ر: سالک

۵ ل: عنائیم

اشکست[1] گر نشوی بدان و اه خطا سوز — مائیم که این آب و هوا را نشناسیم

مغرور بمس لذّت و در زیر مرادیم — ذرّه غم و اکسیر عنا را نشناسیم

در دیده خیال جز و خز پرده کشیده است — باریکی موهای عبا را نشناسیم

صد بار چو طاوس بیک جبّهٔ رنگین — در رقص در آییم که پا را نشناسیم

همچو خر جو خوار طمع را نگداریم — همچو زن بدکار حیا را نشناسیم

گرگ ره آزیم و قناعت نگزینیم — مرغ شب تاریم و ضیا را نشناسیم

در رستهٔ بازار هوس تکیه[2] زنانیم — گنج ابد و نقد بقا را نشناسیم

در[3] کنج خرابات هوا مست و خرابیم — خود را نشناسیم و خدا را نشناسیم

در وادی حسرت علف باد سموميم — جولان گری باد صبا را نشناسیم

ای غم بیکی جان که دهم عیب مکن زانک — ما تنگدلانیم، سخا را نشناسیم

دزدیده خورانیم بسان سگ شبگرد — مهمانی شیران غزا[4] را نشناسیم

---

۱ ـ مقایسه کنید بدین بیت خواجو: آنجا که نداز زند نم چشم و غم دل ٭ خاصیت این آب و هوا را نشناسیم

۲ ـ ر (بین السطور) تکیه را تغزّن کرده و قلبه را نوشته که زیر ناسره باشد ٭

۳ ـ مقایسه کنید بدین بیت خواجو: "تا معتکفان حرم کعبهٔ وحدت ٭ خود را نشناسند خدا را نشناسند

۴ ـ ر۱ : بلا

ب) همچو مگس آلوده خور و جیفه نشینیم — طاوس شکاران هوا را نشناسیم

ای دل تو برو چو سگ و طوق ملکان پوش — زیرا من و تو ملک گدا را نشناسیم

مائیم و فقیری و سیه روئی کونین — رخسار سپید امرا را نشناسیم

در ظلم بسوزیم و ز کس داد نخواهیم — عدل ملک و حکم قضا را نشناسیم

با زخم بسازیم[1] و سلامت نپسندیم — با درد بمیریم و دوا را نشناسیم

اجزا[2] خور روحیم و جسد را ننوازیم — یکخرو تیغیم و نیا[3] را نشناسیم

در دشت محن[4] خار کشیم از سر تسلیم — ریحان و گل و برگ و نوا را نشناسیم

ما دولت و ادبار بیک نرخ ستانیم — پر مگس و فر هما را نشناسیم

ما کیسه ز گنجینهٔ اقدس کشائیم — قلب و سرهٔ هر دو سرا را نشناسیم

یک روبه دو عالم بیکی داو ببازیم — شش پنج[5] شماران دغا را نشناسیم

۱: ج و د: بسوزیم

۲: نسخهٔ دیگر: اجزا

۳: نیا: جد

۴: د: بهن خاک

۵: شش پنج: نوعی از قمار باشد و "شش پنج شمار" شخصی باشد که این نوع قمار را بازد

دلقِ خَشِن و پاره بود جامگیِ ما   طرفِ[۱] کمر و بندِ قبا را نشناسیم

ما صیقلهٔ جان ز دلِ سوخته سازیم   خاکسترِ آئینه زدا را نشناسیم

پیشِ خرد از خشتِ غَمَر[۲] آئینه سازیم   ما آئینهٔ روی نما را نشناسیم

ما عنصر و اجرامِ فلک را نشماریم   ما معدن و حیوان و گیا را نشناسیم

از فلسفه و حکمت و تنجیم ندانیم   قانون و اشارات و شفا را نشناسیم

تشریحِ میانیِ بدن را نگشائیم   ترکیبِ قوانینِ قُوا را نشناسیم

منقول و مقیسِ علما را ننویسیم   معقول[۳] و مقولِ حکما را نشناسیم

مائیم و دروغیِ زلف و خامهٔ خسرو   سحرِ یدِ بیضا و عصا را نشناسیم

یارب سخنی ده که بتوحیدِ تو شاید   کاین فکرتِ مخلوق ستا را نشناسیم

---

۱. طرفِ کمر : کلیچهٔ کمر که برای آرایش بندند (فر)

۲. غَمَر : سختی ، ب و پ و ج و د و ر[۳۰۱] : لحد

۳. د و ب و ج : منقول

این تختهٔ کز معلمِ ناحفظ[1] دور باد

بر زیرک است هدیه و بر کور دل دوال[2]

(۸)

در[3] دهر یکی یارِ وفادار نیابی | در باغِ جهان یک گلِ بی خار نیابی

آن روز که شادی بود از بهرِ چه جوئی | یاریکه بشبهای غمش یار نیابی

سگ را که تو بد خوانی باریش وفاهست | از سگ بتر است آنکه وفادار نیابی

بدخو بملامت حَسَن الخُلق نگردد | کین نافهٔ آهوست ز گفتار نیابی

گر سنگ و سکون خواهی . از مردمِ این عهد | زین گونه بجز صورتِ دیوار نیابی

آزاده چو سوسن بود ، ازینک شناسی | کش گرچه زبان یابی ، گفتار نیابی

چون تیر شو ای دوست که گشت از همه تیزی | هرگز سخنی از لبِ سوفار نیابی

---

[1] ب : بانقص ز ۱، ۳ : باحفظ : Careless or inattentive چنانکه در این مصراع :-

سینهٔ تهی چو سرِ ناحفظ پیر (مطلع الانوار : ن.ک: ۵۵)

[2] ز ۱ : وبال

[3] متأثر کنید به قصیدهٔ از خاقانی که مطلعش اینست :-

درین منزل اهلِ وفا نیابی | مجو اهل که امروز جایی نیابی (کلیات . ه.ک ، ۱ : ۲۸۵)

نی همچو کمان باش که گر خود بکشی سخت   جز بانگ و فغان و شغب زار نیابی

از دائره[1] بیرونفتی کسی کش ز تواضع   سرپست[2] تر از پای چو پرکار نیابی

ای مرغ اگر دانه همی بایدت از کشت   الا به فرو کردن منقار نیابی

انگور سیهٔ چاشنیٔ بار[3] خمیده است   جز رنگ سفیدی ز سفیدار نیابی

خاک همه شو گر ثمری می طلبی زانک   تا خاک نباشد گل و ازهار نیابی

در تکیهٔ گر صندلی و کسوت عودی   بوی سلب ژندهٔ ابرار نیابی

از تخت شه و کرسیٔ خاقان مطلب بار   کز هیزم دوزخ گل و گلنار نیابی

آن حاجب خوش لفظ ملک صفت فرشته   گر گاه گزیدش[4] سگ سگسار نیابی

هر کس که نکوتر نگری چون فتدت کار   جز رشوتی و نحس[5] و رباخوار نیابی

بوسی قدم پردگی[6] و زانوی دربان   گر بار بدرگاه سپهدار نیابی

---

۱. از دائره بیرون شدن: از حلقه و مجلس رانده شدن

۲. د: گشته

۳. بار: شاخ، د: تاک و چاشنی در معنی ثمر آمده

۴. گزید: رشوت   ۵. ج: نجس

۶. پردگی: دربان

ب) و آن درگه نه دربان بود آنجا و نه پرده درویِ شدن از نفسِ ستمگار نیابی

سلطان همه روز از هذیان گوید و قلما[1] تحسین کنی و رخصتِ انکار نیابی

در موذنِ گو دیر کشد بانگ نمازی الّا که بدشنام سزاوار نیابی

در پیشِ ملک سجده بصد رغبت و در فرض جز کاهلی و سامت و بیگار نیابی

با درد بدو رکعتِ یزدان و برِ شاه بر پای بوی تا شب و آزار نیابی

سجده کنی از کافرِ منعم رسدت پیش و انکاری ازان در دلِ غدّار نیابی

درهست ولی چون که بود ژنده لباسش دیدن بوی از نخوت و پندار نیابی

در قصرِ ملک از همه کالا که به بینی چیزی ز مصحف و دعا خوار نیابی

جز از پیِ سوگندی و یا از پیِ فالی در خانهٔ شان مصحف و طومار[2] نیابی

ای شاه چون خدمت نکند چاکرِ کم مزد جز بابتِ چوب و لت و چقمار[3] نیابی

---

۱ قلما : مخففِ قلماشُغْتَ که چیزی لغو و بیهوده باشد ، چنانکه :-

درین سودا دلِ دیوانه درماند
وزین قلما قلم انگنده سر ماند (دولرانی خضرخان : ۲۱۰)

۲ طومار : کتاب (ساری)

۳ چقمار : گرز ، چنانکه :-

(۱) ز رنج سخت شده تن چو دستهٔ شمشیر ز ضعف چوب شده جان چو دستهٔ چقمار (چمقار؟) (کلیاتِ خرد ، ب: ۱۹)

(۲) دشمنِ ناچیز بهنجار کش پشه بسیلی نه به چقمار کش (مطلع الانوار : ۱۵۶)

(۳) زان رو سر بزرگ کرده چقمار که سرها خورد گردد زوگهِ کار (تغلقنامه : ۸۸)

وآنکس که وجه ملک جهانیت همه عمر   پیشش سرِ ادبار نگون سار نیابی

معذوری اگر طاعتِ یزدان نکنی زانک   فرصت ز می و شاهد و مِزمار نیابی

درویش بعشقِ بجو و در حلقِ تو ازناز   لقمه نرود زیر، گر آچار نیابی

بینی ملک و گنده دماغیش چو نمرود   واندازه[1] پرِ پشّهٔ ایثار نیابی

سفله چون توانگر شود، ار دادِ پشیزی   جز از پیِ شهرت و اظهار نیابی

در بذلِ سخی نیّتِ آوازه نباشد   بر آبِ روان وسمتِ زنگار نیابی

از لوط و زنا جمله مُباحی و کسی را   شرم از خود و اندیشه ز قهّار نیابی

ترکان همه فرزند فروشِ از پیِ دولت   کس را ز سِفاحِ پسران عار نیابی

فرزند بزرگان زپیِ کسبِ بزرگی   الّا به برون کردنِ شلوار نیابی

(و) شب همچو زنان زیر فرو خفته و روزش   الّا سخنِ مردی و پیکار نیابی

ط ۱) : انداز

آری چون کسی از چشمِ فرو آب پُر خورد   در چشمِ سرش آب بناچار نیابی

غازی ز غزا للافِ زنان و غرضِ او   جز غارت و ناموس و نمودار[۱] نیابی

بازار پُر از خواجهٔ معروف و کسی را   صدقِ عمل و صحّتِ گفتار نیابی

آسایش یک خسته ز اشراف نه بینی   آزادیِ یک بنده ز احرار نیابی

بی ظلم و عوانی ز کسی نقد نه سنجی   بی سنگ زدن از شجری بار نیابی

علمِ علما از پیِ تاویل و همه عمر   از بهرِ خدا یک شُبه تکرار نیابی

در مدرسه صد خر نگری تندر و گزنده[۲]   زان جمله یکی حاملِ اسفار نیابی

قَس[۳] جاهل و در دعوت که شاگردِ فلانیم[۴]   وز علم بجز جبّه و دستار نیابی

آن جا که بود جهل بتعریف چه حاجت   نقصان خری بخت،[۵] گرافسار نیابی

وان قاضی کو گوید " بر جای رسولم"   جز خوردنِ رشوت دگرش کار نیابی

---

۱ نمودار : چیزی یا چیدی که بدان چیزی را بنمایند

۲ د : جبه

۳ و : گزیده

۴ و : صد

۵ و : فرزند

زان گفتِ مذکّر نکند خلق که او را — گفتار بسی یابی و کردار نیابی

هر طینتِ زشتِ متنعّم که بکاوی — جز گردِ حسد در دلش انبار نیابی

جان کندنِ تو از پیِ مسند و مقدار — ای کاش که آن مسند و مقدار نیابی

رز خویش نرنجی که چرا علم نخواندم — از شاه نشوی رنجه چون ادرار نیابی

هر جا که گلیمِ ورع و مهرهٔ تسبیح — جز دامِ شه و دانهٔ سالار نیابی

از مردِ خدا جوی مجو صحبتِ سلطان — کین حیلهٔ[۱] دزد است، ز عیّار نیابی

صوفی شده محلوق[۲] که ترک همه گفتم — وز مال و زرش جز که بخروار نیابی

ق

پیدا چو بنفشه سگِ نیل و چو غنچه — پنهان بدلش جز زر و دینار نیابی

ب) هر کُنج نشینی قدمِ صدق ندارد — صدّیق وشی در بنِ هر غار[۳] نیابی

نقدِ بزه از نیفهٔ زرّاق بنفقد — سیمِ سره از کیسهٔ طرّار نیابی

۱: رل : جیفهٔ

۲: و : سرِ مخلوق ، د : محول ، محلوق : موی سترده

۳: مراد باشد از غارِ ثور

آن دل که برو مهرِ درم سکه نشانده است قلب است و درستیش بمعیار نیابی

ای[1] دزد که از بهرِ دو دانگی شده شب‌خیز جز تهمتِ دزدی زشبِ تار نیابی

تا پا ننهی بر سرِ این دار[2] چو منصور معراجِ مسیح از سرِ آن دار[3] نیابی

بر کنگرهٔ جعفرِ صادق نه نشینی تا بال و پرِ جعفرِ طیّار نیابی

بیهوده مکش ننگِ خسیسان زپیِ مال کز پیشِ سگِ گرسنه مردار نیابی

تو آدمی و اهل دول جمله خرانند آزرده مشو گر روی و بار نیابی

چون آتشی از حرص که هرچند خوری بیش از پُرّی و سیری ها بخود آثار نیابی

گنده است دماغت زچه؟ ازجیفهٔ دنیا معذوری اگر بوی ز دادار نیابی

حاصل[4] خور و بسیار مخور زانک چون بدهند باشد پس ازان بودنِ بسیار نیابی

افسون قناعت طلب از مردِ سلیمی کز تارکِ زر عصمتِ مسمار نیابی

---

[1] ر (۱) : آن

[2] این دار : این خانه که مراد از دنیا باشد

[3] آن دار : مراد از عالم بالا باشد

[4] معنیٔ بیت : هرچه حاصل داری بخور و بسیار مطلب زیراکه چون کام ترا بر آرند باشد که بعد ازان زندگانیٔ بسیار نیابی .

گنجینهٔ زر جوید اگر جانِ تو از حرص   سررشتهٔ این کار جز از مار نیابی

طفلی اگر از آمده خوش گردی و مردی   از رفته بدل گر غم و تیمار نیابی

با خلق مجوی آنکه شد آزاد ز دنیا   کان سرو بهشتست بگلزار نیابی

مشک از لبِ خود جو در امساکِ توکّل   کین غالیه در طبلهٔ عطّار نیابی

ای گوهرِ تو گم شده در خاک و بهشتت   خاک است کزان گوهرِ شهوار نیابی

گر صوم و نمازت ز پیِ جنّت و حورست   یارب که تو آن جنّت و انهار نیابی

ور بیمِ خدا نیست ترا، بیم ز نارست   یارب که خلاص[۱] از درک و نار نیابی

و) چشمِ غرض آلودِ تو بر دوزخ و خلدست   ترسم که بدین دیده تو دیدار نیابی

انسیتِ تو صورتِ رحمان ننماید   تا ز آئینهٔ صدق نمودار[۲] نیابی

باریکیِ موهای گلیمینه نه بینی   تا بینشِ چشمِ اولو الابصار نیابی

---

۱ ر(۳) : امان

۲ نمودار: چیزی یا حیلهٔ که بدان چیزی را بنمایند (فر)

گلگونهٔ مردانست سیه رویِ کونین　　غازه بجز از لُعبتِ فرخار نیابی

غیرت بکمین، حربهٔ سوزانِ شهاب است　　دیوی تو رهِ گنبدِ دوّار نیابی

آسوده دلا معنیِ مرهم نشناسی　　تا صحبتِ مردانِ دلِ افگار نیابی

گنجینهٔ فقر از تنِ آباد نه بینی　　جان داروی عشق از دلِ بیمار نیابی

از مرده دلان چاشنیِ درد مجوی زانک　　آن شربتِ خاصانست ز اغیار نیابی

دل واسطه کن در شرفِ بارگهِ قرب　　کانجا به ازو محرمِ اسرار نیابی

گر اشک روان داری و یا قلبِ شکسته　　بر دیو ازین به صفِ جرّار نیابی

گر سرمهٔ شب میل بمیل آری[1] در چشم　　جز روشنیِ عالمِ انوار نیابی

اندر دلِ شب جلوهٔ قرب است، دریغا　　کان لحظه یکی دیدهٔ بیدار نیابی

زین جرأت من بر رخِ نیکانست نه برخویش　　کز من فنِ بد نیز بهنجار[2] نیابی

---

[1] ب و پ و ج : زنگ

[2] بهنجار یافتن : راست یافتن

از ما قدمی در خورِ سجّاده چه جوئی   کاینجا کمری لائقِ زنّار نیابی

گر توبهٔ آلودهٔ من ز رمت بکاوی   لوثی است که در مبرزِ خمّار نیابی

پاکی زکجا در دلِ خسرو که شرابش   الّا که زریمابهٔ[1] اشعار نیابی

سوی دگرانست تراشِ قلمِ خلق   وز خامهٔ من جز فنِ نجّار نیابی

چارست دو چشم برهِ آز و تمنا   وز مردمی آثار بهر چار نیابی

ای نار مرا سوز بجای هنر زیراک   چو من خسی اندر رهِ فُجّار نیابی

ای مقبلی لقمه ببخشی بطفیلم   گر هیچ سگی در ترِ بازار نیابی

این پند نیست جز زپیِ گوشِ آدمی

بگذار گوشِ خر که نیرزد بگوشمال

(۹)

[2] دلا بکوش که تحقیقِ کار دریابی   زعشق در رهِ تحقیق راهبر یابی

---

[1] ریمابه : ریم + آب : چیزیکه از آمیزش ریم (چرکیکه از دهنِ زخم برون آید) و آب پیدا شود و مراد از کثافت و گندگی است.

[2] این قصیده که موسوم است به نظم الدّرر در تتبع یکی از قصائدِ کمال اسماعیل (۶۳۵-م) است که مطلعش اینست :-

دلا بکوش که باقیٔ عمر دریابی   که عمرِ باقی ازین عمر بگذر یابی   (کلیاتِ کمال : ن-ک : ۱۱۵)

مقابله کنید به قصیدهٔ از سلمان ساوجی که مطلعش اینست :-

زحبسِ نفسِ خدص ای عزیز گر یابی   سریرِ سلطنتِ مصرِ جان مقر یابی

(کلیات : ن-ک : ۱۲۰)

رهی دراز و تو خفته[1] چون ره روی درخواب   هزار ساله ره از حجره تا بدر یابی

بود چو ماه سبک سیر رهروِ شب خیز   که ساکنش نگری لیک در سفر یابی

محسب در شبِ تاری که صبحِ دولت را   طلوع در دلِ شبهای بی قمر یابی

ز صبح خیزی بنگر بر آمده خورشید   که او بخاور و نورش بباختر یابی

صبا نگر که چه گلها شگفت از سحرش[2]   از آنکه خاستنش جمله در سحر یابی

نه خفته مرده بود آنکه زندگی شبش   بلغو و هرزه و افسانه و سمر یابی

مرو بپای عروسان رهی که از پیِ مرد   شکسته شیشهٔ افلاک بر گذر یابی

یزیدوار[3] بپیمای کربلائی را   که ره ز خونِ هزاران حسین تر یابی

رونده گان را رو خاک شو بزیرِ قدم   مگر ز نقشِ قدمهای شان اثر یابی

بخاک خاک خوری، نردبان زحمت ساز   بخوانِ عیسیٰ بنشین که قرصِ خور یابی

---

[1] و، د : غافل

[2] د : اثرش

[3] معنیٔ بیت : در مسلکِ دنیا که همچو کربلا است یزیدوار جور و تعدی مورز چرا که اگر چنان کنی ره خویش از خونِ هزاران معصوم تر خواهی کرد +

سپهر زیرِ قدم کن که تا جهان بینی | که چون ببام روی، صحن در نظر یابی
سزد که مرد بهمّت چنان بلند پرد | که بیضهٔ[1] فلک او را بزیرِ پر[2] یابی
بر آن کنگرهٔ سینِ نیستی سهل است | که تاج پایه[3] ز هستیِ ما حضر یابی
چو ذرّه نیست شو و برسرِ هوا نه پا | که پای کوبان در لامکان مقر یابی
بنقدِ هیچکسی ملکِ خواجگی بفروش[4] | مقام در شرفِ بندگی مگر یابی
(ه) خرد نثارِ رهِ شب روانِ حیرت کن[5] | مگر ز عالمِ دیوانگان خبر یابی
شرابِ شوق طلب تا ز عقلِ کل[6] گذری | نه زانک آفتِ این عقلِ مختصر یابی
شراب چیست؟ در آمیخته بشر آبی | حذر ز آبی کآمیخته بشر یابی
دلا دوای خود از شوق سازی از ذوق | چه دل بود که علاجش ز گلشکر یابی
بقدرِ شوق بود ذوقِ وصلِ یار کز آب | چنانک تشنه بوی، لذّت آنقدر یابی

---

[1] و و ر[2]: ملک، وکنایه از بیضهٔ فلک[3] آفتاب باشد

[2] ب: پا

[3] تاج پایه: پایهٔ اعلی، ب و ح: چه، مقایسه کنید بدین بیتِ سلمان:-
ازین خرابهٔ کنگر مقام اگر ببری، فراز کنگرهٔ عرش مستقر یابی

[4] ر[1]: خسروی

[5] ر[1]: همت

[6] عقلِ کل یا عقلِ اول: مراد از جبرئیل باشد

مگو به شهوتیان ماجرای عشق و مپرس[1] حدیثِ بحر ز غوکی که در شَمَر یابی

بلاست شهوت و ای طفل چون شدی بالغ عجب مدار ز ابلیس بازی ار یابی

چون مرد گشتی، هنگامِ شوق[2] سربازیست که ذوق بازیی باشد که در صغر یابی

رهی رود[3] که شود صیدِ دیو نفسِ خسیس که موشِ کور بسوراخ مارِ کر یابی

اگر شکاف کنی جانِ پارسایان را همه جراحتِ خوبانِ سیمبر یابی

وگر جدا کنی از کیشِ زاهدان سرپوش ز تیرِ غمزهٔ خوبانش سربسر یابی

فسوسِ[4] دیوِ لعین در رهِ خدا جویانست شگالِ گور[5] بدنبالِ شیرِ نر یابی

چو آفتاب جهانگیر گشت آتشِ دیو بشرع کوش که تا سایهٔ عمر[6] یابی

مفرّ مرد ففرّوا إلی الله[7] است از نفس فرارِ مردی باشد گر آن قدر یابی

شکسته به دلِ تو چون غزا کنی با دیو که جز بقلبِ شکسته برد ظفر یابی؟

---

1 سلمان: خواصِ خاص زمانی مجو که ممکن نیست + که آنچه در دلِ بجست درشمر یابی

2 ک و (۲): ذوق   3 ک و (۳): برد

4 فسوس: بیراه کردن   5 گور: دشت دعوا

6 عمر بن خطاب خلیفهٔ دوم که برای دینداری و عدل گستری معروف است

7 ک: مقر، قر: ۵۱: ۵۰

دلت شمع وجودت، بسوزش ار مرده است — کز شمع مرده جز از سوز جانور یابی !

چون سوز نیست فسرده است لطف ما آری[1] — هوا چون سرد بود، آب را حجر یابی

مگوی شوق بافسردگان که صورت نخل — کنی چون نقش بدیوار، خاک بر یابی

ز عاقلان بفراست عتاب جاهل دان — ز مردمان باشارت جواب کر یابی

(ب) نه هر کسی بشر آمد، اگر برهنه کنی — سگی و خوکی[2] پنهان بهر بشر یابی

کمال مصلحت است امر و نهی ما که بشر — چون بی ز سر شود ای دوست جمله شر یابی

بشر ز خاک یکی تخته ایست چرخ شناس — که جمله احسن تقویم ازو زبر یابی

چون ذرت نگری از عین عبر[3] طینت خویش — بهین جزیره زنه بحر[4] و بر عبر[5] یابی

بجوی خود را زان پیشتر که گر جوئی — بیابی اما در خاک پی[6] سپر یابی

گر احمد و عمری دین طلب که جیفهٔ مال — حق سگانست برایت[7] غش و کجر[8] یابی

---

۱ ب و پ و د : از دی — ۲ ر (۱۳۰۱) : غولی

۳ عینِ عِبر : Thoughtful or searching eye

۴ نسخهٔ دیگر : بحرِ پرِ عبر — ۵ عُبَر : کنارهٔ بحر

۶ پی سپردن : پامال کردن وشدن — ۷ د : همه نعمتش وگر

۸ کجر : current coin یعنی جیفهٔ مال که حقِ سگانست برای تو غل و غش است ولی تو از نادانی خویش وی را کجر (که نقدِ سره باشد) می پنداری .

بمال و جثه[1] نشد جاهل آدمی که بقر — اگر گهر بودش بار ، هم بقر یابی

ز آدمی هنرِ آدمی بکار آید — که از همای همان سایه معتبر یابی

بریش و هیکل و برگِ فراخ منگر ازانکه — چنین بهند فراوان درخت بر[2] یابی

[3] چو رفعِ منظر و جرّ درم ، بمعنی کوشش — مباش لفظ که موقوفِ رفع و جر یابی

مجوی عقلِ عمارت گرانِ دنیا را — که جد سیم فروشان و سنگ خر یابی

قبول سفله دود سیم و آب کوست چو سیم — دوان و سجده کنان پیشِ نورولر[4] یابی

سپهرِ گوز مغز دشمن است و دامانش — چنان بچین زپی پوشش هنر یابی

[5] قبای چرخ که هست اطلس از لباسانش — برهنه مردم و دیبا بپشتِ خر یابی

بدستِ خود نتوان قفلِ بختِ خویش گشاد — که این کلید ز دروازهٔ دگر یابی

بکار هرچه گره بیش ، راحت افزون تر — که شیره را مزه در بیخِ نیشکر یابی

---

۱ ب و پ : جبه — ۲ بر : بَرکه درختیست معروف

۳ مفهوم بیت : فزونی خواهشات و فراوانی مال سودی ندارد - در معنی کوشش و چو لفظ مباش که قرارش موقوف برفع و جر باشد +

۴ نورولر : زمینی ناهموار و سیلاب کنده

۵ قبا شدن : دریده شدن (این چرخ دریده باد)

کجا چو شیرِ بیابان بفاقه صبر کند　　سگی که بر سرِ کو استخوان شُکَر یابی

مزید سگانرا هردم خراش خارش حرص　　چو ریش بوزنه هردم زیاده تر یابی

مگوی[۱] زچوبک تابوت گور به شود آنک　　ز حرصِ زر بکفش خار خارِ[۲] گر یابی

اگرچه پیر بود مرد، طفل دان که چو طفل　　حریص و بیهوده پیمای و رشوه خور یابی

ذخیرهٔ جنس گوهر بکار کن کانجا　　کلوخ و سنگ بود، هرچه مدّخر یابی

ز حرص چو صدفی کز ذخیرهٔ چو بحر　　دهانت باز که کی قطرهٔ مطر یابی

چو عنکبوت روی[۳] و مراجعت نکنی　　شل بپرِ مگس گر خیالِ زر یابی

گرت دراز دهد چرخ رشتهٔ یک[۴] شستی　　ازان بحر که ماهی است در خطر یابی

وگر زشست برون رفت تبرِ قامتِ تو　　بسا خراش که از وی بحر جگر یابی

زبهر زر چه نهی سنگ بر سرِ مظلوم　　گران نصیبه یکی خشت زیرِ سر یابی

---

۱ ب و پ و ج و د : مگر　　۲ گ : خارش

۳ ب و پ و د : دوتا　　۴ ر : یکچندی (۳۰۱)

چون شاهی اولسرِ قسمت هم عدو دانش   چون شمعی، از دمِ عیسی است، هم فریابی

ذلیل نیست فقیر، ارچه بی درم بینی   یتیم نیست مسیح، ارچه بی پدر یابی

دلیلِ دل بود از زردِ رویی دینار   چو خون ز صحبتِ زرچوبه[۱] پر حذر یابی

دلیلِ بارشِ بارانِ رحمت آن ذلیلیست   که هرچه خانهٔ درویش جمله تر یابی

ظفر[۲] زهمتِ درویش دان بتیغِ ملک   قوی ز چوبِ ضعیف آهنِ تبر یابی

تو فقر دان شجر و بارنامه[۳] دین خوان   کمینه تر ورقی کاندران شجر یابی

اگر بخشک و ترِ نیستیت صبر دهند   همان بود که مثلِ ملکِ بحر و بر یابی

فزون مجو که ببالای تن قبا دوزند   سزای خنصر از انگشترین مگر یابی

کرم رسان و فرج ده بخلقِ بی پایان   که نزدِ عقل بدین نقش کرّ و فر یابی

نیت کن در عملی بنستت که تخمِ نیت   چون حاصل آمد، ناکاشته ثمر[۴] یابی

---

۱ زرچوبه یا زرد چوبه «هلدی» را گویند

۲ مقایسه کنید بدین بیتِ خسرو :- تو ارچه قادری هم زورِ بازو از ضعیفان جو
که زخمی نادرد بی یاری ٔ نی آهنِ پیکان

۳ بارنامه: حکیمانه   ۴ و: ثمر

ز لطفِ پایهٔ عزّت و آب[۱] کم زند آن — که پا بر آتشِ کوبانش[۲] چو شرر یابی

نشانِ خوی بد و نیک دان در آهو و شیر — گزین بخور ستانی و زان بخر[۳] یابی

کسی که گشت فروتر در انجمن چو هلال — بشهر غرّه او ایمن الغرر[۴] یابی

خمیده پشت کمانهای سخت پیش و تر — جزای راستی دان که در وتر یابی

درون را سخنِ صدق دلگشای بود — شگوفه را نفسِ صبح پرده دریابی

یکی و راست بجا بیند آن کسی کو را — هم آئینه گرد و هم دیده گر[۵] نظر یابی

ز فعلِ نفس جسد را بخیر و شر بینی — ز خوردِ دایه ولد را بنفع و ضر یابی

رو از مجاهده کن سرمه بهرِ بینشِ غیب[۶] — که گرچه کوریِ کفرست، هم بصر یابی

ز کفر مانع کشف است نفسِ صافی[۷] را — در آب نوش[۸] بجا مانعِ صور یابی

صفا نماید مارا بما، چه بینی عیب — چو رو بغربی و آئینه در نظر یابی[۹]

---

۱ آب زدن : آرام کردن و قرار نمودن — ۲ نسخهٔ دیگر : سوزانش

۳ بخر : گندگیِ دهان — ۴ غرر : Exposure to ...

۵ ر (۱-۳) : بگو که — ۶ ب و پ و ج و د : نگر

۷ نسخهٔ دیگر : عیب — ۸ ب و پ و ج و د : صاف

۹ معنیِ بیت :- تو آئینه پیشِ نظر داری و اگر او روی غربه ترا به تو صاف نماید داری هیچ خطای نباشد

میوش صوفت چون صوفی نه‌گو شیرِ نمد[1]   ز خرس و بوزنه پشمین مزاج تر یابی

صفا مجوی ز صوفی که در ریا باشد   سخن مخواه ز طوطی که در خزر یابی

ز زهد رسم بود کان بر خانقه بینی   ز بیل نقش بود کان بکاشغر یابی

چون خلوت از پیِ شهرت کنی، مکن کانجا   هجومِ خیل شیاطین نفرنفر[2] یابی

ز شه چه یابی جز باژ[3]، بر گدایی رو   که توشهٔ سفر و گوشهٔ حضر یابی

حدیث از یدِ بیضا و تبلدات فرعون   مرا قفا بزن آن دستگاه اگر یابی

زنی نه مرد چون گفتت فزون و کردت کم است   که تیغِ غر[4] بهمه جا زبانِ غر یابی

سپاس دار اگر عاشقی و قلندرشی   گهی که مال بتاراج و خون هدر یابی

بعشق جان ده اگر نیست زر که در تهِ تیغ   چون نبودت سپری، دست را سپر یابی

ز فیضِ عشق بلد ابلغ العلا باشد   بنفسِ شیر غضب احسن السیر یابی

---

۱. شیرِ نمد: شیری که بر نمد سازند چنانکه شیرِ قالین

۲. نفرنفر: ([illegible]) برای کثرت و زیادت می‌آید

۳. و: بارو   ۴. غر: بزدل

کریم را بسخا حکم بر سرِ خویش است — خلیل را روشِ تیغ بر پسر یابی

گرت معانقه از بازوی رضا باشد — درختِ خار به از سرو غاتفر یابی

عتابِ دوست گر از چشمِ دوستی بینی — درونِ هفت درک خلدِ هشت در یابی

اگرچه شربتِ این پند نزدِ تو تلخست — گر اهلِ ذوق[1] بوی، لذّتِ شکر یابی

مبین ز دور که شورست بحر ای غوّاص — یکی فرو شو تا عالمِ گهر[2] یابی

زبانِ خسرو نظم الدّرر نهادش نام — که نظمها را سررشته زین درر یابی

دوباره نارم معنی چو آبِ مستعمل — که در دوباره عمل رخصتِ زُفَر[3] یابی

بمدح چند دهی خسرو آبِ روی بباد — که خشک نانی ازین قومِ بی هنر یابی

زبانِ آتش دیدی که شرارِ خای بود — زبانِ تست که اندر بخَر یابی

چو سگ مپوی بهر در، چون نیک میدانی — که هر چه روزیِ تست از درِ قدر یابی

درِ خدای زن و از خدای هیچ مخواه — مگر همین که لقای خدای دریابی

---

[1] ج: عشق

[2] نسخهٔ دیگر: دگر

[3] زفر: فقیهِ معروف، رک به نهایة الکمال: ن-ک: ۳۳

بین مدح کیقباد که از نام او نهاد
فرمانش بر جبین کیان[۱] داغ امتثال

(۱۰)

منّت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست   در دماغِ مملکت بادِ سلیمانی نشست

شه معزالدین والدنیا که از دیوانِ غیب   نامِ او بر نامهٔ دولت بعنوانی نشست

کیقباد آن گوهرِ تاجِ کیان کز زخمِ تیغ   تاج[۲] از ایران بستد و بر تختِ تورانی نشست

بخت را بنمود کین پیشانیٔ دولت کراست   تاجِ زرّینش که بر بالای پیشانی نشست

لرزهٔ[۳] دریا نگر بر گوهرِ والای خویش   تا بهستانی چرا بر تاجِ سلطانی نشست

بر سرش چون سایه بان شد چتر، میگفت آسمان   سایه را دیدی که بر خرشید نورانی نشست

تیز نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب   چون ز چترش عالمی در ظلّ یزدانی نشست

ثانیٔ[۴] اسکندر او[۵] در سدِّ عصمت جای کرد   اینک اینک جای او اسکندرِ ثانی نشست

(ب) انس و جان از مهرِ گردون در خیال افتاده‌اند   مهرِ او تا[۶] در خیالِ انسی و جانی نشست

تا غبارِ بادِ[۷] پایش چشم جان‌ها را سرمه داد   خاک را بر دیدهٔ ما منّتِ جانی نشست

---

۱ ز: کسان   ۲ د: تاجِ ایران

۳ لرزه، لرزهٔ غیظ و غضب   ۴ مراد باشد از غیاث الدین بلبن

۵ د: اندر سدِّ عصمت خواب   ۶ ب د پ و ح: بین

۷ د: خاک

از زبان[1] تیغ تا[2] از بهرِ سر حاشانه کرد[3] — در سرِ هرکس که بد مویی پریشانی نشست

روزِ هیجا از خیالِ ناوکِ ترکانِ[4] او — نیستانی در دلِ شیرِ نیستانی نشست

در دلِ بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت[5] — گوئیی[6] در سنگ خارا لعل پیکانی نشست

ابر دستا داد بر دستت خدا تیغی چو آب — تا غبارِ کافر از آب مسلمانی نشست

چون بتخت مملکت بنشستی از حکم ازل — تا ابد بنشین که آنجا هم تو می‌دانی نشست

خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه رفت[7] — سکهٔ میخواستی[8] در ملک بنشانی نشست

زان کمرهای مرصع کز تو بربستند خلق — هر بزرگی تا کمر در گوهرِ کانی نشست

ابر صد بار آبروی خویش[9] را بر خاک ریخت — پیشِ ابرِ دستِ تو کاندر دُرافشانی نشست

ابرِ نیسان کز کرم آوازه در عالم فگند — آن همه آوازهای ابرِ نیسانی نشست

بر درِ قصرِ چو فردوس تو رضوانِ بهشت — شاخِ طوبی را عصا کرد و بدربانی نشست

---

۱ ر(۱): وز ، ر(۳): تا

۲ ر(۱،۲): را

۳ ب و پ و ج: ساخت

۴ د: پیکان

۵ د: لعل بست

۶ د: گویا در سنگ

۷ ب و پ و ج و ر و د: خاست

۸ اصل: میخواست که سموات

۹ د: خویشتن

دیده قصرِ شاه را با برجِ جوزا هم کمر   بنده خسرو چو عطارد در ثناخوانی نشست

چشمِ تو بیدارِ دولت باد تا از عونِ بخت   جمله بیداران بخسپند و تو بتوانی نشست

تا جاودان بفرقِ جهان[1] سایه گسترد

آب از زلالِ چشمهٔ جان خورد آن نهال

(۱۱)

صبا را گاهِ آن آمد که راهِ بوستان گیرد   زمین را سبزه در دیبا و گل در پرنیان[2] گیرد

چمن از سبزه[3] موجِ آب و لرزه در زمین افتد   زند با لاله بادِ[4] تند و آتش در جهان گیرد

زبان از گفتنِ آتش نسوزد، لیک از سوسن   حدیثِ لاله گوید، ترسم آتش در زبان گیرد

نگه کن در سوادِ بوستان خطّ ترِ سبزه   که گر[5] انگشت بر روی بنهی از تری نشان گیرد

هم از تیزیِ خود آبِ روان ریزد لبِ خود را   اگر سبزه بگستاخی لبِ آبِ روان گیرد

عروسِ باقلی آنگه سرِ انگشتان سیه کرده   کجا نظارگی کانگشتِ حیرت[6] در دهان گیرد

تماشا کن که چون بگرفت لاله کوه را دامن   کسی کو تیغِ بی موجب کشد خونش چنان گیرد

ز باد[7] غنچه مرغان را نوا بسته شود تا گل   بسازد پردهٔ[8] نوروز و بلبل خود همان گیرد

---

۱ ب و پ و نخ دد: سران.   ۲ و: بوستان

۳ ب و پ و نخ دد: چشمه   ۴ و: آب

۵ د: که گر بر روی نهی انگشت   ۶ د: حسرت

۷ باد: آه و فریاد   ۸ پردهٔ نوروز: نوائی است از موسیقی

کتابی[1] شد گل ای غنچه تو بگشا مصحفِ خود را   به بلبل ده که سبقِ کیفَ یُحیِی الارض[2] ازان گیرد

چون نبضِ[3] ناتوانِ شاخِ نرگس می پرد آنک   طبیبِ عیش می باید که نبضِ ناتوان گیرد

سمن چو یاسمن زردست و چون نبود که پیوسته   ز ترّییی زمینِ باغ هر روز آب شان گیرد

هوای بوستان بگرفت ابر و وقتها خوش شد[4]   خوشا وقتِ کسی کو را هوای بوستان گیرد

بر آمد ابر در بخشش و گرزان پایه در غلطد   نگیرد هیچ کس دستش، مگر شاهِ جهان گیرد

چون ابر از گوهر افشانی شود بی آب و درماند   اگر دستش نگیرد کس، شهِ کشورستان گیرد

شهنشاهِ جوان دولت معزالدین والدنیا   که تاج و تخت رای پیرش از بختِ جوان گیرد

همای اوجِ فیروزی همایون کیقباد آن شه   که از عدلش بچشمِ شیر کنجشک آشیان گیرد

زبهر آن که پرِّ تیر او سازند تر کافش   ز گردون هر دو کرگس[5] را بیک زاغِ کمان[6] گیرد

تو گوئی تختِ شطرنجست دشت آندم که پیلِ شه   ز پشت و سینهٔ دشمن زمین در استخوان گیرد

---

۱. کتابی : کافری که امتِ پیغمبری باشد مثلِ یهود و نصاری و منکرِ دینِ محمدی بود ولی اینجا به معنی منکر آمده

۲. قر : ۳۰ : ۵۰

۳. نبض پریدن : اختلاج از مادهٔ ریح باشد

۴. ب و پ و ج و د : شد خوش

۵. دو کرگسِ فلک : نسرِ طایر و نسرِ واقع که دو ستاره است

۶. زاغِ کمان : سرِ گوشهٔ کمان و زاغیکه بر کمان ساخته باشد (فر) و صاحب بهارِ عجم همین بیت را در سند پیش کرده .

دوالک بازی باد صبا بین با غُنان[1] او   که می خواهد ز دست خنگ شه شه را عنان[2] گیرد

مه از بهر شرف خواهد ز زهره گاو گردون را   که بهر بارگاه خاص راه کهکشان گیرد

نیفتد آفتاب از آسمان هر روز در پستی   اگر در وقت افتادن رکاب کامران گیرد

وگر خواهد که از پستی رود خرشید در[3] بالا   رسد در بارگاه شه، طناب سایه بان گیرد

شها شیر ثریانی تو که عالم سر بسر گیری   اگر اطراف عالم سر بسر شیر ثریان گیرد

چراغ خانهٔ فلکی بطاق آسمان برکش   که از نور تو آتش در چراغ آسمان[4] گیرد

ب) جهان از بسکه روشن شد ز نور رای تو زین پس   نه شب را خواب بیند کس، نه نام پاسبان گیرد

ز عدلش میش و بز بازی کند با شیر و همچون سگ   ز بهر پاسبانی گرگ دنبال شبان گیرد

ز چندان سردی و تری[5] که در مهتاب می بینم   نه پندارم که در عهد تو لرزه در کتان گیرد

حسودت را که بی برگشت یک گل نشگفد هرگز   که از دمهای سردش عالی باد خزان گیرد

۱- غُنان : ابر آبگیر

۲- عنان گرفتن : باز داشتن ، ود راین مصراع را ندارد

۳- ز : بر

۴- چراغ آسمان : مراد باشد از مهر و مه

۵- ۳۶ : تری و سردی

صبا خط درکشد بر ماجرای بخششِ دریا   دلت چون نامهٔ[1] بخشش بدستِ درفشان گیرد

وگر کان با تو کاود، کوه با چندان گران سنگی   کند دامانِ خود پر سنگ اندر روی کان گیرد

همیشه از دعایت می پرد[2] خسرو دعای کان   پر از جبریل خواهد[3] وام و راهِ لامکان گیرد

ترا جاوید بادا عمر، خود هرجا که از نامت   سخن را زنده دارم، خلق عمرِ[4] جاودان گیرد

در گردِ هر دقیقهٔ این شعرِ تر ملک

لرزان نگر چو بچهٔ[5] کنجشک بحرِ گال

(۱۲)

زهی از رنگِ رخسارِ تو گل را لرزه بر لرزه   ز رویت سُست[6] گشته دست و پای گل بهر لرزه

بهر بادی که از گلزارِ رویت می رسد برگُل   فتاده می کند صد برگِ گُل بریکدگر لرزه

قمر از تو در آب افتاده شد برخویشتن لرزان   ببین در آب تا بینی فتاده در قمر لرزه

زهی لرزیدنِ مویت بران پیشانیٔ روشن   بسان دود کاتش را کند بالای سر لرزه

خطِ لرزانست زلفت کاسمان چون نقش می بستش   برویت دید و افتادش بانگشتِ هنر لرزه

ازان سبزه که در صحرائی رویت می دمد هرسو   بصحرا سبزه بر سبزه است و آنرا لرزه بر لرزه

---

۱ و : ناقهٔ   ۲ پریدن : نحو مباهات نمودن در پرواز کردن

۳ ب و پ و ر : گیرد   ۴ و : عزّ

۵ گال : غله ایست که آن را در هندی کنگنی گویند - رک بدین بیت خسرو :-

مائیم و این چمن تو روای مرغِ دانه چین ، طاؤس در چمنِ جنت و کنجشک و کشتِ گال
(غره : ۱۹۵)

۶ ب و پ و ج : بسته

۷ اصل : ز

ز رشکِ روی همچو آتش و اندام چو آبت — نه بینم هیچ کاری[1] آب و آتش را مگر لرزه

بنامیزد کتان گوئی که بر مهتاب می لرزد — چون پیراهن کند گه گه[2] بران اندامِ تر لرزه

سرِ آن قامتِ شیرینِ چو نیشکرت گردم — که از وی نیشکر را هست ده جا در کمر لرزه

بلرزد[3] نیشکر گوید که بادی در کمر دارم — چون بینی[4] از کمرگاهِ تو دارد نیشکر لرزه

(ی) چنان می لرزم از جورِ تو اندر کاغذین[5] جامه — که گوئی می کند بر روی کاغذ برگِ زر لرزه

دلم را موی تو دزدید و می لرزد بهر بادی — چون دزدی کافتدش از بیمِ شاهِ نامور لرزه

شهِ عالم معزّ الدین معظّم کیقباد آن شه — که از جوشِ سپاهِ او فتد در بحر و بر لرزه

ز فوجِ لشکرش همواره در صحرا نگر[6] جنبش — ز موجِ بخششش پیوسته در دریا نگر لرزه

بلرزد چرخِ اطلس بر سرِ خورشیدِ نورانی — چون راياتِ همایونش کند بالای سر لرزه

علم شد شیرِ نر در لرزه از رایاتِ منصورش — که از رایاتِ منصورش فتد در شیرِ نر لرزه

علمهائش بخونِ دشمن آلوده است و می لرزد — ز خونِ دشمن است آن، نی ز اعلامِ ظفر لرزه

---

۱. ب و پ و ج : گاهی

۲. و : این بیت را ندارد

۳. ب و پ و د : نالد

۴. بینی : بینیِ چراغ که شعله باشد، نسخهٔ دیگر "سیلی" دارد

۵. کاغذین جامه : کنایه باشد از عجز و زاری

۶. ب و پ و ج : بود

مگر از بادِ چنگش خصم را باد[1] آمد اندر تن / که هر دم می کند چون آدمی از بادِ تر لرزه

عدو از سردیِ دمها که بر دندان گذر دارد / چنان لرزد که دندانش کند زیر و زبر لرزه

بآتش گفتم اندر سینهٔ بدخواهِ او چونی / زبان بگشاد کاینک تب نگر، زان بیشتر لرزه

بدان تا وا رهانندش ز دست و پای بدخواهش / گرفته پای پیرانِ بزرگِ معتبر لرزه

شهنشاها چون جای خویش بیند تیغ بر دستت / فتد آن تیغ را از دهشت از پا تا بسر لرزه

اگر تیغِ تو لرزانست در هیجا مکن عیبش / که از بحرِ جهانگیری فتد در تیغِ خود لرزه

زمین لرزان نماید هر زمان از شعلهٔ تیغت / چنان کاندر پسِ آتش کند دیوار و در لرزه

ازان هیبت که شمشیرِ تو برگِ بید را ماند / همیشه سایهٔ بیدست زیرِ بید در لرزه

چنان می لرزد از سهمِ تو دستِ خصم در هیجا / که از دستش بتیغش می کند هر دم اثر لرزه

زبیمِ دستِ تو تا چیست حالِ سیم و زر در کان / ببین سیماب را جائیکه باشد آن قدر لرزه

---

۱ باد : نامِ مرضی است که از فسادِ خون پیدا می شود و تن لرزان می باشد (ز)

بصحرا قطرهای نم که لرزد از صبا گوئی　　ز بیمِ بخششِ شه میکند درّ و گهر لرزه

روان شد شعرِ خسرو در رهِ مدحِ تو وز دهشت　　در افتاد از ردیفِ اینک بپایش تا ابد لرزه

[1] روانی بین اگرچه لرزه دارد شعرِ من در پا　　روان تر زین بدیِ در پای او نفتادی ار لرزه

(ب) همیشه تا بماهِ دی بخرشید اوفتد حاجت　　چون از سرما دهد اندامِ مردم را خبر لرزه

بریده باد از خرشیدِ تیغت خصمِ دی فعلت　　که از سردیِ دهرش هر زمان افتد بر لرزه

زین پرنیان گرفت شرف این سخن چنانک

از فرِ قامتِ مَلِک آن جامهٔ ثِقال

(۱۴)

ای ز نورِ تو زمین تا بسما پوشیده　　پرتوِ نورِ تو عالم بضیا پوشیده

پادشاهِ همه آفاق معزّ الدنیا　　ای ز یزدان کلهٔ مُلکِ بقا پوشیده

کیقبادی که شد اسکندرِ پوشیده توئی　　وز تو مانده همه شاهان همه جا پوشیده

تا سیه چترِ تو بر اوجِ فلک سایه فگند　　نورِ خرشید شد از ظلِّ [2] خدا پوشیده

[3] کلّهٔ ماه به پیشانیٔ خود پوشیدی　　یعنی آن نیز نمانده ز تو ناپوشیده

---

[1] در نسخهٔ اساسی این بیت اضطرابی دارد و "نفتادی" از وی افتاده

[2] ظلّ خدا : کنایه باشد از پادشاه

[3] کلّه : سر

بحر می گفت که پوشیده شدم از کفِ خویش   دستِ تو گفت که گشت از کفِ ما پوشیده

ابر آخر ز تو آموخت کرم، داند خلق[1]   هست اگر برمه و خرشید و سما پوشیده

خُلقِ تو از سرِ طیبت همه بنماید باز   هرچه برنافه بماند ز خطا پوشیده

غنچه از خُلقِ تو گر لب نگشاید ماند   مشکلاتِ ورقِ گُل ز صبا پوشیده

دیر باز آرزوم بود که یارب هرگز   شود از خلعت[2] شاهم سروپا پوشیده

بخت پوشیده بمن دید و مرا برهنه دید   گفت باشاه[3] شد این شاه ستا پوشیده

بنده خسرو را در خلعتِ رنگین بنگر   چست چون بلبلی از لاله قبا پوشیده

گرچه من بنده همه عیب بدم[4] سرتا پای   لطف شه کرد همه عیبِ مرا پوشیده

باد احسانِ تو پوشندهٔ عالم همه وقت   تو[5] ز حق خلعتِ احسان و رضا پوشیده

هر[6] شیر کآهوی[7] طلبد اندرین سواد

آهو یکی نیابد و یابد بسی غزال

(۱۲)

...) چون روان شد شاهِ شیرافگن برآهنگِ شکار   از برای شیر کُشتن گشت بر آهو[8] سوار

---

[1] ب و پ و ج و د: چرخ   [2] و: خدمت

[3] د: شاه که شد، شاه: نامِ جامه و پارچه ایست که در هند بافند

[4] د: شدم   [5] د: در تو

[6] "ژ": کس   [7] آهو: عیب

[8] آهو: کنایه باشد از اسپِ تیزتگ

شهسوارِ مرکب شاهی معزّ دین و داد   کز رکابش دولتی دارد زمانه پایدار

کیقبادِ مملکت کز بندگانش هر یکی   رستمی آمد ز بهرِ کوریِ اسفندیار

اژدهای رمحِ او ماریست کز زخمِ سنان   اژدها را در شکم پیدا کند سوراخِ مار

در هنر برباید از یک تیر پرّی از عقاب   وز دگر تیرّش[1] نشاند باز برجای قرار

بامدادان کز برای صید بر توسن نشست   پا بر آتش کوفت اسپش چو صبا بر لاله‌زار

باد پایس پای می ننهاد بر روی زمین   کز هنر می کرد بر گردِ هوا پا استوار

پا نهادن خواست اسپش بر زمین، از بهرِ خویش   ز آسمان برتر زمینی کرد پیدا از غبار

پیادهٔ لشکر که چندین میلِ صحرا در گرفت   میل بر میل از غبارش چشمها شد سرمه‌دار

زیرِ پای توسنان یکسر زمینِ صیدگاه   چو دُمِ طاوس شد[2] از نعل و پشتِ سوسمار

رفت تیرش در هوا و پر بکرگس[3] باز داد   کز کمانِ شه پرم من نیز پرِ مردار خوار

---

۱ د : پرّش ، یعنی از تیرِ دگر پرّش را باز برجای قرار نشاند

۲ ب و پ و ج و د : گشت

۳ بد : پرِ کرگس

بیلکِ پیکان که شد سوی هوا گردون ز سهم　　در نیستان شیرِ گردون را نهان کرد آشکار

بود چو دندانِ گوساله بسی پیکان که تیر　　شیر را می کرد از دندانِ گوساله شکار

بسکه گشت از تیغ سرهای گوزنان شاخ شاخ　　پشتِ گاو خاک ماند از شاخِ ایشان زیربار

شد گران اندام گرگ و از پیِ پنهان شدن　　هم بپای خویش بهرِ خویشتن می کرد غار

خفته بُد خرگوش و سمِ شاه را در خواب دید　　چون بجست از خواب بودش دیده از پیکان فگار

روی صحرا از گشادِ بازوی شاهی و چرغ　　بر کلنگ سرخ سر گشت و بطانِ خنگسار

جره بازان خونِ مرغابی روان کرده بجوی　　از همه جانب پر از سرخاب گشته جویبار

آهوان را یوزِ شه افگنده اندر دست و پای　　آهو اندر بندِ یوز و دست و پا رفته ز کار

ب) شاه در صحرای نخچیر و پلنگان را ز بیم　　داشته پوشیده زیرِ دامنِ خود کوهسار

او سرِ شیران قلم کرده بتیغ و پیشِ او　　بر تنِ شیرانِ عالم خط کشیده روزگار

---

۱ ب و پ : ترکمان ، د : گردان　　ا،ب،و : نسخه‌های دیگر : گردون

۲ د : دندانِ تیر

۳ دندانِ گوساله : نوعی از تیرات که پیکانش از استخوان باشد و پیکانِ اجزا بشکلِ دندانهٔ گوساله ساخته باشند (ف)

۴ د : باشه و شاهین

۵ اندر دست و پا افگندن : سراسیمه و عاجز کردن

۶ بند : جست

۷ و : پیران ، و شیرانِ عالم : مراد باشد از جادوانِ عالم

ای شهی کز ناوکِ ترکانِ تو اندامِ صید　　دامِ صیادان نمود از رخنهای بیشمار

بنده خسرو بین که در وصفِ شکارستانِ تو　　بر چنان کرده است آهوی قلم را مشکبار

دشمنت بادا شکارِ تیر تو وز تیرِ تو　　زیرِ هر مویش پیکانی نشسته جان گداز

نظّاره کن روانیٔ این شعر بر ورق

گوئی مُراغه[۱] بر گل تر می کند شمال

(۱۵)

رسید وقت که مستان پیاله برگیرند　　شراب را چو گل از دستِ یکدگر گیرند

مُعاشران بتماشا روند و نتوانند　　که از نظارهٔ نرگس دو چشم بر گیرند

چنان کنند ز می جرعه ریز بر لبِ آب　　که می بساغرِ حابِ حباب در گیرند

حبابِ شیشه چون[۲] بی می شود صبا و سحاب　　ز ژاله سنگ بدو کانِ شیشه گر گیرند

بیار باده بوقتی که بلبلانِ سحر　　نشسته بر سرِ گل پرده[۳]های تر گیرند

هوا[۴] ز دامنِ ابرِ گهر فشان بر گل　　گهر نشاند و شمشاد و سرو بر گیرند

ز تیرِ باران پیکانهای قطرهٔ آب　　کشاد یابد و گلها سپر[۵] بسر گیرند

---

۱. مُراغه کردن : غلطیدن

۲. د : خون کند ، ب و پ : می می کند

۳. پرده : نوا

۴. د : چمن

۵. د : بسر سپر

کنند[1] بچهٔ تر طوطیان سبزه برون   گهی که بیضهٔ[2] خاکی بزیر پر گیرند

چنار بین که زر غنچه را کند[3] پس دست   گل و شگوفه صبا را برای زر گیرند

ز شرم غنچه صبا گر برون شود ز چمن   بپشت خنگ شهنشاه نامور گیرند

نهال گلشن شاهی معزّ دنیا و دین   که میوه سدره و طوبی ازان شجر گیرند

بهار باغ کرم کیقباد ابر عطا   که بحر با کف او قطرهٔ مطر گیرند

ز جوشش کف او آب در دل دریا   گره شده است که آنرا همی گهر گیرند

فتاده دُرّ یتیم از کفش بکوچه و گفت   یتیم را چه شود گر ز کوچه بر گیرند

شهنشها! مه و خرشید عکس رای[4] تواند   که ملک خاور و اقلیم باختر گیرند

نیاورند مه و مهر تاب خنجر تو   برزم اگر چه ز سیارگان حشر گیرند

ز تیغ تو که هم آب روان و هم سبزه است   ملوک روشنی دیده ظفر گیرند

---

۱. ب و پ و ج و د : کشند   ۲. ب و پ و ج : افلاک زیر

۳. پس دست کردن : اندوختن   ۴. ر ۳۰۱ : روی

کمر که بهرِ تو سازند زرگرانِ فلک[۱]   همه ستارهٔ جوزا دران کار گیرند

قناعتِ تو بخشک و ترِ جهان حیفست!   روا بود که غلامانت بحر و بر گیرند

ز بندگانِ تو گر دشمنِ تو خواهد بار   اگرچه بار دهندش ولیک خر گیرند

بعد و فتنه چون سوی دلِ عدوت روند   دران خرابه ز تیغِ تو راهبر گیرند

سپهر و دهر بهر مشورت بکارِ جهان   حضورِ رای منیرِ تو معتبر گیرند

هزار چشمِ سعادت کشاید از گردون   بروی خلقِ ز چشمِ تو یک نظر گیرند

شده است خامهٔ خسرو ز شکرِ[۲] مدحتِ تو   نیٔ که از همه موران خطِ شکر گیرند

دعای شه چون نویسند انا ملش برق   سیاهیٔ قلم از دیدهٔ قمر گیرند

تمامِ عمرِ تو نوروز باد تا ز تو خلق   زمان زمان گلِ اقبال تازه‌تر گیرند

زین شعر ناله کرد بسی بلبل و چنار

بنهاد دست بر دهنش کاینچنین منال

(۱۶)

بادِ نوروز آمد و درهای بستان کرد باز   گل جهانی را بروی خویش خندان کرد باز

---

۱. زرگرِ فلک : کنایه از آفتاب باشد و از "زرگرانِ فلک" مراد باشد از مهر و ماه

۲. د : رشک

در خزان گر چشمِ ابر از باد مژهای بخت اینک اکنون آب و سبزه داروی آن کرد باز

غنچه بهرِ صد درم گل را بزندان کرده بود زر بداد آنک صبا و قفلِ زندان کرد باز

روی بستان از لؤلؤِ نظّاره شد و آبِ روان چشمهای[1] بسته را در روی بستان کرد باز

در عرق شد غنچه از گرما و تنگ آمد ز خویش بادِ خوش می آمد از بستان گریبان کرد باز

وقتِ سرمای[2] گل است و لاله آتش برفروخت بر سرِ آتش چنار آن دست لرزان[3] کرد باز

در گلِ کوزه نگر کو باد را در کوزه کرد یاسمین آن دید و بهرِ خنده دندان کرد باز

چرخِ گردان بهر باران ساخت از گل کوزها آنک ابر آن کوزها پُر آبِ حیوان کرد باز

نرگس اندر غنچه چشم از خوابِ مستی بست و گفت کاندرین موسم ز باده چشم نتوان کرد باز

چند سوی زلفِ سنبل بینی ای نرگس ترا آرزوی دیدنِ خوابِ پریشان کرد باز

باش سلطان[4] ز گل در بارجای شاخ بین چون که بهرِ باردادن چترِ سلطان کرد باز

---

1. چشمهای بسته : مراد باشد از چشمهای درختان که در موسمِ بهار باز شده برگ و بار می گیرد

2. سرمای گل : سرمای خفیف که در ایامِ شگفتنِ گل حادث میباشد (فر)

3. لرزان : گردان

4. نسخهای دیگر : سلطانِ گل

یارب آن ابرست در صحنِ چمن گوهرفشان یا شهنشاهِ جهان دستِ دُرافشان کرد باز

گلشنِ دولت معزّالدین که بادِ هیبتش باغیان را پوست از سر چو گل آسان کرد باز

کیقباد آن شهسواری کو چون چوگان برگرفت دشمنان را گوی سر از زخمِ چوگان کرد باز

تیرِ تر کافش چون باران شد، عدو فریاد کرد کامد آن باران و مارا خانه ویران کرد باز

رخنهای فتنه کان بر دشمنش مسدود بود گاه گاهِ تیرِ او از زخمِ[1] پیکان کرد باز

دیده رای دوربینت هم بتیزیِ[2] نظر نامهای غیب را صد مُهر و عنوان کرد باز

باز فرمانت چه گویم در جهان کز[3] عدلِ تو هر زمان در خدمتِ کنجشک فرمان کرد باز

گفتم ای اعدا ترا باقیست عمری، گفت تیغ خواستی دانم زبانم را بیرشان کرد باز

پیش ازین ار چرخِ دندان وار در کارِ کسی زد گره، اینک بعهدت هم بدندان کرد باز

گر زمین در خاک جوئی، هم نیابی گردِ او بسکه در زر خاک را دستِ تو پنهان کرد باز

---

[1] ب و پ و د : نوک

[2] ر(۳) : تیز

[3] د : تا

آفتابِ زرفشان از شرمِ دستت بارها پرده بست از ابر پیشِ روی و باران کرد باز

اندر آمد آفتاب و بر زمین غلطید پست چون درت را از برای بار دربان کرد باز

تا که خسرو دستگیری یافت در مدحت قلم از سخن گفتن زبان بر دُرِّ عمّان کرد باز

تا دعایت بر رود تا لامکان بی ایستاد صبح هر روزی درِ هر هفت ایوان کرد باز

دیر زی کز بهرِ پیوندِ قبای عمرِ تست گر قیامت خواهد اندر دهر دامان کرد باز

در خور نگشت در گله جاهل این سخن

در دلو چاه[۱] چشمهٔ خور[۲] باشد آن وبال

(۱۸)

هزار شکر که شاهنشه جهان سرشت باَبِ چشمهٔ حیوان سرِ سکندر[۳] شست

خضر[۴] ازان بسکندر نداد چشمهٔ خویش نگاه داشت که امروز شه بدان سر شست

ز سدره مژدهٔ طوبی[۵] لک آمدش آدم که شاخ سدره و طوبی باَبِ کوثر شست

بچرخ چشمهٔ خرشید آب گشت و فلک[۶] مهِ سپهرِ شهی را بچشمهٔ خور شست

گلاب شد گلِ انجم[۷] ز آتشِ خرشید وزان گلاب شهنشه تنِ منوّر شست

---

۱ ب و پ و د : چاه
۲ ر(۱) : خانهٔ
۳ ب و پ و ج و د : تن
۴ ر(۱) : ازان خضر
۵ ق :
۶ ر(۳) : ملک
۷ گلِ انجم : کنایه باشد از مه

خدایگانِ سلاطین معزِّ دنیا و دین   که تیغِ او همه عالم ز خونِ کافر شست

یگانهٔ دو جهان کیقبادِ کامیاب سنانش   نشانِ فتنه ز اطرافِ هفت کشور شست

بریخت دشمنِ او خونِ خویش بر درِ او   ملوک از خوی پیشانی[۱] خود آن در شست

شها چون نامِ تو خواهد که گیرد اخترِ چرخ   بهفت بحر بباید دهانِ اختر شست

کفِ چو ابرِ تو تا بر جهان فرو بارید   همه غبارِ یتیمی ز لؤلؤی تر شست

حسابِ بخششِ ابر ارچه گل بدفتر داشت   چون دید دستِ تو هم ز آبِ ابر دفتر شست

ز جرعه پر دُر و یاقوت گشت روی زمین   کفت چون روی زمین را بآبِ ساغر شست

خدایگانا خسرو چون مدحِ تو بنوشت   سیاهی ورقِ[۲] آن را ز چشمِ انور شست

از آنکه که دعا و ثنای شاه بگفت   دل از ثنا و دعای کسانِ دیگر شست

زمانه در خطِ حکمِ تو باد تا گردون   حروفِ انجم خواهد ز لوحِ اخضر شست

---

۱ ر[۳] : دیده

۲ ب و پ و د و ر : پیِ

بیین مدح نائب نبی آنک از برای دین

زو قلب مه شکست و ازین پشت هاهکال[1]

(۱۸)

زهی نائب که سلطان را بتخت[2] ملک پیدا شد که ماه رایت او بر شرف جای ثریا شد

پناه تخت سلطان ناصر الحق آن جهانگیری که اندر سایهٔ تیغش جهان ایمن زغوغا شد

معظم شاستی[3] خان بی مثال و صاحب فرمان که بر منشور دولت[4] نام او شائسته طغرا شد

جهانگیرا شب ظلمت نماند از آب تیغ تو بهنگام کمر بستن چون خرشیدت بجوزا شد

زلفعهٔ خنجرت چون آب شد خون دل دشمن روانی تیر تو زان آب چون کشتی گذارا شد

اگرچه ابر تگ زد بر هوا لیکن چون اسبت را بجولان دیده از قوس قزح دیدم کمانا شد

نهان شد کوه قاف از نوک رمحت در دل عنقا چو حرف قاف کان پنهان میان نقش عنقا شد

سنان نیزهٔ تیزت که اختر چشم زد[5] از وی ز رفعت برتر از اوج فلک یک نیزه بالا شد

بگاه بخششت دیدم که دریا کم شد از دستت ولی هرگز ندیدم آن که دستت کم ز دریا شد

بصد خون جگر بیرون کشیدش جوهری از کان چون لعل از بیم دست تو نهان در سنگ خارا شد

---

[1] هاهکال: جمع هیکل که مراد از بت و بتخانه باشد (ف)

[2] ب و نج و د "و" را ندارد

[3] و: معظم نائبی خان را مثال و صاحب فرمان

[4] د: رایت

[5] ج: از وی زد

چنان شد خامهٔ خسرو دُر افشان در ثنای تو　که از وی مُهرهٔ کاغذ پُر از لولوء لالا شد

نبود از قوّتم کز چرخ بالا[1] شد دعای تو　ولی همراهیٔ همتِ تو کرد آنگه بدانجا شد

چو نامِ خویشتن فیروز بادی بر[2] همه عالم　که نامِ فتح و فیروزی بعالم از تو پیدا شد

حیاتت آنچنان ساکن که فردا آید امروزش　روان عمرِ عدو نوعیکه دی گویند فردا شد

جائیکه این قصیده بگرمی ادا کنند

(د) گرمی بود[3] مزاجِ هوا گیرد اعتدال

(۱۹)

بوستان بشگفت و روی لاله خندان گشت باز　بر رخِ گل طرّهٔ سنبل پریشان گشت باز

سبزه خطی چند بهر خواندنِ بلبل نبشت　بلبل آهنگ زان خطِ خوانا غزلخوان گشت باز

گل ز نم چندان بدامان کرد دُر کز بارِ آن　دامنش بدرید و دُر در خاک غلطان گشت باز

خونِ لاله گوییٔ خواهد چکید از تیغِ کوه　یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز

بید هم بر سایهٔ خود تیغِ لرزان برکشید　سایه زیرِ پای بید افتاد و لرزان گشت باز

ساغرِ لاله پُر از می گشت و هم از بوی آن　سبزه بر روی زمین افتان و خیزان گشت باز

---

[1] نخ : برتر

[2] ر ۳ : در

[3] لا ۱۷ : جهان

باز بلبل چنگ زد در پرده‌های تنگ گل   وز اصولِ فاخته[1] قمری بدستان[2] گشت باز

بسکه مرغان در هوای باغ پر در پر زدند   باد گفتا کین مگر چترِ سلیمان گشت باز

باز گاهِ رفتنِ باغ است و گشتن[3] در چمن   بعد ازین در باغ بتوان رفت و بتوان گشت باز

ماه رویان در تماشا سوی بستان می‌شدند   آفتاب از ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز

سایه میگیرد زمین را، زین تعجب کز چمن   سایه‌های[4] گل پُر از خرشید تابان گشت باز

بسکه بر سایه نشینان زرفشان گشت آفتاب   رخنهای سایه پُر دینارِ رخشان گشت باز

زلفِ خوبان سر فرو افگنده و درهم بماند   کز پریشانی[5] مرا کشت و پشیمان گشت باز

گل نمی‌خواهد که بادِ گرم بر بستان وزد   زین[6] که بستان جمله پُر سوری و ریحان گشت باز

یاسمین و لاله را بگذشت بر رو بادِ گرم   پوستهای نازک از رخسارِ ایشان گشت باز

شعرِ خسرو را فرو خواندند مرغان در شاخ[7]   بیدلی کامد بسوی باغ بیجان گشت باز

---

1. اصولِ فاخته : نامِ ضربی است از موسیقی و نوعی از نواختنِ ساز (فر)
2. دستان : آواز و نغمه و یکی از مقاماتِ موسیقی (فر)
3. و : رفتن
4. سایه : قبا (س)
5. ر(۳۰۱) : پشیمان
6. ب و پ و ج و د : بس
7. ر(۳۰۱) : چمن

خفت نرگس مست و از فریادِ بلبل برنخاست نیم شب کز مجلسِ مخدومِ گیهان گشت باز

خانِ لشکرکش نصیر الحق که هنگامِ مصاف جانِ دشمن سوی کیشش رفت و قربان گشت باز

صف‌شکن فیروز بن یغرش هزبرِ پیل زور[1] کاژدها از رمحِ چو مارش گریزان گشت باز

(ب) گردِ خنگش چون بهنگامِ سواری شد بچرخ آسمان گفته که نرخِ سرمه ارزان گشت باز

خس کشی می‌کرد پیشِ اسبش از کاهش صبا او چون نگرفتش بیک خس، خاکروبان گشت باز

شیر کامد از نیستان پیشِ ترکانش، بخورد تیرِ شان چندان که پنهان در نیستان گشت باز

چته[2] زد تیرِ او بر بانگِ نی کاهو ز دشت پیشِ او از بهرِ مردن پای کوبان گشت باز

هرمغل کامد ز بالا سوی هند از تیغِ او ریزه ریزه گشت و آنگه سوی کرمان گشت باز

در طنابِ بارگاهش دست زد خورشید و گفت کآسمان بر رفتنم زین رشته آسان گشت باز

قوّتِ اوتاد از حبل المتین بستش طناب خیمهٔ قدرش چون بر گردونِ گردان گشت باز

---

[1] و : تن

[2] چته : نغمه، چنانکه : رقص کرد آب و صبا چته (جته؟) زد (نهایة الکمال : ن.ک : ۵۱)

زر کشید[۱] از سنگ و زر از جودِ او بی سنگ ماند کمان گشاد از دست و از دستش برِکان گشت باز

تودهای دُر چنان والا شد از جودش که دُر ز ابر نیسان آمد و بر ابرِ نیسان گشت باز

ای خضر عمری که بخشش زنده گشت از دستِ تو چون بجامت چشمهٔ از آبِ حیوان گشت باز

ابر در گوشِ صدف چیزی ترا دید از کفت کاندران گوش صدف در بحرِ عمان گشت باز

بخت روزی از غلط بر دشمنت شد صیتِ[۲] تو بانگ بروی زد بیا ! وبس هراسان گشت باز

عمرِ خلق از سر بپایان آید اما عمرِ تو از دعای من بسوی سر ز پایان گشت باز

دم بدم بادت بقا افزون وگر خود از بقات یکدی کم شد، دمِ دیگر دو چندان گشت باز

این حرفِ دردناک دل مرده را بسوز[۳]

زنده کند چناک بر آتش نفی زگال

(۳۰)

روی یار از سبزهٔ تر بوستانی یافت نو چشمِ من بهرِ تماشا گلستانی یافت نو

تا لبِ او در تهِ هر موی خط جانی نمود بنده زان لب در تهِ هر موی جانی یافت نو

بود ناپیدا دهانش تیز[۴] دیدم بوسه جاش در لب از تیزی نشانی شد، دهانی یافت نو

---

۱. د : کشند

۲. ا۱۴۰۱ : چتر

۳. ب و پ و ن۲ و د : ز سوز

۴. تیزی : تندی

(۱۰) خندهٔ کرد و یقین کردم دهانش را که هست   باز لب بست و یقینِ من گمانی یافت نو

ماهِ من زلفِ سیه بر خطِّ سبزت سر نهاد   طوطیِ شکر خورت هندوستانی یافت نو

دی کمر بستی و در وی بسته شد موی زجعد   بی میان بودی تهی گاه هست میانی یافت نو

قامتِ من کز ضعیفی بسته در مویت بماند   بر سرِ هر تارِ مویی خانمانی یافت نو

بسکه سودم روی زردِ خویش بر خاکِ درت   باد هر دم ز آستانت زعفرانی یافت نو

بسکه نو نو[1] داستانم قصّه[2] شد بر هر زبان   هر زبان[3] از قصهٔ من داستانی یافت نو

زین جهانِ تنگ در هجرت چون تنگ آمد دلم   بر درِ خاقانِ عالم شد، جهانی یافت نو

شایستی خانِ معظّم، پشتبانِ مملکت   آنکه ملک از روی تیغش پشتبانی یافت نو

ناصر الحق خانِ اختر منزل و چرخ آستان   کز فلک بر هر درِ خویش آستانی یافت نو

شب چراغِ خانهٔ یغرش کز شمعِ آسمان[4]   از سوادِ نقشِ نامش دودمانی[5] یافت نو

---

[1] ر (۱-۲): هر سو   [2] و: فتنه، ر (۳): گفته

[3] ر (۱): هر زمانی قصّهٔ ما داستانی یافت نو

[4] شمعِ آسمان: کنایه از آفتاب باشد

[5] دودمان: مشک

بر زمین چون آسمان فیروزه چتری برکشید   آفتاب از ظلِّ چترش سایه بانی یافت نو

قدرِ[۱] او می خواست بر بالای گردون بر رود   ناگهان از چوبِ چترش نردبانی یافت نو

گو قیامت کاسمانِ کهنه را پاره کند   کاخترش از چترِ فیروز آسمانی یافت نو

چون ببالا خلعت کشورستانی درکشید[۲]   خلعت از بالای او کشورستانی یافت نو

دولت اندر خلعتش یاقوت و گوهری شمرد   کز درون دریا و از بیرونش کانی یافت نو

مه ز دورِ چرخ در[۳] بندِ قبائش بسته شد   کز قبایش چرخِ اطلس را نشانی یافت نو

سوزنِ عیسی کنون خرشید را آمد بکار   کز شفق بهرِ لباسش پرنیانی یافت نو

دشمنش بگریخت از بارانِ تیرش وزسنان[۴]   از پیِ آویزشِ خود ناودانی یافت نو

ساخت شطرنجی زمانه بهرِ چرخِ مهره[۵] باز   کز تنِ خصمش بهر خاک استخوانی یافت نو

ب) شهر بخشا! بنده خسرو یافت نانِ نو ز تو   در مقاماتش دهی باید چون نانی یافت نو

---

۱ د : چتر

۲ ر(۳۰۱) : بر

۳ ر(۱۳) : بر

۴ ب د پ ر خ : سنانش

۵ ر(۱۳) : حقه باز

گشت روشن در همه عالم چراغ مدح تو | بسکه مردم ز آتش طبعم زبانی یافت نو
پاسبانت بخت بادا تا ابد خاصه که بخت | دولتت را بر سر خود پاسبانی یافت نو

شه خسرو جهان شد و من خسرو سخن
آن روز کین قصیده بگفتم بارتجال

(۲۱)

منّت[۱] ایزد را که نو شد باز کار مملکت | دولت سلطان عالم شد مدار مملکت
شه جلال دین و دنیا تاجدار تخت گیر | آنکه شد بر تخت والا تاجدار مملکت
بوالمظفر پادشاه تیغ زن فیروز شاه | آنکه فیروزی ز نامش گشت یار مملکت
شه گمارد ، روز نامه در کف خرشیدوار | تا کند از شه سلطان اختیار مملکت
تیزیٔ خرشید را بستند از جوزا ستام | تا بپشت او بر آمد شهسوار مملکت
چون بر تخت مملکت بگرفت پای او قرار | داد بخت پایدار او قرار مملکت
گوهری کان هر سحر خرشید می چید از فلک | اینکش کار آمد از بهر نثار مملکت
داد بار مملکت بر شهٔ سریر آسمان | آسمان را پشت خم شد زیر بار مملکت

---

[۱] این قصیده بروز سه شنبه ، ۳ جمادی الثانی ۶۸۹ھ نوشته شد ، چنانکه :-

سه شنبه کافتاب از مهد شب جست | بتخت آسمان فیروز بنشست
جماد دومین را سیومین روز | سیوم ساعت ز روز عالم افروز
بگاه چاشت با فیروزیٔ فال | ز هجرت ششصد و هشتاد و نُه سال

(غره : ۱۳۰)

پادشاها! افتخارِ مملکت بهرِ تو بود   فضلِ حق خاصّه نکرد این افتخارِ مملکت

آفتاب از روی ۱ درستِ مغربی را سکّه زد   کی بود آن سکّه را پشتِ عیارِ مملکت

لنگرِ ۲ چترِ سیاحت منبرِ نُه پایه را   طیلسانی یافت ۳ از بهرِ شعارِ مملکت

چترِ تو بر چرخ شد، خود را غلط کرد آسمان   کین منم یا هست چترِ زرنگارِ ۴ مملکت

قطره‌های آب را گوئی معلّق داشت ابر   هر دری کاویخت چترِ ابروارِ مملکت

دور باشت کز زبانِ تیغِ بُرّان ۵ خاسته است   هست سرتاسر زبانِ کامگارِ مملکت

۶) اژدهای رایتت را هست غاری در دهان   تا بوندش فتح و نصرت یارِ غارِ مملکت

تیغِ حق بود آنک تو بر دشمنان بگذاردی   صد هزاران آفرین ای حق گذارِ مملکت

مملکت از تیغ هم بگرفتی و هم داشتی   شاد باش ای تیغ زن با گیرودارِ مملکت

قطرهٔ آبست تیغ اندر کفِ دریا وشت   قطرهٔ آبی که بنشاند غبارِ مملکت

---

۱ ب و پ و ج: ازچه
۲ ب و پ و ج و د: کنگر، منبرِ نه پایه: مراد باخداز آسمان
۳ ب و پ و ج و د: داد
۴ د (؟): زرنگار
۵ ب و پ: تیغِ بُرّان
۶ د: در کار زار، و زار بمعنیِ بزرگ آمده.

خوی ز پیشانی همی ریزند شاهان بر درت   تا بشویند از گلاب آن رهگذار مملکت

نوبهار مملکت شد حضرت والای شاه   بنده خسرو بلبلی از نوبهار مملکت

تا بود نُه شیشهٔ افلاک را دور مدام   مست دولت پادشاه هوشیار مملکت

این مدح داوریست که هرگز ستم نبود

در فعل[۱] او چناک تعدّی در انفعال

(۲۲)

ای جهانگیر آسمان پیشت زمین باید گرفت   گر جهان گیرد کسی، باری چنین باید گرفت

آهنین شمشیر شاه این سکّه را چون زرفشاند[۲]   "کافسر زرین بتیغ آهنین باید گرفت"

شه بزخم تیغ بستد ملک نز رای کسی   حیله باشد آنک از رای متین باید گرفت

شه جلال دین و دنیا کز خطابت ملک را   نو جلالی از پی دنیا و دین باید گرفت

شاه عالمگیر سلطان جهان فیروز شاه   ایکه فیروزی خطابت را قرین باید گرفت

برگرفتی چار چتر و چون توئی خورشید ملک   هر یکی زان چار، چرخ چارمین باید گرفت

نسخی از لیلة القدر آمد آن چتر سیاه   نسخی[۳] کز اصل بهتر باید[۴] این باید گرفت

سرخ صبح است چتر لعل تو بر آفتاب   کاسمان را در تهش سایه نشین باید گرفت

---

۱ ز'' : عدل

۲ ب و پ و د و ر : نشاند

۳ د : نسخه

۴ ز'' : باشد

گرد بر گردِ سرت پیروزی گرد آمده — چترِ پیروزه است و گردون برین باید گرفت

هست آن چترِ سفیدت در هوا ابرِ سفید — عالمی زان ابر در دُرِّ ثمین باید گرفت

نیزهٔ تو کز سمک دارد درازی تا سماک — راست می پرسی سماکِ[۱] راستین باید گرفت

کوریِ انجم به چشمِ[۲] چرخ باید زد سنان — پرچمِ آنرا سرِ خصمِ لعین باید گرفت

تیرِ تو چون بگذرد ز انگشترین انگشت وار — در دهان انگشت چون انگشترین باید گرفت

دین ترا[۳] نقشِ نگین شد، کافرِ خرسنگ را — موم باید کرد و نقشی زان نگین باید گرفت

دشمنت چون از عدم سوی وجود آید، بگوش — "هم دران ره کامدی بازت همین باید گرفت"

ور عدو خواهد جهان[۴] گیرد بگو "روی زمین — من گرفتم، مرترا زیرِ زمین باید گرفت"

بارگاهِ رفعتت چون بر سما دامن کشید — چرخ را دستِ ادب در آستین باید گرفت

بر درت از نقشِ روی پادشاهان نسخها — از پیِ تعلیم نقّاشانِ چین باید گرفت

---

۱ سماکِ راستین : مراد از ستاره ایست که نزدِ سماکِ رامح باشد که آن را نیزهٔ سماک گویند (فر)

۲ چشمِ چرخ : آفتاب

۳ د : تو — ۴ ب د پ : جهانگیری

ساقیِ دولت میان در خدمتت زنبور وار	چست کرد، از وی میِ چون انگبین باید گرفت

تا بدستِ خود دعایت را ببرد[1] بر[2] آسمان	بنده خسرو را پَرِ[3] روح الامین باید گرفت

تا ابد بادت چنان فرمان که خلقی را درت	از پسِ درگاهِ رب العالمین باید گرفت

تیرست در تصورِ این شعر روز و شب

چو مُدخلِ حریص بسودای گنج و مال

(۳۴)

مبارک باد دار الملکِ دولت شاهِ گیهان را	پناهِ بیضهٔ اسلام، پشتِ دینِ یزدان را

جهانِ فتح و فیروزی جلال الدّین و الدنیا	که دستِ او بزخمِ تیغ بستد ملکِ گیهان را

فریدون مملکت فیروز شاه اسکندرِ ثانی	که در سر کرد ملک از عونِ او بادِ سلیمان را

کله داری که چون چینِ قبا را بند بر بندد	درون چین ببندد هم بذاتِ خویش خاقان را

برآمد چون سیه چترِ مبارک بر سرِ دهلی	سوادِ اعظم شاهی مبارک باد سلطان را

زان خرشید بر سر کرده دارد چترِ لعلش را	که چترش خون[4] و پیوند است خرشیدِ درفشان را

فلک تا چشمهٔ خور زان کشد چترِ سپیدش را	کزان چشمه کند جامه[5] سپید آن چترِ رخشان را

---

۱ ب و پ و ج : تا

۲ در نسخهٔ دیگر "لامکان" آمده

۳ ج : پای

۴ خون و پیوند : خویش و قریب

۵ جامه سفید کردن : جامه شستن

طرازِ چترِ فیروزش فرازِ سبز میدان شد[۱] چه پیروزیست آن یارب که آمد سبز میدان را

جهان در لرزه بود از فتنه لیکن از جلوسِ شه سکونی داد تخت از چار پایه چار ارکان را

شها! احسانِ تو بر بخششِ حاتم همی خندد ازان دندانها گشتست پیدا سینِ احسان را

چون فرمانت بملکی بگذرد، هرگز گذر نبود ز فرمانِ خداوندی، خداوندانِ فرمان را

شهان خواهند کافتاده بوند اندر ترِ پایت ندانم تا چه افتاده است با پای تو ایشان را

چنین صورت کنم[۲] کز نقشِ ایوانِ تو رنگ آرد اگر فردوس هفت و نه کند[۳] هر هشت ایوان را

نهانی گوهری در دیده بود از مدحِ تو خسرو ز نوکِ خامه شد ناگه شکاف این رازِ پنهان را

همیشه دارِ ملک و ملک داری باد در حکمت که نامد ملک داری بهتر از تو ملکِ دوران را

گوئی که هست شامِ برات این رقم کرد

بینی چراغهای معانی در اشتعال

(۲۴)

شبِ برات پری چهره یارِ[۴] نفط انداز بنفط هر نفسی کرد[۵] سوزشِ من ساز

هر آنچ در دل و جگر داشت نفط روشن کرد بهر دمیکه فرو خورد ازان لبِ دمساز

---

۱ سبز میدان : مراد باشد از آسمانِ سبز رنگ

۲ صورت کردن : خیال بستن

۳ هفت و نه کردن : زیب و زینت دادن

۴ ر(۱-۳) : گمان

۵ ر(۱-۳) : کرده

زآبِ وَرْدِ[1] مژه نفطِ او همی کُشتم — ولی ز آهِ من آتش همی گرفتش باز

ز آتشی که زد اندر وجودِ[2] کاغذِ من — ز سینه آه هوائی[3] بچرخ رفته فراز

وی ارچه چرب[4] همی کرد بحرِ سوختنم — چو یخ فرود همی خورد بنده زان طنّاز

بسا که گشت دلم چو فتیلهٔ گردان — بسوز گردِ دُلِ[5] آن حریفِ آتشباز

ازو بلند پریدند لعبتان زان روی — که یافتند ز هر تارِ موش رشته دراز

مرا ز سینه همی رفت جان و پس میدید — که زیرِ پوست همی داد طبلِ او آواز

میانه من یکی که ببازی هزار خانه بسوخت . — ز شعله بازیئی آن کودکانِ نفط انداز

شد از چراغ جهانی چو آتشین دریا — دونده کشتیِ چوبین[6] درو نشیب و فراز[7]

بساخت خلق بهر خانه کشتیِ چون بیافت — خبر ز دستِ چو دریای شاهِ بنده نواز

چراغِ خانهٔ شاهی جلالِ دنیا و دین — که آفتابِ فلک را بنورِ اوست نیاز

---

۱ ب و پ : رود ، وَرد : گلرنگ

۲ د : تنِ چو

۳ هوائی : تیرِ آتشبازی را گویند که چون آتش بران زنند به هوا رود (بر)

۴ چرب : نرمی و مداهنت ، فرود خوردن : فرو خوردن و پذیرفتن

۵ ب و پ و ج و د م : سر ، دَل : ناز و عشوه

۶ کشتیِ چوبین : کاسهٔ چوبین که درو چراغ نهند چنانکه کشتیِ زر [illegible]

گرد لب کشتیِ دریا نشان + کشتیِ زر داد بکشتی کشان (قران : ۱۵۱)

۷ نشیب و فراز : زیر و بالا

ستاره کوکبه فیروز شاه کز اخترِ او   بسترِ غیب شد از نور رای محرم راز [۱]

پُر از ستاره فلک شد، پر از چراغ زمین   چون نور جبهت او روشنی نهاد آغاز

سپهر بود ازین پیش جای نور و کنون   ز روی شاه، زمین با سپهر شد انباز

زهی خجسته چراغی که گردِ روی زمین [۲]   همای بخت چو پروانه می کند پرواز

بعهدِ عدلِ تو آتش اگر بشمع زنند   جهان فروزد و هرگز نیوفتند بگداز

ببزمگاهِ تو مقراض را مگر دو سرست   که بوسه زد بلبِ شمع و برگرفتش گاز [۳]

براقِ همتِ والای تو ز گرم روی   چراغ پایه کنان [۴] بر سپهر جَست بناز

ز دود های چراغِ ضمیر ساخت مداد   نبشت وصفِ تو چون خسروِ سخن پرداز

همیشه مشعلِ دولت فروز چو خرشید   زبانِ مشعله با روشنانِ چرخ انباز [۵]

مدحِ شهی است اینکه سنانش برون کشید

دندانِ کینه از شکمِ کافرانِ ضال

(۲۵)

ای علم بالا زده ملکِ جهان خواهی گرفت   هفت اقلیمِ زمین، در یک زمان خواهی گرفت

---

۱ ز[۱] : اسرار دان و   ۲ ب و پ و ج و د : نورِ حت

۳ گاز : دندانِ شمع یعنی مویکه بر سرِ شمع جمع گردد، و معنئ بیت این باشد:-
ببزمگاهِ تو مقراض دو سرشده زیراکه چون او بلبِ شمع تو بوسه زد، گاز وی را نیز بگرفت
و این غیر معروف نیست

۴ چراغپایه : آن بود که اسپ و اشتر و امثال آنها دو دست برداشته بر سرِ دو پای خود راست بایستند وشیهه کنند و گاه باشد که با دو پا راه روند و آغازِ شرارت با جنسِ خود نمایند (فر)

۵ ز[۳] : تباز

ماهِ اعلامِ جلالت ، شه جلالِ دین و داد   کز رهِ رفعت مکان در لامکان خواهی گرفت

تیغ زن فیروز شه کز عرصهٔ عالم بتیغ   هرچه میخواهی بگیری ، بیش ازان خواهی گرفت

آفتابِ ملکی و زیرِ شعاعت شرق و غرب   تیغ برکش کز زمین تا آسمان خواهی گرفت

ای که از سنانت پرنیان درجیبِ گردون پاره شد   وز علم آن جیب را در پرنیان خواهی گرفت

کوه از نوک سنان اندر هوا خواهی فگند   چون فرود آید ، هم از نوکِ سنان خواهی گرفت

مهر لافِ تیغ میزد ، خندهٔ زد صبح و گفت   گر بخواهی دید تیغِ شه جهان خواهی گرفت[2]

گشت گردِ نقطهٔ خاکی سیاحت دائره   خصم را زان دائره اندرمیان خواهی گرفت

دشمنان را خون روان کردست تیرت ، روکه تو   خون گرفتهٔ دشمنِ خود را روان خواهی گرفت

تابود میدانِ تو از صحنِ گردون چرب تر   خاکِ هیجا را بمغزِ استخوان خواهی گرفت

ابر را قوسِ قزح در مشتِ تو خواهد شدن   چون تو اندر دستِ ابر آسا کمان خواهی گرفت

---

۱ د : مهر اگر از آسمان روی زمین بگرفت ، تو   ۲ خواهی گرفت : گرفته (صحیفه) خواهی شد

چترِ تو بر فرقِ عالم ابرِ رحمت شد گرو　　عالمی در سایهٔ امن و امان خواهی گرفت

هر دم[۱] از موی سرِ شاهان و روی دشمنان　　آستانِ خود بمشک و زعفران خواهی گرفت

بنده خسرو را دعا اینست کز اقبالِ خویش　　چون خراسان[۲] بستدی، هندوستان خواهی گرفت

از خراسان تا بهندوستان بفرمانِ تو باد　　این مسلم کردی، انشاء الله آن خواهی گرفت

وافر عطاست معنی[۳] و لفظ اندرین سطور[۴]

چو مشتری و زهره بهنگامِ اتصال

(۲۶)

بیا ساقی و در ده بادهٔ روشن که یار آمد　　مرادی را که در دل داشتم اندر کنار آمد

گره بربسته در جعد و قبا را بند بگشاده　　ز مستی مو پریشان کرده آنک آن سوار آمد

کشادم موی و افشاندم غبار از نعلِ یکرانش　　که بر خاکِ دلم ره کرد و زانجا پر[۵] غبار آمد

بران بودم که دیده برکشم پیروی او، لیکن　　ز بهرِ آنک در پایش کشم، اینک بکار آمد

دو چشم چار بود از انتظارِ روی او، اکنون　　دو دیده[۶] چار گشت و روشنی در هر چهار آمد

شبِ من در شمارِ روز می رفت از فراقِ او　　حسابِ خویش می گفتم که این روز[۵] شمار آمد

---

۱ ر(۱۳): دمی از سجدهٔ شاهان

۲ خراسان: مشرق که بمقابلِ مغرب باشد و ازدی مراد باشد عدو قر؛ بجار نه که خراسان چنانکه وحید مرزا ترجمه کرده:

"Your slave, Khusrau prays that you may conquer Hindustan as you have conquered Khorasan."

p. 82

۳ د: معنی لفظ

۴ ر(۱): سواد　　۵ د: در

۶ اکنون که او را دیده ام در هر دو چشمِ من بسیار روشنی آمده. (چار: کنایه باشد از کثرت)

نبودی اُستوارم گر کس از هجران بنالیدی چون این شربت چشیدم چندگاهی اُستوار آمد

ب) بگردون دوش می گفتم که مه در خانهٔ دارم من ز بهرِ نور دزدیدن ستاره در جوار آمد

زبونم کرد چشمِ مستِ او، گفتم مکن، گفتا "نمی دانی که بر مستان نباید هوشیار آمد"

زلبهای تنگ جامی لبالب داد خسرو را اگرچه می تنگ بوده است، لیکن[1] مستکار آمد

ندارد روی آن نازک زگرما هیچ آسیبی مگر در سایهٔ رایاتِ شاه کامگار آمد

جلالِ دین و الدنیا که از آسیبِ هر فتنه قرارِ دارِ عالم داد و در دارُالقرار آمد

شهنشاهِ جهان فیروزشه کز چرخِ[2] فیروزه گذشت اعلامِ فیروزش که فیروزیش یار آمد

مبارک حضرت دهلی سوادِ اعظم اکنون شد که در وی رایتِ شبگونِ عباسی شعار آمد

بود لرزان ز بیمش[3] خونِ خصم و رایتِ لعلش بخونِ دشمنش آلوده شد زان لرزه دار آمد

در آمد از درِ شهر و چنان زر ریخت اقبالش که[4] سنگِ فرشِ دروازه زان، زر در عیار آمد

---

[1] ر(۲): اینک [2] ا: تخت

[3] ر(۱،۳): سهمش [4] که از ریزشِ زر سنگِ فرش دروازه همچو زرِ خالص آمده

جگر خون کردن کان در حق جوهر نشد خائن که پیش خنگ شه امروز در خورد نثار آمد

دواند فتح را هر کس، ولی چندین دود هرگز که تا خانه دوان پیش رکابش بنده وار آمد

شبی صد فتح می جستم ز بهرش از در یزدان باواز صریر از در ندای صد هزار آمد

شما در هند بر جان عدو رفت آنچ رفت از تو ازین پس هرچه آمد باز بر[1] جان تتار آمد

فتوحت باد پی در پی که گیری سر بسر عالم مجو اندر غزا یاری که یارت کردگار آمد

وصف در آمد غلغلست اینکه بانگ کوس

همچو صدای کوه بد از کوهه[2] جبال

(۲۷)

روزی دو شد که ماه من از لشکر آمده است شب رفت و آفتاب درون در آمده است

راهی گشنده[3] بود ز زلفش بزیر پای آن ره[4] پس اوفگنده، شبا شب در آمده است

مارا کشش بدوست، مر او را کشش بکیست کاندر رهی گشنده چنین یکسر آمده است

دی گرد من بر[5] آمد و دل شد بدو فرود[6] نی دل فرو شده است که جانم برآمده است

در چشم من در آمد و دیده برفت پیش یکبارگی ز دیده خیرشم در آمده است

---

۱ ر (س): بهره

۲ ب و پ و ح: جبال، کوهه مخفف کوهان و جبال جمع جمل که شتر باشد و معنی مصراع این باشد که بانگ کوسها که بکوهان های شتران آویخته بودند (رک بدین بیت در دیوان ۱: ۳۰۲: - شتر را لب نباشد در خروش و ولیکن پشت باشد بابت کوس) همچو صدای کوه بود - ولی صاحب فرهنگ مانند ب و پ و ح جمال را جبال خوانده و گفته که معنی این ترکیب (کوهه جبال) تنده کوه است.

۳ د: کشیده

۴ د: اورا

۵ د: در

۶ فرو شدن: غرق شدن و لبر آمدن

از بهرِ او گلابه کنم خانهٔ دو چشم — چون گردِ خنگ او بدو چشم تر آمده است

شیب و فرازِ دیدهٔ من بود در رهش — کز راهِ دیده توسنِ او در[1] سر آمده است

من تشنه ام بشربتِ دیدار و آن ثبات — چو نی شده است و کوفتهٔ شکر آمده است

اندر برش گرفتم و آزرده شد چنانک[2] — هم نازک است و هم بمیان لاغر آمده است

گفتم بشهر از آمدنِ تست[3] روشنی — گفتا غلط مکن که شهِ کشور آمده است

اعظم جلالِ دین که ز رایاتِ دولتش — بر ماه سایه آمد و آن در خور[4] آمده است

فیروزشه که چترِ سیاهش چون شد بلند — عکسش سوادِ چشم مهِ انور آمده است

بگرفت شرق و غرب بگرمی چو آفتاب — ای آفتاب! او ز تو گیراتر آمده است

ز آهن هر[5] آن شکست که آید بروی سنگ — از تیغِ او بروی بت و بتگر آمده است

روشن شدست تیغِ وی از خصم سوختن — آری صفای آئینه خاکستر آمده است

---

[1] در سر آمدن: بانجام رسانیدن (سفر را)، معنیٔ بیت:-
چون نشیب و فرازِ دیدهٔ من در راهِ توسنش بود، او راه دیده و دل نشسته را اختیار کرده سفر خود را بانجام رسانید.

[2] ب و پ و ح و د: ازانک

[3] و: اودست

[4] خور: تابندگی

[5] د: همان

ای آفتابِ منزلتی کز رهِ کمال — ماهِ سپهر سیر ترا رهبر آمده است

امسال آن دو صف که تو نوبر[1] دیده‌ای — با رنجِ صد هزار صفِ نوذر[2] آمده است

یک چوبکیِ بامِ تو بهرامِ چوب شد — یک ترکِ نوبتیِ درت سنجر آمده است

آیینه ایست در سرِ زانوت کاندرو — من دیده ام که روی صد اسکندر آمده است

خسرو قلم بمدحِ تو زد، بر تو وقف کرد — آن چوب خانه[3] را که پُر از گوهر آمده است

بادت چنان فتوح پیاپی که در یکی — باشی که بخت گویدت آن دیگر آمده است

طرفه است شه سواریِ معنی بدین سپاه

ـب)

وین پیچشِ ردیف بر اسپِ بلند یال

(۲۸)

چون زلفِ یار شکن بر شکن همی پیچد — درو هزار سرِ[1] مرد و زن همی پیچد

اگرچه با دگرانست پیچشِ زلفش — دلِ من آنرا بر خویشتن همی پیچد

دلم بزلف به پیچید و سحر بین که چنان — زمو بر آتشِ[3] سوزان رسن همی پیچد

ز زلفِ پر شکنش آب[4] همی چکد ز تری — همی که زلفِ ترِ پُر شکن همی پیچد

---

۱ د : از ، نوبر : تازه رس و نوجوان

۲ نوذر : نامِ پسرِ منوچهر است - معنیٔ بیت این باشد :- آن دو صف که پادشاهِ نوجوان امسال با رنجِ خود دیده است در تهور و شجاعت با صد هزار صفِ نوذر برابر است

۳ چوب خانه : مراد از قلمدان باشد — ۲ ب و پ و ج و د : دل

۳ آتشِ سوزانِ دل — ۴ آب : مراد باشد از کمالِ لطافت و تازگی

باز طرّه همی پیچد و ندانم چیست   که باز در[1] سرِ آن پُر فتن همی پیچد

مُتابا باز پیچ این چنین که هر ساعت   به پیچ پیچ تو ام جان و تن همی پیچد

زبان بوصف میانِ تو موی گشت و هنوز   زبانِ موی شده در سخن همی پیچد

ز بهرِ بندگیت گلعذارش را بنگر   که ریسمان بگلوی سمن همی پیچد

ز جورهای تو بس قصه کز سیاهیِ چشم   سواد می کنم و جانِ من همی پیچد

دلم ز جورِ تو پیچانست چو دوال بترس   که در عنانِ شهِ صف شکن همی پیچد

جلالِ دنیا کیخسروی که از پیشش   عنانِ کینه دو صد تهمتن همی پیچد

بپوششِ زره آن آهنین تنی است که او   بپنجه بازوی رویینه تن[2] همی پیچد

بتیغ می برد او با کتفِ[3] هر آن زنّار   که کفر در کتفِ برهمن همی پیچد

همی کند بجهان سوزِ دشمنش روشن   زبانِ شمع که اندر لگن همی پیچد

---

1. ب و پ و نج : بر
2. رویینه تن : اسفندیار
3. کتف : دوش

حسودش ار چه که بوشیده شد میانِ کفن — هنوز از حسد اندر کفن همی پیچد

ایا شهی که ز خُلقِ خوشِ تو هر مویی — بپشتِ نافهٔ مشکِ ختن همی پیچد

گُل ار چه[۱] بوی بگیرد[۲]، دماغ گشت مکن — که مشکِ خلقِ تو در پیرهن همی پیچد

شهنشها فنِ خسرو چو موی باریکست — نگر ز مدحِ تو کو در چه فن همی پیچد

بامتحانِ سخن بحرِ پاسخِ دگری — ردیف جستی ازین ممتحن همی پیچد

ببین که لقمه[۳] چنان کردمش که لذتِ آن — نواله زپیِ هر دهن همی پیچد

بطرزِ من همه پیچند، وای[۴] از بی چشم — شِبَهْ برشتهٔ دُرِّ عدن همی پیچد

گرِ دعات[۵] چون طومارِ هفت هیکلِ چرخ — بحضرتِ ملکِ ذوالیمن[۶] همی پیچد

(ق)

بساطِ قدرِ تو گسترده باد تا گویند — که بوریای قیامت ز من همی پیچد

خسرو اگر بلند کند این نوای سبز[۷]

آرند جمله سبز لباسانِ چرخ حال

(۳۹)

زهی کشیده[۸] علم بر فرازِ سبز ایوان[۹] — ز روی سرخِ تو سرسبز گشته بختِ جوان

---

[۱] ب و ج و د: از — [۲] ب و ج و د: همی کرد

[۳] لقمه: نوعی از شیرینی باشد و لقمه کردن کنایه باشد از شیرین ساختن (ق)

[۴] د: آری — [۵] دُعات: جمع دعا، گرِ دعاة: جائیکه در و دعاها گویند و مراد باشد از دنیا

[۶] ب و پ و ج و د: ذوالمنن — [۷] نوای سبز: یکی از نوعهای موسیقی باشد که آنرا سبز بهار گویند (ق)

[۸] د: کشاده — [۹] سبز ایوان: مراد از آسمان باشد ولی وحید مرزا این را قصرِ سبز رنگ گمان کرده گوید:-

Jalaluddin Firoz Khalji had also built a palace in Kilughari which he called the Green Palace. Khusrau praises it in an ode, B.M. MS. of Kulliyat, fol. 389 b. (باق)

جدولِ دنیا و دین خضرِ روزگار توئی — که وجهِ پایگهٔ تست، سبزه زارِ جهان

بکشت سبزِ زمین تیزیٔ سرافرازت — زگوشِ خویش دهد تیرِ چرخ را پیکان

چنان هلال لگدکوبِ سبز خنگِ تو شد — که تنگ[۱] بست برین هفت کرهٔ گردان

مگر ز آهنِ سبز[۲] ست نعلِ توسنِ تو — که سبز گشت ازان نعلِ چرخ[۳] را میدان

بسبزهٔ رهِ تو سوده اندر سرِ و دست — بلک، موجبِ سرسبزیٔ جم و خاقان

خدایگانا! شب رقعهٔ بمن دادی — که بلبلِ تو خطِ سبز[۴] ازین ورق برخوان

ازین ورق گلِ دیگر شگفت امروزم — که جستهٔ[۵] مگر از باغ[۶] سبزهٔ[۷] پنهان

طریقِ آدمیان نیست رفتنِ این راه — گیاهِ سبز نخوردست کس مگر حیوان

مگوی خطِّ من این سبزه را که نامهٔ خویش — سیاه کرد کسی، ساخت نامِ من عنوان

بحقِّ[۸] موسمِ نوروز و سبز گشتنِ باغ — که صحنِ باغ شود همچو روضهٔ رضوان

(بلقیة) زهی کشاده علم برفراز سبز ایوان + ز روی سرخِ تو سرسبز گشته بخت جوان (ص: ۹۸)

ولی چون صاحب مذبور در تائید نظریهٔ خویش که فیروز شاه ایوانِ سبز در کیلوگهری بنا کرده بود هیچ سندی نیاورده، راضی نه ایم که این را قبول بکنیم. مقابله کنید این بیت را بدین بیتِ کمال:-

زهی کشیده جدولِ تو بر فلک دامن + ز فرِّ طلعتِ تو عرصهٔ جهان گلشن (کلیات: ۹۲)

۱ د: نیل که نعل باشد ؛ معنیٔ بیت: هلالیکه کرهٔ گردان (آسمان) را تنگ می بست اکنون لگدکوبِ سبز خنگِ تو شده است +

۲ آهن سبز: مراد از پولاد باشد ۳ نعلِ چرخ: مراد از هلال باشد

۴ خطِ سبز: خطی را گویند که از غیب مرقوم شده باشد و کسی نداند که از کجا آمده است (Anonymous ?)

۵ نسخهٔ دیگر: خسته که خاسته باشد ۶ باغ (جمع بُغات) که مردِ ستمگار باشد

۷ سبزهٔ پنهان: از فرهنگها افتاده و مراد از همان خطِ سبز باشد

۸ مقابله کنید این سوگندنامه را با سوگندنامه های کمال و خاقانی:-

(۱) وبیدِ لذتِ عیش از مدارِ چرخ مدار + که در حبالهٔ کرم نیست ز آدمی حیار (کلیات: ۵۱)

(۲) مرا ز حادثهٔ محنت رسد بجوش خلاب + گزین رهروِ طینیی که می رود دریاب (کلیات: ۲۵۰)

بسروِ سبز قبا کو براستی علم است [۱]   نه آن علم که بیفتد ز تند بادِ خزان

ب) بحقِ حشرِ ریاحینِ بیحساب از خاک   که رستخیز بر آرد ز سبزهٔ بستان

بحقِ سوسنِ سبز و زبان دراز و خموش   که از خموشیِ او در حکایت است زبان

بشاخِ نم زده کز تری و لطافتِ خویش   فرو چکد بزمین برگِ سبزِ او پژمان [۲]

بدان کسان که خضروار سوی سبزه روند   زنند خیال، چون خضرای باغ در سرِشان

بسبز پوشیِ بکرانِ شاخ [۳] کز پیِ حفظ   بباغ خادمِ شانند سنبل و ریحان

بحقِ سبزهٔ نورسته در میانِ چمن   که روشن است ازو چشمهای آبِ روان

بدیگِ باغ که در وی پزند سبزیها   پیاز و شلغم و کشنیز و سیر و باتنگان

بدان چغندرِ سرسبز و شلغمِ سرگرد   که آب آیدم از شوربای او بدهان

[۴] بقلیهای سپاناخِ سبز کز اوصاف   خورندگان را گه در دلست و گه بزبان

---

۱. مقایسه کنید برین بیتِ کمال: براد سرکه در پاکدامنی سرِ تست + نه همچو نرگسِ رعنا میانِ خواب و خمار (کلیات: ۵۳)

۲. نسخهٔ دیگر: هرزمان   ۳. ز: باغ   ۴. نسخهٔ دیگر: بقلهای

بحسرتِ[۱] ترهٔ سبز گردِ گندوری | که سبزه ریزد درپیشِ برّهٔ بریان

بتیزیِ دمِ تُرب از میانهٔ سبزی | که برگ سبز و ترش هست سبزیِ سرخوان[۲]

بحقِ بودنهٔ سبز بر کنارهٔ کماک[۳] | چو گردِ قرصِ خور از سبزیِ سپهرنشان

بدان شُداب[۴] که سبزست چو پلارکِ تیغ | بقتلِ نسلِ بداندیشِ سرورِ گیهان

بسبزبرگیِ[۵] آن گندنای خورش خواره | که در خورست بکام از پیِ گوارشِ نان

بدان دَرَمنهٔ سرسبز که چون خشک شود | بدست شستن کار آید از پیِ اشنان

بحقِ بیرهٔ تنبول بعدِ نان خوردن | که هست سبزیِ او سرخ رویِ دندان

که بنده خسرو این خطِّ سبز را ننوشت | دگر نبشت عبارت مراد بود نه آن

کسی که بیند این شعرِ من چنان داند | که من همیشه درین سبزه داشتم ایوان

ولی مرادِ من آن بُد که چون سخن افتاد | برون بَرَم سرِ سبزِ معانی از کیوان

---

۱ ب و پ و ج و د : بحرمت ، د : بحیرت   ۲ د : هر

۳ د : آب ، کماک : نانِ کوچک و نازک   ۴ نسخهٔ دیگر : قلع

۵ د : بسبزسری

(۱۰) اگر بود همه عمرم گذر برین سبزه ‌ ‌ ‌ بهرچه شاه ستاند، ستاده ام تابان

سخن چون ختم شد، اینک دعای ختم اینست ‌ ‌ ‌ که تا بحشر بمیدانِ سبزِ ملک بمان

هست این کتابه نائبِ فتوی که روزِ عید

فرض است اکل و شرب ازان فرضتر بعال

(۳۰)

روزِ عیدست بمن ده میِ صافی ز گلاب ‌ ‌ ‌ که ازان جام شود تازه، ازین جان خراب

جانِ من از هوسِ آن بلب آمد واکنون ‌ ‌ ‌ بلب آرم قدح و جان نهم اندر شکرآب

بنگر امروز دهان بستدگانِ دی را ‌ ‌ ‌ بشکسته بعضی بسوال می و بعضی بجواب

میخورند آنک می، گرچه نگفت است امام ‌ ‌ ‌ خلق بی گفتِ موذن که نمی خورد آب

روزه داری که کشادی ز لبش نکهتِ مشک ‌ ‌ ‌ این زمان در دهنش نیست مگر بوی شراب

آنکه خیزان و نفتان بود بمسجد زین پیش ‌ ‌ ‌ هست در میکده خیزان و نفتان مستِ خراب

بوریا دی که مصلای جماعت بود ست ‌ ‌ ‌ شد کنون مفرشِ ترّا به ببوی میِ ناب

دورِ خوانست کنون شیشهٔ می، که قندیل ‌ ‌ ‌ سورهٔ نور و دخان خواند میانِ محراب

---

۱ ر : نظر برین بهره ‌ ‌ ‌ ۲ دوان که عنان بان باشد ‌ ‌ ‌ ۳ کتابه : نظم و نثر که بر سرِ چیزها نویسند

۴ د : بابت ‌ ‌ ‌ ۵ مقایسه کنید بدین بیتِ کمال که در تهنیتِ عید گفته :-

۶ نسخهٔ دیگر : جامه ‌ ‌ ‌ روزِ عید است بده جامِ شراب + وقت کار است چه داری دیاب (کلیات : ۴۰)

۷ د : می ‌ ‌ ‌ ۸ جواب : جواب سوال که مراد از شراب باشد

۹ گفت : اذان ، مقایسه کنید بدین بیتِ کمال : آنکه در آب نمی خورد نهان + آشکارا خورد امروز شراب

۱۰ مقایسه کنید بدین بیتِ کمال : وانکه دی معتکفِ مسجد بود + در خرابات فتاده است خراب

۱۱ دور : پیالهٔ گردنده (می) ، مقایسه کنید بدین بیتِ کمال :- آبگینه که پیاله است امروز + دوش قندیل بد اندر محراب

۱۲ خوان : همان خوانِ نعمت باشد

از پیِ روزه که چوبی شده بودند اوتاد   گشته اند آن همه اوتاد کنون میخِ رباب

چنگ کو گوشه نشین بود چو پیران یکچند   آنک آن پیرِ سیه موی شده و یافت شباب[1]

دف که او گرد نمی گشت بدورِ مجلس   می رود دور کنان جانبِ مجلس[2] بشتاب

نای زن را که ز روزه کُله[3] برهم زده بود   باز پر می کند آن کُله[4] ببزمِ اصحاب

می[5] حلالست کنون خاصه که از دستِ حریف   در قدح می چکد آبِ نمک آلودِ کباب

ساقیا نوشش چنان کن که صدا باز دهد   بر سرِ ساغرِ می گنبدِ سیمینِ حباب[6]

لب نشاید تهی از جام و میُ ده که مُدام   جام چفسیده بماند بلبم زان جُلّاب

[illegible] ب) هر کرا بوی گل و می بدماغ[7] است ، او را   آن دماغ است که هرگز نکشد بوی گلاب

من که سرتا قدم امروز شراب آلودم   نشوم پاک جز آنگه که ببارد چو سحاب

ق

شه جلال الدین ابری که گهِ بخششِ او   گم کند خود را در خاکِ درش دُرِّ خوشاب

---

[1] ز : خضاب   [2] ز : مستان

[3] کُله : اطرافِ دهان از جانبِ درون (بهار)   [4] کُله : خیمه و سایبان

[5] مقایسه کنید باین بیتِ سعدی :- می حلال است کسی را که بود خانه بهشت ، خاصه از دستِ حریفی که به رضوان ماند
طیبات سعدی (کلکته) : ۲۰۲

[6] د : ده   [7] دماغ : بینی

شاهِ فیروزِ جهانگیر که شد پایهٔ سپهر　　منبرِ خطبهٔ والدش سزدگاهِ خطاب

مشتری را یا ز غیرتِ نورِ رایت　　هر شب از بامِ فلک بر زمین افتد مهتاب

هست در عهدِ تو آن امن که تا پاتیغ　　خورشِ مورچه شد، نیز نخیزد از خواب

دشمنان تابِ حسامِ تو بدیدند به رزم　　خشک گشتند همان جا، چو کلنگان بسراب

گرچه صد سال بود عمرِ عدو هم بزمان　　تا بپایانش رسد، تیرِ تو چون شد پرتاب

بیلکت چو[۱] پرِ طاوس پرد گر بهوا　　پرِ طاوس برویاند بر پشتِ عقاب

تاب از آتشِ پیکانِ تو دارد نازنت　　کز صفت آئینه روشن گردد تیرِ شهاب

چون بجنبد[۲] سپهت، چشمهٔ خرشید زگرد　　تیره گردد که فتد کرهٔ گردون بخلاب

گردِ میدانِ تو هرگز نتواند شاندن　　آبِ خود بیهده تا ریزد چرخِ دولاب

بهرِ دهلیزِ ترا هست ز زر رشته رسن　　رشته صبح که از گردشِ چرخست تاب

---

۱ ب د پ و ح : از

۲ ر(۱) : ببیند سپهت

مسیح از سرزنش خلق فرو شد بزمین   تا ز خیطین[۱] بدهلیز تو بستند طناب

بنده خسرو بدعای تو که آن حبل متین است   دست همت زد و پیچید طناب المناب

دیر زی همچو مسیح و بمقام معمور   وز سما تا بابد مائده عید بیاب

ببین شعرِ عید و جرخ[۲] کسان را به بیت او

جانست میان چاک به بیت الحرم قتال

(۳۱)

ترا رو بیست چو عید و دلِ من گشته قربانش   چون دل تسلیم تو کردم، مکن قربان پریشانش[۳]

قدی داری چو نخلِ مریم و رو شیکه از غیرت   فرو شد چاه زمزم در زمین پیشِ زنخدانش

لبت عیسی و رخ یوسف ولیکن چشمِ خونریزت   خلیل آشکار است و من اسماعیلِ پنهانش

جهان پیمای شد اشکِ من اندر جست وجوی تو   چون کعبه بادیه‌ش، لازم بود قطعِ بیابانش

زعشقِ کعبهٔ رویت گذشت این دیده از دریا   ببین تا کی رسد در حلقهٔ زنجیر پیچانش

مرا بیت الخلیل است آستانِ تو که روز و شب   بپیرامن طوافی می کنم، لبیک گویانش

بکویت می کنم هر دم[۴] کلوخ امروز[۵] پنهانی   که سنگ انداز واجب شد چون خواندم کعبهٔ جانش

---

[۱] خیطین : خیط اسود و خیط ابیض که سیاهی شب و روشنی صبح باشد

[۲] ب و پ و ج : چرخ ، د : فرخ   [۳] پ و ج : پریشانش

[۴] ب و ج : شب ، دم : آه   [۵] کلوخ امرود : امرود همان امرود است و کلوخ امرود نوعی از امرود بزرگ و ناهموار و بیمزه باشد ، و کلوخ امرود کردن همان سنگ اندازی کردن باشد چنانکه :-

کدیورکش زخرما صد جدال است + کلوخ امرود با نخلش محال است   (دوران : ۳۰۶)

معنی مصراع :- بکویت هر آه سرد را چو کلوخ امرود پنهان می زنم (کشم) - آه در سینه پنهان باشد

بایوانش رو ای باد و بگیر احرامِ آن خدمت پس آنگه کن طوافِ حاجیان در گردِ ایوانش

بگوش از من که جانِ من مجاور گشت در کویت چون شد عیدِ حرم اکنون نشاید کرد قربانش

وگر قربان کنی بسم الله اینک سر نهادستم بسانِ اشتری کامروز قربان کرد سلطانش

جهان را کعبهٔ دولت جلال الدین و الدنیا که آمد بهرِ قربان جدّ و ثور از چرخِ گردانش

معظّم شاهِ فیروز آنک حجّاج از بیابانها همه ره ترویه[1] دارند از دریای احسانش

ازان گردون بتیغِ روز مه را سلخ می[2] سازد که از پشتش دوالِ زر کشد از بهرِ قربانش

دلِ دشمن بدندان ریزه ریزه میکند پیلش[3] همی آید اگرچه سنگریزه زیرِ دندانش

زهی عادل که عدلت هرکجا بودست نخجیری چو آهوی حرم گرد ایمن از شیرِ نیستانش

صبا از بوی خلقت برد تا ام القری[4] مشکی که بطنِ مکه و نافِ زمین شد حاملِ آنش[5]

جمالِ کعبه دارد بزمِ شاه و من چنین دانم صفا و مروه دارد سنگِ او، تو همچنین دانش[6]

---

۱ ترویه : سیراب و تر و تازگی ۲ ب در پ و ج و د : فرماید

۳ « » رسحیش ۴ اُمّ القرای : مکه

۵ آن : کیفیتی باشد معنوی در حسن و خوبی که بتقریر در نیاید و آن را جز بذوق نتوان یافت

۶ « » : خورشش

سوادِ دیده چندان سود خلق بر ورش کانجا سیه شد سنگ پیشِ آستانِ کعبه امکانش

شهِ آزادهٔ و قصرِ تو بیت العتیق آمد عجب بیتی که شد ز ارکانِ دولت جمله ارکانش

دو عیدست آنکه می خوانی مبارک روی هر سالش مبارک روی خود را بنگر و عیدِ سوم خوانش

(ب) چه بچ فرض است بر خسرو دعای شاه و آن نیست که عزت خواهم و هرگز نخواهم هیچ پایانش

زین شعر یافت سوسنِ آزاد و برگِ بید

آرایشی که تیغ و سنان یابد از صقال

(۳۲)

یافت بر فصلِ خزان موسمِ نوروز ظفر سبزپوشان بکشیدند بصحرا[1] لشکر

بوستان پُر علمِ سبز شد از شاخ چنانک مدد آید سوی اسلام ز چرخِ اخضر

ابر هر روز نگر کز پیِ کافر کشتن تیغِ سوسن را هم آب دهد وهم گوهر

بیدِ لرزنده که بر[2] سایهٔ[3] خود می لرزید بحرِ این فتح ز هر برگ برون زد خنجر

گشت در شست کشد از غنچه زمین پُر پیکان هر یکی گوییٔ سوری است مگر یا گلهر

باد آنکه بتنِ آب زره می بافد[4] که شد از سوسن و گل دشت پُر از تیغ و سپر

---

[1] ب وپ وج : بصحرا

[2] ب وپ وج دد : از

[3] دد ر : لرزد

[4] ب وپ وج دد : پوشد

لالهٔ رنگین در دامن کهسار نگر[1] | لعل و لیکن ز میان تیره چو خون کافر

از چمن رفت گریزان بعدم باد خزان | چو سپاه مغل از تیغ شه دین پرور

شاه انجم بشرف خانهٔ خود باز آمد | همبران سان که بفیروزی شاه کشور

ابر نیسان کرم شاه جلال الدنیا | کز شرف هست چو[2] در برج حمل چشمهٔ خور

شاه فیروز که بر ابر چون برشد علمش | گشت فیروزه ازان عکس فلک را منظر

ای بآرایش عالم رخ تو چو نوروز | وی شده کوکبهٔ رزم تو نوروز[3] ظفر

سنگ از کوس گران تو کند غلغله وام | دهل رعد اگر گردد از باران تر

تیغ تو باد روانست که سرهای مغل | ریخت زان گونه که از باد خزان برگ شجر

تند راندی بسوی کوه چو برق[4] و باران | تا ز خونهای مغل لاله دمانی بحجر

همه زین جنبش چه باد پراگنده شدند | آنکه آورده بدند از خس و خاشاک حشر

---

[1] د : ببین   [2] د : برج حمل و

[3] ب و پ و نا : ز دودس دگر ؛ د : نوروز دگر [4] ج و د : ابر

۵) یافت عالم ز تو آن امن که گر رعد بباغ طبلها کوبد، هم خفته نخیزد عبهر

باده در باغ کش اکنون که بدور[۱] عدلت نرگس مست نخفتست ز مستی بسحر

بزم و رزمت ببهار ظفر آراسته باد بنده خسرو بمیان بلبل مدحت گستر

تا بهار آید هر روز ترا عمری نو واندران عمرت هر روز بهار دیگر

هر سنگ گوهرین[۲] که شد این نظم را ردیف

اضافتست بحر تیزی طبع سخن سگال

(۴۴)

گر افتد پرتو روی تو بر سنگ شود یاقوت رخشان سر بسر سنگ

نثار لعل تست این لعل[۳] و یاقوت که می سازد بصد خون جگر سنگ

بیا ای جوهری دندانش بنگر که تا هم خود برآری بر گهر سنگ

ز ر رخسار من بین[۴] بس عیارست چه چاره چون ندارم ای پسر سنگ

بجای جان من کز جست و جویت روانست اشک من فرسنگ فرسنگ

لبت گیرم و گر سنگم زند خلق خورم بر یاد آن لب چو شکر سنگ

---

۱ ب و پ و ج : بروز

۲ و : گوهرش

۳ ز (؟) : در

۴ ب و پ و ج و د : بس بی عیار

ضعیفم بر شکست من منه دل | میفگن در دکان شیشه گر سنگ
نگیرد در دلت از[۱] سخت گویم | که در سندان نباشد کارگر سنگ
بسی خواهم که گنجم در دلت لیک | محال است آنکه گنجد موی در سنگ
بپشت پایم از ره کن بیکسوی | که خوار افتاده ام چو بر گذر سنگ
دل از خوبان جمله شهر[۲] بستان | ز بهر قلعه می جوی اگر سنگ
جلال الدین و الدنیا که دین را | حصاری[۳] کرد و بست از سیم و زر سنگ
شها در شهر تو کردی حصاری | که رفت از کنگر آن تا قمر سنگ

ب) چنان شد کنگرش نزدیک خرشید | که شد یاقوت و لعل از تاب خور سنگ
حصارت سر چنان بر آسمان برد | که زد خرشید تیغ خویش بر سنگ
ز بهر حصن تو هندوی[۴] گردون | بگردون[۵] می کشد اینک نگر سنگ

---

۱ ب و پ و نج و د : گر   ۲ ب و پ و نج و د : عالم جمله   ۳ حصاری کردن : متحصن کردن

۴ هندوی گردون : مراد از زحل باشد   ۵ ز(۳) : بگردون

زهر برجش که برتر از مناره است — شرف جوید همی بر کیلدگر سنگ

برآور[۱] دشمنِ خود را بدیوار — که نبود[۲] زان گران تر هیچ خرسنگ

زبین بالا پرد از جوشِ قلبت — ز حکمت نبودش[۳] گر بر زبر سنگ

دعا این گویدت خسرو که تا هست — حصار کوه را اندر کمر سنگ

گشادت باد[۴] از دروازهٔ فتح — عدو پامال چو در پیشِ دُرسنگ

مائیم در این چمن تو روای مرغِ دانه چین

طاوس و صحنِ جنت و کنجشک و کشتِ کال

(۴۲)

رسید فصلِ گل و باد عنبر افشانست — نگار خانهٔ بستان بهشتِ رضوانست

زمانِ عشرتِ باقی است و زیرِ هر سروی — شراب خوردنِ یاری[۵] بروی جانانست

بسروِ باغ که بیند کنون که در هر باغ — هزار سرو بهر گوشهٔ خرامانست

کنون بسوی چمن با بهشتیان[۶] برویم — که هرچه ذوقِ بهشتست روی غلمانست

نهاد نرگس[۷] بر خطِ سبزه چشم چنانک — پلک بهم نتواند زدن که حیرانست

---

۱. کسی را بدیوار آوردن

۲. د : گران نبود

۳. د : گر نبودش

۴. و : از در

۵. د : یارانست

۶. بهشتی : [illegible]

۷. نرگس : گلِ نرگس

عجب که جام نمی افتد از کفِ نرگس   چنین که او بغنودن فتان و خیزانست

حریف معنیِ گل را بجان خرد هرچند   که سهل قیمت و کالای[۱] دستگردانست

بگوشهای چمن برگِ گل چو نرمهٔ گوش   درو ز قطره نگر تا چه درِّ غلطانست

زخالا بر دمی دامانِ کوه و از لاله   کنون ز اطلسِ لعلش نگر که دامانست

(۵) بجامِ لاله چون از نم شرابِ صاف کشد   زهی تری که بنای[۲] هزار دستانست

زبانگِ وزوی زاغان بپرده غمّازیست   که غنچه را تر لب خندهای پنهانست

نشانده پیکان در نوکِ خار شستِ قضا   بهار غنچه که از خار می کشد آنست

زخار غنچه که پیکان برون کشد عجب است[۳]   عجب تر آنکه سپر در میانِ پیکانست

زمینِ باغ ندید آفتاب از پیِ[۴] شاخ   مگر ز رخنه که در سایهای بستانست

چون آفتاب ز سوراخِ سایه گرد افتاد   برو بنفشه نگون شد دژم[۵] زانست

---

۱ دستگردان: چیزیکه بعاریت گرفته باشند (بهار که همین بیت را در سند آورده)

۲ د و ر(۲): بپای   ۳ د و ر(۱): چه عجب

۴ ب و پ و ج و د و ر: پس   ۵ دژم: نزار و نگون، گرفته و افسرده

چنین که نرگس و گل چشم و رخ بصحنِ چمن همی نهند مگر آستانِ سلطانست

بهارِ باغِ جلالت ، جلالِ دنیا و دین که دستِ او بسرِ خلق ابرِ نیسانست

سپهر مرتبه فیروزشه که طالعِ او بمنزلت شرفِ آفتابِ تابانست

فلک بصدق همی خواند آیت الکرسی بتختِ شاه که عرشِ چهار ارکانست

خدایگانا از آفتابِ فتنه بجست جهان بسایهٔ چترت که ظلِّ یزدانست

اگرچه فتنه همی بود پیش ازین بیدار گذشت آن همه ایام و خواب را مالست

زبسکه گرد برآورد عدلت از ظالم پلنگ از دمِ خود جاروب[1] حقوانست

بکین چون ریش کشی ، در دلِ عدو بخلد چه حل که خود خله[2] موی شیر درجانست

چون جانِ خصمان رحمت بجعد پرچم[3] بست عدو مباد که ارواحِ شان پریشانست

چون بر درد شکمِ دشمنان بدندان پیل به بینیش که درونِ شکم چه دندانست[4]

---

[1] ب و پ و ج و د و ر : خاکروب

[2] خله : چیزی سرتیز که بجای فرو برند و بخلند مانند درفش و جوالدوز (فر)

[3] د : خود بر

[4] دندان : حسد و بغض

حسودِ سوخته را کُشت لطفِ جان‌بخشت   بمیرد آتش از آب، ارچه آبِ حیوانست

سخی نگویم پیشِ کفِ تو باران را   که قحطِ عالم از امساکهای بارانست

نوالهای تو یکدم دهد بمعدهٔ آز   هر آن نمک که بجز و جگرکه[1] درکانست

صبا بمجلسِ تو گر ز بوستان جنبد   تو باد دان که پراینده‌ش[2] فراوانست

زمجلسِ تو پَرم من که بلبلِ سخنم   پریدنِ همه مرغان گر از گلستانست

شگفته باد گلِ دولتِ تو تا باید   گلی که بلبلِ آن خسروِ ثنا خوانست

این وصفِ پُر دل است که صحرای سلطنتش

در زانوی جنازهٔ عقل افگند عقال

(۳۵)

کسی که دولتِ وصلت بعمر در یابد   هر آن مراد که در دل بودْ ببر یابد

زهی سعادت و اقبالِ چشم آنکس را   که در جمالِ تو دستوریٔ نظر یابد

منم ز روی تو محروم و خرّم آن بادی   که گرگهی بسرِ کوی تو گذر یابد

بیار پا که ببوسم مگو گدای کیست   که شاه را شرفِ دست[3] بوس دریابد

---

[1] جگرکان : مراد از الماس باشد

[2] ر : پر آوردنش

[3] د : پای بوس . معنیٔ بیت :- پا را بیار که ببوسم و این مگو که خسرو گدای کیست که شرفِ دستبوس شاه را می‌خواهد .

بگرد گردِ لبت مور می دود[1] شکر نیست — که مور چه برود هرکجا شکر یابد

مرا بوعدهٔ بوسی لبِ تو دل داده است — نعوذ بالله اگر چشمِ تو خبر یابد

رهی بخواب رود، عاقبت ترا بیند — زخواب خیزد و بالین ز گریه تر یابد

چو شمع سوختی و کشتیم، زبانی ده[2] — مگر که کشتهٔ تو زندگی ز سر یابد

کسی که ماند زشفقت[3] زکارها بیکار — مگر که شغل ز سلطانِ دادگر یابد

جلالِ دنیا و دین ای شهی که دنیا و دین — زمان زمان ز خطابت جلال و فر یابد

سپهر مرتبه فیروزشاه کز رزمت — زمانه هر دم فیروزیٔ دگر یابد

چون در رود بتنِ خصم تیرِ ترکانت[4] — اجل کمین زده در رخنهٔ جگر یابد

کجا رود ز تو دشمن که هر کجا که رود — ز هیبتِ تو یزکِ نصرت و ظفر یابد

ببزمگاهِ تو یاقوت و لعل را خلقی — چو خونِ[5] جرعه به پیشِ تو پا سپر یابد

---

۱ ب و پ و نج: دود، د: رود

۲ زبان بستن: عهد بستن

۳ ب و پ و نج و ز: به

۴ د: پیکانت، ز[۳۰۱]: تیر و پیکانت

۵ خونِ جرعه: جرعه: ظرفِ شراب مثلِ شیشه و صراحی و پیاله را گویند و خونِ جرعه کنایه باشد از شراب

سخا بنزمِ تو هر چند بهرِ سجدهٔ شکر زمین طلب کند، انبار های زر یابد

هزار سال ره آوازهٔ تو گر برود ز بخشش همه فرشِ زمین گهر یابد

ز انبجیِ[1] عطا و کرم بدرگاه هست امید مدخلِ خود[2] از شکافِ در یابد

چنان شتاب ز عدلت گریخت ظلم امروز که تا شب ار برود، نوبتِ عمر یابد

چنین که دادِ ثنای تو می دهد خسرو چها کند که اگر لطفِ بیشتر یابد.

بخشیدم آنچ مقتبسان زین کمال نور
[3] [4]
دزدند و کوز کوز گریزند چو هلال

(۳۶)

عیدست و خوبان نیم شب در کوی خمّار آمده سرمست گشته صبحدم غلطان ببازار آمده

عید آمد از چرخ برین، پُر شادمانی شد زمین مه را چو زرّین طاس بین از بحرِ خمّار آمده

از دهرهای بی سکون چون سلخ شد مه بین کنون[5] پهلوگرِ سلخش برون بی هیچ آزار آمده

با ظلمتِ شب شکلِ مه چو ناخنِ شیرِ سیه آهوی[6] مشرق در بُنه افتان و خونبار آمده

گوئی که ابر اندر فلک پیلی است، آن بی نیخ شد وآن پیل را زرّین کژک[7] بر سر نگون سار آمده

---

[1] د: انتهای [2] ب وپ ر نه و د: خویش [3] و: دزدید

[4] کوز کوز گریختن یا رفتن: کارِ عظیم کردن و از نظرِ خلق پنهان گشتن چنانکه شتر دزدیدن و کوز کوز رفتن' رک به برئی: ۲۵۸ (اشتر دزدیدن و کوز کوز رفتن راست نمی آید) و جز این بیتِ نهایة الکمال' ن.ک: ۹۸ :-

چون روشن است اینکه می دزدد از تو نور
پس کوز کوز از چه روان گشته ماهِ نو

[5] رک به قصیدهٔ خاقانی که مطلعش این است :-

عیدست پیش از صبحدم شرده بخمار آمده بر چرخ دوش از جامِ جم یک نیمه دیدار آمده (کلیات: ۱: ۲۶۴)

[6] آهوی مشرق: مراد از آفتاب که به هنگامِ غروب افتان و خونبار باشد و این ایهامست معروف

[7] کژک: کجک - آهنی است سرکج که پیلبانان بر پیل زنند.

آن حلقهٔ گوئی بر سما کرد از کمر جوزا جدا نیمی ازان زیرِ قبا نیمی پدیدار آمده

انگشترین بی نگین وز بهرِ آن انگشترین چندین هزار انگشت بین هر سوی بر کار آمده

هر کس بکف کرده ملی ، هر دل شگفته چو گلی وز کوس هر سو غلغلی[1] بر چرخِ دوّار آمده

شب کس بخفته خواب را ، جریان گلاب نابِ[2] برگ[3] و می و جلّاب را هر سو خریدار آمده

خورش خورش گلابِ مشکبو ، گشته روان از چار سو زو خانه و بازار و کو چو صحنِ گلزار آمده

آنک سپیده کرد اثر ، در صبحِ عیدی کن نظر وز می رخِ مستان نگر ، چو برگِ گلنار آمده

ب) سرخیِ مشرق شد فزون در بحرِ ظلمات اندرون گوئی که خونست آن برون از مشکِ تاتار آمده

شب مار دود انگیز[4] دان ، صبح از دمش خنده زنان گوئی که ضحاک[5] است آن اندر دمِ مار آمده

زآئینهٔ چرخ ای عجب ، روی سیه را دیدهٔ شب تا صبح را در زیر لب خنده ازین کار آمده

خرشید تیغِ آتشین ، زنگارِ چرخش همنشین آن تیغ را بر چرخ بین ، روشن ز زنگار آمده

۱: اشاره ایست برویتِ هلال و انگشتانِ مردمان که از فرطِ طرب سوی او بر کنند

۲: هر : در

۳: برگ : ساز و سامان

۴: دود انگیز : Hissing

۵: نام پادشاهِ ظالم که بر شانه های او مار پدید گردیده (شاهنامه)

چشمی کو آب آرد برون دیدی بگلزار اندرون   بین چشمهٔ[1] آتش که چون بیرون زگلزار آمده

مهرست چو زرین صنم، سرخی برو اسپیده دم   در جلوه جای[2] صبحدم از پردهٔ تار آمده

صبح آب و سبزه آسمان، خرشید آهوی روان[3]   در سبزه و آبی چنان آهو[4] برفتار آمده

عالم گرفته نور خور ورکس درو کرده نظر   عطسه دماغش را نگر از تاب انوار آمده

آن نقرهٔ[5] خنگ چرخ زن[6] از گرمی آتش جهد تن   جولان زنان در یک زمن، بر سبز مضمار آمده

در خانه هر خرشید وش، الکلو زده تر کرده خوش   مژگان چو تیر نیمکش، بیجا چو سوفار آمده

کرده نگارین دست و پا، بر بانگ دف نغمه سرا   وز نغمهای دلربا بر جان ستمگار آمده

باز از ملاقات هر پسر کرده لباس نغز و تر   هریک بر آئینی دگر، خون ریز و عیار آمده

در عیدگه گشته روان هر سوی چو سرو روان[7]   هم عقل برده هم روان، دل دزد و طرار آمده

برتافته جعد سیه وز ناز کژ کرده کله   وز روی ایشان عیدگه یغما و فرخار آمده

---

۱ و و ر : ی (که ما باشد)

۲ ب و پ و ج و د : گاه

۳ د : دوان

۴ آهو : عیب که در رفتار آفتاب آمده

۵ نقره خنگ : کنایه باشد از آفتاب

۶ د : آن

۷ نسخهٔ دیگر : جوان

رانده براقِ صف‌شکن در عیدگه شاهِ زمن بسته بگردش انجمن، شیرانِ پیکار آمده

ترکان عنان کرده یله، کوس آمده در غلغله در دشت و صحرا زلزله از قلبِ جرّار آمده

بر خاکِ طاعتگاهِ رب، در[1] خاک سوده چشم و لب چون بندگان غفران طلب در پیشِ غفّار آمده

گفته دلِ دانای او، شکرِ حقِ والای او چون خطبهٔ والای او در گوشِ انصار آمده

زان سجده جای محترم واگشته چو جمشید و جم او کعبهٔ دین و حشم، گردش چو زوّار آمده

(و) دربار با تاج و نگین رسته چو سروِ راستین گوئی که از خلدِ برین طوبی است در بار آمده

مجلس چو فردوس از شرف، حور و ملک بسته صف وز شاخِ طوبی هر طرف، نُقلی بانبار آمده

آن بزمِ خلد آئین نگر و آن کوثرِ رنگین نگر وان جامِ مشک آگین نگر، لب بر لبِ یار آمده

ساقی خرامان جابجا، بی اشکنه[2] ننهاده پا آن اشکنه هم دلربا گرچه بخروار[3] آمده

باغِ گل افشانست می گلزار خندانست می چو آبِ حیوانست می، جان را سزاوار آمده

---

۱ د : بر

۲ اشکنه : نام نوای است از موسیقی (فر)، وحید مرزا : ۴۹

۳ خروار : مراد باشد از کثرت و زیادتی

آن تلخ چو جلدب کز آن آتشی چو آب کو   یاقوتِ آتش تاب کز لعلِ گهر بار آمده

گه رفته در کوزه فرو، گاهی نگنجد در سبو   ای بس خرابیها کزو بر مردِ هشیار آمده

جوشان یکیتِ[۱] گرم رو، از شیشه میدان کرده نو   در هر رکابش[۲] جوبجو گنبدگری کار آمده

آن جام برکف کرده جا، باده درو صورت نما   صورت نمائیش از صفا آئینه کردار آمده

می در پیاله هر نفس چو آتش و آبست و بس   آبِ تنک را دیده کس پیراهنِ نار آمده

قرّابه بین پُر خون و خوی کز قهقهه زن شد چوی   زان قهقهه در پیشِ وی جوشاک بسیار آمده

میخواره را امروز بین غرقِ شرابِ شکّرین   موری است اندر انگبین، گوئی گرفتار آمده

می از دلِ شاه و گدا همچو مفرّح غم زدا   سرها چو گنبد پُر صدا ز آواز مزمار آمده

چنگ از نوای ارغنون از بسکه جان برده فرون   تن تن کنان جانی برون از زیرِ هر تار آمده

رگ خشکِ بربط را بتن استاد در نشتر زدن   وز زخمِ نشتر هر زمن در نالهٔ زار آمده

مطرب سرِ نی دم بدم برکنده و پیوسته هم   وانگه نه هوشش گشته کم، نی حلقش افگار آمده

---

۱ یکیت : شراب لعل انگوری که بسیاهی زند   ۲ رکاب : پیاله دراز

کژ[1] کرده دف صحنِ سرا و انگشتِ رقّاصی نما   با صحنِ کژ در زیرِ پا، رقص ارچه دشوار آمده

عیدست و عالم تا بشب در شادمانی و طرب   این شادمانی را سبب شاهِ جهاندار آمده

سلطان جلال الدین که دین زو یافت بنیادِ متین   بر عرصهٔ روی زمین از عدل معمار آمده

المطلع الثانی

ب) ای قبلهٔ ابروی تو محرابِ ابرار آمده   محرابیان در کوی تو از قبله بیزار آمده

هم عاشقان در شستِ تو هم روزه‌داران مستِ تو   هم زاهدان از دستِ تو در بندِ زنّار آمده

وه کان کمندِ عنبرین مشکین خم اندر خم چنین   اینک بهر مویی ببین جانی گرفتار آمده

مخرام بربام آن چنان شوخی و رعنائی کنان   ای آفتابِ[2] عاشقان از تو بدیوار آمده

تا دیدم آن شکلِ عجب سوگندِ آن چشم است و لب   گر هست خوابم هیچ شب در چشمِ بیدار آمده

تو سرکش و من بیدلم، افتاده کاری مشکلم   حاصل ز دستت حاصلم صد رنج و تیمار آمده

نازی است اندر سر ترا، خشمی است بر چاکر ترا   وین خوی نازک مر ترا، زان چشمِ بیمار[3] آمده

---

1. ر.ک بدین بیت :- صفتِ دف که در دستِ کس کوبد پای
صحنِ کژ داشته و گردشِ پا بین بچه‌سان   (قرآن : ۱۸۰)

2. آفتاب بدیوار آمدن : باختتام رسیدنِ زمانِ شادمانی (فز)

3. ر(۱) : عیّار

خسرو گرفتارِ هوس دیوانهٔ روی تو بس   وز خون[1] مژگان هرنفس آلوده رخسار آمده

آن طوطیِ شیرین زبان هست از سخن شکرفشان   در مجلسِ شاهِ جهان خوش خوش بگفتار آمده

المطلع الثالث

بازست مهرِ چرخ را با سنبله کار آمده   وان قرص را بارِ دگر با خوشه دیدار آمده

در آسیای آسمان کامد دقیقش بیکران   قرصِ خورش بین تا چسان زان خوشه پرکار آمده

آن آهوی دور از گله، از شیر چون گشته یله[2]   درکشت زارِ سنبله او را چرا خوار آمده

تیر[3] یکه چرخِ اخضرش بنشاده در شیرِ نرش   اینک تهِ خاک اندرش، سرطان طلبگار آمده

از آفتابِ دانه پز، گوران بصحرا خانه خز   در سایه‌های شاخِ رز، مرغان بزنهار آمده

صحرای سبز از تابِ خور زردی گرفته همچو زر   الا نباتِ سبز و تر، در نیشکرزار آمده

ابر از هوا بنهفته رو باغست و گردی سو بسو   وز هر[4] غباری زرد رو چو مردِ گل خوار آمده

بین شاخِ دینار انگنش وان باد بر پیراهنش[5]   در زیر و بالا کردنش صرّافِ دینار آمده

---

۱ د : نوک ، مقایسه کنید بدین ابیاتِ خاقانی :

خاقانی و درد نهان خونِ دل از ناخن روان   وز ناخنِ غم هر زمان مجروح رخسار آمده

او بلبل است ای دلستان، طبعش چو شاخِ گلستان   در مجلسِ شه اخستان مل ورزش بار آمده

(کلیات : ۵۰۱)

۲ یله گشتن : آزاد و ایمن گشتن

۳ تیر : نامِ ستارهٔ عطارد

۴ هر : همان هرّ (هندی) که هلیله باشد

۵ د : پیراهن، که مراد باشد از برگهای درخت

۱۰۱) عریانست شاخِ میوه رس، از میوه‌ها نارست و بس   واندر دهان آب و هوس از دیدنِ نار آمده

در باغ شو گر گه خزان بینی یارِ خندان لب دران   کز رشکِ هر شاخی ازان، لوبیا سفیدار آمده

گر خربزه بنعمت بود، هم یاد کن زان رنگ و بو   کان لذّتِ شیرینیِ او در لب شکربار آمده

ده قوس[1] و توزی[2] جوشنی در دست هر یک زرنگی   بینی درون سو چاشنی بیرونِ او تار[3] آمده

گر خربزه شد کشت زن[4] آکشتی[5] که یک ناخن زدن   از پوست بیرون جمله تن بینی بهنجار[6] آمده

وان باد رنگِ[7] خضروش کاب خضر رو بر عطش   سبزیش تر، تریش خوش چو خطِّ دلدار آمده

نجمِ یمانی خاسته[8] در آغاز سرما خاسته   آب از شمرها کاسته، موجش بمقدار آمده

زو سرد گشته آب و هم سبزه بهر جو[9] کرده گل   آب از گُلش در زیر جُل، چو خنگِ رهوار آمده

شب جنبشِ سرما شده چادرشبی[10] در وا[11] شده   روز آنچنان گرما شده، کاندر تن آزار آمده

زین پس ببانگِ چنگ و نی ممزوج باید خورد می   زان می[12] که جام از بوی وی چون دستِ عطار آمده

---

۱. قوس: کنایه از قاشِ خربوزه باشد، مقایسه کنید بدین صفتِ خربوزه :-

خربزه گوئی که بصحرا و کشت   گوی ربوده از ثمراتِ بهشت

گوی شکم بسته بچوگانش ده   گوی یکی بینی و چوگانش ده

ساخته در آب کمانش کمین   چاشنیِ و آب کمانش ببین

رنگ زهش سبز و کمان آبگون   زه ز برون بسته کمان از درون (قران: ۱۰۹)

۲. توزی: کنایه از پوستِ خربزه باشد   ۳. تار: تارِ تخم خربزه   ۴. کشت زن شدن: کشت را گذاشتن

۵. کشته: زرد آلو یا شفتالو که از پختگی شگافته باشد   ۶. بهنجار آمدن: به رنگ و لون آمدن و رسیدن

۷. باد رنگ: خیار   ۸. خاسته: برخاسته و بلند شده   ۹. نسخهٔ دیگر: سوی، گل کردن: ظاهر شدن (بهار)

۱۰. چادرشبی: شب‌ها در چادر بسر کردن چنانکه در آغازِ سرما کنند   ۱۱. وا: باز

۱۲. می: گلاب، یعنی شراب ممزوج باشد با گلاب که جام از بوی وی چون دستِ عطار نماید

شاد آنکه دارد وقتِ خوش می برکف و جانان بکش[۱]   هنگامِ بوسه ، شهد وش هر دو لبش چار[۲] آمده

کسوت کتان و پرنیان ، شب این موافق روز آن   زین هر دو تن در گلستان ، در چشمِ بد خار آمده

ور نیست کتانِ خنک ، جنجرِ تی باید تنک   چو برگِ گل نرم و سبک بر شخص احرار آمده

نساج کرده با خفل برتارِ مویی صد عمل   گر صد گز ستی فی المثل در تختِ قنطار آمده

استادِ خاقانی اگر از حالِ شروان[۳] گفت اثر   رز هند گویم من خبر زان گونه کاثار آمده

گر شد جلال الدین او شروانشه[۴] تمکینِ او   وان افسرِ زرّینِ او با خاک هموار آمده

بادا جلال الدینِ ما بر تارکِ تمکینِ ما   واحانش از تحسینِ ما تاریخِ اخبار آمده

شروانشه وراله گهر گر سنجری بود از ظفر   فیروز شاهِ ما نگر رز[۵] سنجرش عار آمده

آن پادشاهِ ملک و دین ، تیغش پناهِ ملک و دین   در دستگاهِ ملک و دین بازوی کرّار آمده

ب) گر فی المثل عمرِ عدو صد سال بوده چرخ بدو   آواز داده تیرِ او ، هر صد بیکبار آمده

---

۱ کش : بغل   ۲ چار : مخفف چاره که علاج باشد

۳ شروان : رک بدیوانِ فلکی شروانی : هادی حسن پروفسر : ۸

۴ شروانشه : اخستان بن منوچهر

۵ رز : کز

آن تیر نپسندد کشش در کشتنِ خصمِ خسش　لیکن ز پرِّ کرکسش رغبت بپرواز آمده

هر سو که شه راند یزک، از زیره گردون تا سمک[۱]　هر ثابتی کاندر فلک زان لرزه سیّار آمده

در عرصهٔ ناوردِ او اعدای دین رخ زرد از او　و اسعدیان را گردِ او کحّالِ ابصار آمده

در رزمگاهِ او صبا بر فرشِ جانها سوده پا　هم او چنان روی هوا ز ارواحِ کفّار آمده

هست از سنانش سو بسو غاری در اندامِ عدو　و آن اژدهای رمحِ او تنّینِ آن غار آمده

ور گیرم از بذلِ زرش عالم همه اجرا خورش　قاضیِ[۲] گردون بر درش از بهرِ ادرار آمده

امسال اگر چرخ از ستم کم کرد باران از چه غم　چون دستِ شاه هست از کرم بارانِ آذار آمده

ای ملک را کیخسروی هر ساعتی[۳] عدل نوی　صد تختِ زرّین را جوی سنگِ تو معیار آمده

قدرت باوجِ مه شده با عقلِ کُل همره شده　رایت ز غیب آگه شده در کشفِ اسرار آمده

پیشِ تو سفلی[۴] چار زن نازم بیاد از هیچ فن　بل مردِ علوی[۵] هفت تن گویم پرستار آمده

---

۱ سمک: برجِ حوت

۲ قاضیِ گردون: ستارهٔ مشتری که سعدِ اکبر است

۳ د: ساعتت

۴ مراد از چهار عنصر باشد

۵ کنایه از هفت کوکب است که بعربی سبعه سیاره خوانند

بینم ز عدلت بی گمان در روم طوطی را مکان دیدم چون در هندوستان سنقر ز بلغار آمده[۱]

خصمت بحاجات و دعا جسته بلندی از قضا آن حاجتش گشته روا چون بر سر دار آمده

تا خسرو سحر آفرین کرد از سخن[۲] سحر مبین بر بازوی روح الامین مدح تو طومار آمده

زانگه که طبعش سوبسو وصف تو گفته رو برو بر بسته دلها مو بمو در زلف اشعار آمده

این شعر کز عید طرب نور الغرر[۳] گشته لقب چو ماه عیدست ای عجب فرخنده دیدار آمده

گر چه خورد طوطی شکر خون می خورد زین شعر تر آنکه ز خون خوردن بتر آلوده منقار آمده

تا هست نامت بالبم دریاست از دل تا لبم نظم دعایت را لبم پر در شعوار آمده

تا محشر این روز طرب روزیت بادا بی طلب تو یار داد و روز و شب یار تو دادار آمده

(۵-۹) بنگر که این سخن چه روانست و دلپذیر

چو اشک عاشقی کز ناله[۴] شود چو نال

(۲۴)

کرشمه کردن آن چشم مست پر خمارش بین خدنگ غمزهٔ عاشق کش عاشق[۵] نگارش بین

بریده دانهٔ جانها[۶] ز خط همچو مورش دان گزیده لشکر دلها ز جعد همچو مارش بین

---

۱. مقایسه کنید بدین بیت خاقانی : عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده سنقر بهندوستان شده، طوطی به بلغار آمده (کلیات : ۲۰۶)

۲. ب و پ و ج : کرده سخن ۳. د : نور الغرب

۴. نال : جوی و رودخانه کوچک را در هندوستان نال گویند (منا)

۵. ر ۱-۳ : شوخ ۶. ر ۱-۳ : مردم

۶. ب و پ و ن و د : جان را ، ر ۱-۲ : دلها

بخوبی و جوانی از پی تاراج هشیاران — گهی سرمست و گاهی سرخوش و گه در خمارش بین

رباید باد گل را دیده‌ای لیک ار ندیدستی — که سروی را رباید باد، بر توسن سوارش بین

لبش خونخوار و خورد آنک بزیر پوستش بنگر — درون شیشهٔ صافی شراب خوشگوارش بین

ز وندانم[1] لب شیرین او را یاد کردن[2] نی — مرا در دل ز داغ هجر چندین یادگارش بین

بده بوسه فروشم جان و گاه دادن بوسه — یکی را ده شمارد[3] بحر جان من شمارش بین

دلا او روز و شب مستست، حال خود کرا گوئی — کمین می ساز و فرصت جوی و روزی هوشیارش بین

خیالش را بگو گردیدن عاشق نمی ای — بیا باری تماشای دو چشم سیل بارش بین

ز حد اندازهٔ سرمه است چشم را دوا اکنون — برو ای دیده بنشین گوشهٔ راه و غبارش بین

اگر خواهی که دانی ای صبا از کیست دردمنا — برو زلف از رخش برگیر و روی خون نگارش بین

مگر جعد زمین پیای او از خاک برگیرد — فتاده جابجا دلها بخاک ره‌گذارش بین

---

۱ وندان: آرزو و خواهش — ۲ ب و پ و نج و د و ر: یاد کردی

۳ د: شمارش — ۴ و: چون — ر: گلعذارش

ازان فرق که کرد اندر میانِ موی اوشانه	رهی بالای سر از بحرِ خنگِ شعر یارش بین

جلال الدین و الدنیا که دولت گفت بختش را	که گر تیغِ مصوّر دید خواهی[۱] ذوالفقارش بین

شهنشاهِ جهان فیروز شه کافلاک میگوید	که عالی تر مکانی زیرِ پای راهوارش بین

چو مرغ از باب زن[۲] دلها ز تیرِ سینه دوزش کُش[۳]	چو عکس از آئینه، جانها بتیغِ آبدارش بین

اگر انّا فتحنا[۴] را منقش کرده بر طغرا	ندیدستی، علمهای سیاهِ پر قیطارش بین

(۲۰ اگر جوئی[۵] که ساقِ عرش گیری پای تختش جو	وگر خواهی درختِ بخت بینی کاهِ بارش بین

یتیمان دیده در خاک غلطان، هم بران گونه	ز اخترها، بخاکِ راه، دُرِّ شاهوارش بین

چون پاش از بوسها آلوده گردد، از پی شستن	هم آبی[۶] از خوی رخسارِ شاهانِ دیارش بین

دویدش[۷] یک طرف صد فتح و چون عزمِ دگرسو شد	ازان سو نیز صد فتحِ دگر در انتظارش بین

جهانگیرا سیه شد چون ز خونِ هندوان تیغت	کنون رو سرخی[۸] خونِ لعینانِ تتارش بین

---

۱ د : خواهی آنک

۲ باب زن : سیخ کباب

۳ د : کُش تُر

۵ ب و پ و ج و د و ر : خواهی

۶ و : هم آب (آن باشد)، نسخهای دیگر: همه آب

۷ دویدن : جستن (بهار)، To run (س)

۸ ب و پ و ج : سرخش از، د : سرخ از

چون خصمت فتنهٔ انگیزد ز بهرِ خواب آن فتنه　بتیغِ خویش ذرّه ذرّه همچو کو کنارش بین

زدی رایانِ هندو را، از این پس رای بالا زن　دوا[1] را گیر و زیرِ پای پیلیدن خاکسارش بین

پس آن گاهی بفیروزی بدار الملکِ دولت شو　ز فرّه فرقِ خویش انوارِ سبحانی نثارش بین

مبارک بادِ چندین فتحِ نو می گویدت خسرو　بصد چندین مبارک بادِ فتحِ امیدوارش بین

بمان بر تختِ شاهی جاودان و زبخت هر ساعت　مرادی کان بدل داری مهیا در کنارش بین

زین بوستان بس است نسیمی زمانه را

کو گُل مروّها در چمن و کو سمن مبال

(۴۸)

بیا ساقی و می در ده که گُل در بوستان آمد　ز جامِ لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد

قدح برداشت چون لاله، تراوید ابر از سوسن[2]　بروی لاله سوسن ریخت هر چش در زبان آمد

شرابی خورده غنچه　از هوای ابر در پرده　صبا ناگه لبش بوسید، بریش از دهان آمد

بیک دینار بست و صد درم غنچه چون عقدِ گل　سحرگه باد از بهرِ طلاقِ عقدِ شان آمد

میانِ غنچه و گل از پیٔ زر بود اشکالی　کشاد آن عقدهٔ مشکل چون باد اندر میان آمد

---

[1] دوا خان که پادشاهِ معروفِ ماوراء النّهر بوده (تاریخ گزیده : براؤن : ۵۷۷)

[2] سوسن : مراد باشد از آسمانِ سوسن رنگ

گلستان هرچه گلها را ز بادِ خویش هر ساعت بخاک افگند پیشِ چشمهای گلستان[۱] آمد

گل اندر پیشِ چرخِ[۲] باغ همچو[۳] پنبهٔ نرمه که از درهای باران درمیانش پنبه‌دان آمد

د) نفیرِ بلبلان نگذاشت خفتن چشمِ نرگس را شبی گر خوابی اندر دیدهٔ آن ناتوان آمد

اگرچه[۴] سرو را بادی است در سر هم به پیشِ گل قیامی میکند کآزادگی را این نشان آمد

چون کوزه ساخت چرخ از گل، چنان کرد ابرِ آبکش گزان کوزه ترّی[۵] در نای[۶] مرغِ شعرخوان آمد

اگرچه بوستان پُر رویهای خوب شد از گل درو بی خوبروی خویش آخر چون توان آمد

الا ای ماهِ خرگاهی چه ماندی در پسِ پرده برون آ و تماشا کن که گل در بوستان آمد

نسیمِ بوستان زین پس نگنجد در دماغِ ما که ما را از تو بوی مجلسِ شاهِ جهان آمد

بهارِ گلشنِ شاهی جلال الدین والدنیا که ابرش بر کفِ دست و صبا در زیر ران آمد

شهنشاهِ جهان فیروزشه آن سرخ رویِ دین که بر روی زمین فیروز همچو آسمان آمد

---

۱ گلستان : مراد از باغبان باشد

۲ ب و پ و ح و د : چشم، چرخ : دولاب که بر چاه استاده کنند و مراد باشد از چاه

۳ د : دان چون

۴ و و ب این بیت را ندارد و در د در موضع دیگر آمده

۵ و : گری : گزنیه

۶ و : پای

چون بارانِ خدنگش سیلِ خون ریخت از پیکان جهان بگرفت سیلی کز رهِ آن ناودان آمد

ندارد ننگ کالوده سنان از خونِ بدخواهان ز طعنِ نیزه در هیجا سنان باری بجان آمد

اگرچه خصم مزدِ سرزدن جان داد گرزش را ولی آن سرزنش یکبارگی بر وی گران آمد

شهنشاها چون بنشستی بگاهِ بار در مسند به کحلِ چشمِ شاهانت غبارِ آستان آمد

سوادِ چترِ تو دیباچهٔ اقبال و دولت شد صدای کوس تو آوازهٔ امن و امان آمد

سیه چترت شبِ قدرست و آن شمعی تو کز نورت دخانت بُرد[1] سر بر چرخ کو چترِ دخان آمد

بداندیشت گران جانست و عمرِ او سبک زین رو ز آبِ تیغت او شد غرق و عمرش برکران آمد

ز تو کفهای سائل گشت پُر دُر، پیشِ تو دریا بسانِ سائلان کفها بر آورده، از آن آمد

گلستانیست خاکِ پایگاهت[2] از رخِ شاهان که مرغِ آن گلستان خسروِ سحرالبیان آمد

همیشه در جهان نوروز کن کز گلشنِ گردون حسودت همچو گُل کم عمر و عمرت جاودان آمد

---

[1] ب و پ و نج و د : سود

[2] و : پایگاهش

این زیر با بطاسِ سفالینهٔ کوبجری

کاندر پژاده دیگ تهی می پزد کلال

(۳۹)

-ب) ماهِ من روزه میانِ شکرستان دارد ای خوشش آن روزه که جا درلبِ جانان دارد

سرخ ازانست لبِ چو شکرش کان شربت چاشنئ بیشتر از خونِ مسلمان دارد

لب می آلوده ، دهان پرشکر و نرگس مست ای مسلمان کسی روزه بدینسان دارد

خضر اگر برلبش آید ، شکند روزهٔ خویش کان پسر در ترِ لب چشمهٔ حیوان دارد

خونِ من می خورد ، آخر ز منش پنهان نیست من گرفتم که خود او روزهٔ پنهان[1] دارد

درپئ کشتنِ من نیست بعمداً لیکن این قدر هست که او زلفِ پریشان دارد

جانِ من گر تو قدم رنجه کنی بندهٔ تو قدرئ آبِ دو چشم و دلِ بریان دارد

نیک شرمنده ام از لطفِ خیالت کرا هر شبانگاه بدیدارِ[2] تو مهمان دارد

تو بدان خوبی و من عاشق و آنگه ز تو دور هم خود انصاف بده ، زیستن امکان دارد

از پئ سوختنم گرم مشو ای خرشید که سرِ من پنه از سایهٔ[3] یزدان دارد

---

۱ روزهٔ پنهان : در معنی روزهٔ عزلت آمده که روزهٔ بست و چهار ساعت باشد (ق)

۲ ل : بدیوار که سهو باشد ۳ سایهٔ یزدان : مراد از پادشاه باشد

پادشاهِ همه آفاق جلال الدنیا — کز تکبّر سرِ او بادِ سلیمان دارد

شاهِ فیروز که رخسارهٔ بدخواهِ سیاه — از تفِ تیغِ چو خرشید درفشان دارد

میکشد خاکِ درِ خویش بچشمِ شاهان — تا زمین سائد و زیرِ سمِ یکران دارد

میرسد مرگ روان[1] دشمنِ او را با آنک — راه در معرکه بر خنجر و پیکان دارد

آسمان قدرا خرشید ز رایت هرروز[2] — هست صفرا زده و زحمتِ دوران دارد

گفت قدرت چون فلک را بتهٔ خویش بدید — کین نشیبی[2] ز فرو جائی پایان[3] دارد

آسمان گفت چون بایدن دستِ تو بدید — کابر این است که دایم سرِ باران دارد

تا نثارِ سمِ یکرانِ تو سازد تیغت[4] — از تنِ خصمان یک مشت پر از جان دارد

خلقِ چو بکِ دربانت کشاید گرِ بار — گره گیر[5] که پیشانیِ خاقان دارد

(۲۹) سرورا خسروِ تو کم ز عطارد نبود — جز توئی کیست که چو بنده ثنا خوان دارد

---

[1] ب و ج و د : دوان

[2] این مصراع در همه نسخها خالی از اضطرابی نیست ولی در صورت موجوده اضطرابی ندارد

[3] پایان : پائین

[4] ج : دارد

[5] گره گیر : مراد از چین ابرو باشد

روزه را تا ابد از شربتِ فردوس‌کشای تا عدو روزه لبی بسته بزندان دارد

با آن همه دقائق خوذ برد ماهِ نو

باریکی و بلندی ازین جا بانتقال

(۲۰)

هلالِ عید چون از اوجِ چرخ سر برکرد هوای خوردنِ می مرکه هست در سر کرد

بکشتی مهِ نو شانده روزه را گردون پس انگهیش گذارای بحرِ اخضر کرد

مه از اشارتِ ابرو به عشقبازی شد عروسِ عید چون خود را میان زیور کرد

دمامه در شغب آمد چون ماهِ نو را دید که نیم دائره در میان لشکر کرد

زشهرِ امت و شهرِ رسول غلغلِ کوس[۱] چنان گذشت که شهرِ خدای را کر کرد

زبحرِ قوتِ دلها که شد ز روزه ضعیف هلالِ عید جهان[۲] پر گلاب و شکر کرد

صراحی آنکه تهی چشم بود از روزه کنون تهیگهِ خود پُر شرابِ احمر کرد

قدح که چست دهن باز کرده بد ز شراب رسید ساقی و کامِ دلش میسر کرد

تراب بین که دهان را چگونه گرد آورد[۳] چون باده تندی و تلخی[۴] بروی ساغر کرد

---

[۱] برای شهرِ امت و شهرِ خدا و شهرِ رسول رک برین رباعی خیام :-

گویند که می بماهِ شعبان نه رواست نه نیز رجب که آن مهِ خاصِ خداست

شعبان و رجب ماهِ خدا شد و رسول ما می رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

رباعیات (ن.ک) : ۸

[۲] د : جبان [۳] گرد آوردن : فراهم آوردن

[۴] ر : تلخی و تندی

دهانِ ساغرِ مطلق نشد فراهم هیچ — قرابه گرچه زبان در دهانِ او[1] در کرد

میانِ جام و صراحی بهر دمی خون ریخت — ز بسکه جام دهن بوسیِ هر سمنبر کرد

نگاه کرد همه خلق در هلال و هلال — نگه در ابروی ساقیِ ماه پیکر کرد

بخنصرش نرسد خاتمِ هلال نه[2] خرد — کجا بناخنِ پایش توان برابر کرد

چون آن پسر بمی آلود دستِ سیمین را — ز سیم هرچه بکف داشت جمله را تر[3] کرد

نخفت کس بشبِ عید و یارب از مستی — چه خواب بود که آن غمزه‌های کافر کرد

چگونه فتنهٔ چشمش نخسپد آخر چون — جهان فسانهٔ عدلِ شهِ مظفر کرد

جلالِ دنیا فیروزشاه کاندر رزم — ز تیغِ آئینه وش کارِ صد سکندر کرد

سمند دوست حبابی که از نگارشِ نعل — زره گری همه بر روی چشمهٔ خور کرد

وزید بادِ حسامش سرِ عدو ببرید — رسید بیلکِ او جانِ دشمنش بر[4] کرد

---

[1] پ و نج : ساغر

[2] ب و پ : که

[3] ترکردن : خجل کردن

[4] برکردن : برکندن

گشاد زاغ و زغن را دریچهٔ روزی   دری که در تنِ خصم از کلیدِ خنجر کرد

چون دید در شکمِ خصم ریحِ او دندان[1]   خلالِ آن ز سنان کرد و نیک درخور کرد

ز گرزِ او چو عدو پنبه گشت، فتنه بخفت   که لطفِ او هم از آن پنبهاش بستر کرد

شها بچشمهٔ خورشید شوی دُر کانرا   ملوّث از خوی جبهت قباد و قیصر کرد

درِ تو بوسه زدن خواست آسمان، نرسید   اگرچه قصدِ تو دستش گرفت و برتر کرد

نشست سرمه‌سیه رو بگردِ بالشِ خصم   که غصب منصبِ خاکِ عزیزِ آن در کرد

ز رشکِ تختِ[2] تو گردون نگون در آب افتاد   در آب بین که بخواهی بگفت باور کرد

کشید عمری[3] خصمِ ترا فلک والا[4]   بعکس سر بتهٔ هفتمین زمین برکرد

عنانِ بختِ عدو را بخوابِ وادی خواب   خورنگاهِ[5] عدو را برابرِ در کرد

بماند نامِ زر افشانی از تو و آنک زری   نهاد زیرِ زمین، خاک بر سرِ زر کرد

---

۱ دندان : حسد و کینه   ۲ ز(۳) : بخت

۳ عمری : مدتِ عمر، زندگی : Life-time

۴ وا : بالا

۵ خورنگاه : قرارگاه : Resting place

امیدِ هُرْدری[۱] اکنون ز جا نمی جنبد . گفت چانش گران بارِ دُرّ و گوهر کرد

باوجِ مدحِ تو کلکِ خسروِ آن بادست که چون بخاست کتابِ عطارد ابتر کرد

بگیر جلدهٔ آفاق ای بلند ابری که سایه خواهی بر آفتابِ محشر کرد

جائیکه باشد این سخن تر بوصفِ عید

عاقل کجا کند بگلاب و می اشتغال

(۷۱)

۶) مبارک روی تو بیدِ همه روی زمین آمد مبارک باشد و فرخنده عیدی کاینچنین آمد

بروزِ عید اگر شیرینئی در هر دهان آید همه شیرینئ ما زان دهانِ شکّرین آمد

شمارِ طالعِ میمونِ تو کردند دانایان سعادت قسمتِ تو شد، گرانی برسرین[۲] آمد

خیالت آمد و بنشست اندر گوشهٔ چشمم کنون ای دوستان یاری که دشمن در کمین آمد

سوادِ خط بر آن لبهای شیرین گوییی بیرون هزاران نیشِ زنبورِ سیاه[۳] از انگبین آمد

چنان نقّاشِ چین حیران شد اندر بندشِ زلفت که تاریکی به پیشِ دیدهٔ نقّاشِ چین آمد

صبا بر بوی آن آویخت در موی بناگوشت که شکلِ نرمهٔ گوشت چو برگ یاسمین آمد

---

۱ هرْدری : چیزیکه بریک در ترازنگیر همچو هرجائی ، « : امید مرد کنون خود

۲ برسرین آمدن : برگشتن

۳ زنبور سیاه : زنبورِ انگبین

نمازِ شام دیدم دست کفچه کرده ماهِ نو بدریوزه [1] به پیشِ آن جمالِ نازنین آمد

کشیدی دستِ سیمین ز آستین [2] در کُشتنم دانم بهای خون است آن سیمی که بیرون زآستین آمد

قبای عید پوشیدی من اینک عمرهٔ ارخواهی برسمِ تهنیت پیشِ شهِ مسند نشین آمد

جلال الدین والدنیا که عزمش جانبِ جاجَین زبهرِ قلعِ [3] کفر و از پیِ بنیادِ دین آمد

شهنشاهِ جهان فیروز شاه اسکندر ثانی که با چترِ سیاهش فتح و فیروزی قرین آمد

چون سوی حصنِ زنتهنبور [4] آمد، فتح گفت اکنون کمر بندم که آن قلعه‌کشای راستین آمد

بهر تیری کند دروازهٔ پیدا ز دیوارش مدان کین قلعه سنگین است، اگر خود آهنین آمد

کلیدی را که دندانه نباشد هست تیغِ شه که یک جنبیدن آن فتحِ صد حصنِ حصین آمد

زبعدِ [5] تیرگیها دشمنت گر روشنی یابد بقالا آن نفس داری چو صبحِ واپسین آمد

وجودت بر فلک منّت نهاد و جای آن باشد که از دورِ چنان سفله، چنین ذاتِ [6] گزین آمد

---

[1] ب و پ و ج و د و ر[۲۰۱]: بدریوزه

[2] ر[۲۰۱]: کشتنم را ز آستین

[3] ر[۲۰۱]: قلع، رک به مفتاح الفتوح: ۳۵ و مابعد

[4] رک به مفتاح الفتوح: ۲۸ و مابعد

[5] ب: بعد

[6] ب و پ و ج: دولت

زبارِ منّت خود پست کردی هفت گردونرا بدانگونه که دندانهای پروین بر زمین آمد

خداوندا اگر جادوی مطلق خوانیم شاید که شعرِ من بمدح چو تویی سحرِ مبین[1] آمد

دعا این گویدت خسرو که در فرماندهی بادا هزاران دیگرت روزی چنین عیدیکه این آمد

این وصفِ چو ترهٔ کو چبال را

آمد وتد[2] اگر وتد الارض شد جبال

(۴۲)

شهی که دولت و بختش مطیعِ فرمان شد زعونِ غیب نگهدارِ[3] اهلِ ایمان شد

جلالِ دنیا فیروز شاه سایهٔ حق که بر سپهرِ جلال آفتاب تابان شد

دران زمان که سپه راند گردِ لشکرِ او زبهرِ کوری گردون باوجِ کیوان شد

بهر طرف که فرستاد لشکرِ منصور زمینِ باغی و بی دین چو بیدِ لرزان شد

درون ملکِ خلق از میانِ خواب بجست چون بانگِ غلغل کوسش بگوش قاآن شد

چون مرکبش[4] بزمینِ گوالیور آمد ز موجِ[5] لشکرِ او سیل تا بسیعدن شد

دران سوادِ مبارک عمارتی فرمود مربعی که بهشتِ چهار ارکان شد

ا ا، ر[۳]: آزین

۲ وتد الارض: قر: والجبال اوتادا

۳ ب و پ و ج: نگهبان

۴ و و ر[۳]: مرکبش

۵ و و ر[۳]: فوج

ستوده چوتره‌ای کاسمان بچندین چشم[1] چنان ندید کسی و چون دید حیران شد

چنان بلند برآمد که پیش شه گه بار ستاره را بزمین بوسه دادن آسان شد

چون آفتاب برآمد ببام منظر او سرش بگشت بصفرا و چرخ[2] دوران شد

زبان کنگر او گفت با سپهر سخن چنانک محرم رازش سپهر گردان شد

میان او و فلک ثالثی که درگنجید جز این نبود که رازی[3] میان ایشان شد

فلک بپرده سخن در برابری می‌گفت ولیک شاه جهان زود بر سر آن شد

ز خوبی ار بهوا بر پرد، عجب نبود علی الخصوص که تخت چنین سلیمان شد

بصحنش از خط پیشانی سر افرازان دبیر[4] چرخ ز هر تخته سنگ ادب خوان شد

ز بسکه خلق درو سجده کرد، گفت اینجا شه ار دو روز دگر ماند کعبه بتوان شد

تو خود فلک شدی ای چوتره چه جای شهی[5]! ولی همین است که مهرش بزیر دستان شد

---

۱ چشم آسمان : مراد باشد از ستاره

۲ ب و پ و ج : چرخ و دوران

۳ راز : رنگ چوتره

۴ دبیر چرخ : عطارد

۵ شهی : چیزی شیرین و نغز که آرزو پیدا کند

۵۰) بحضرتی که ستادن نیابد انجم چرخ | تو آن نگر که مربّع[1] نشینی امکان شد

نشان دولت ازین جا تا ابد برود | ازانک چندگهی بارجای سلطان شد

خدایگانا شاید که شعرِ خسرو را | کنند بگوش همه کس که دُرِّ عمّان شد

همیشه باد نگهبانِ دولتِ تو خدای | که دولتت همه آفاق را نگهبان شد

شیرینی‌ئی که هست درین شیرهٔ نبات

لبهای اهلِ ذوق ببندد ز ثقل و ثقال

(۴۳)

شیرین[2] دهانِ یار که راحت بجان دهد | آبِ حیات ز[3]ان لبِ شکّرفشان دهد

اینک ز کشتگانِ جفایش یکی منم | کس را مباد کان لبِ شیرین زبان[4] دهد

عمری رود که یاد نیارد ز دوستان | آن شوخ را خدای دلی مهربان دهد

گم شد دلم کنون من و شبهای و کوی دوست | باشد کسی که گم شدهٔ من نشان دهد

شیرین سوارِ من چه خبر دارد از جهان | مسکین کسی که بیندش از دور و جان دهد

ای باغبان ز سوزِ دلِ بلبلان بترس | گل را رها مکن که صبا را عنان دهد

---

۱ ب و پ و ج و د: نشستن، مربّع نشستن: چار زانو نشستن که آنرا در هندی پالتی گویند و مراد از مربّع نشینی چوتره باشد

۲ مقایسه کنید به قصائدِ سنائی و ظهیر و سلمان و جامی و غالب که مطلعهای شان این است:-

(۱) شوقم نویدِ عشقِ گل از فغان دهد | این اضطراب دل ز محبت نشان دهد | (کلیات غلی: پ ۱ب: ۲۳۲ و ۲۳۳ ب)

(۲) شرحِ غم تو لذتِ شادی بجان دهد | ذکرِ لبِ تو طعمِ شکر در زبان دهد | (کلیات. ن.ک: ۲۵)

(۳) باد سحرگهی بهوای تو جان دهد | آبِ حیات را لبِ لعلت روان دهد | (کلیات: بمبئی: ۹۹)

(۴) عیسی که مرده را بلبش از دم روان دهد | از بهرِ لعل روح فزای تو جان دهد | (دیوانِ غلی: ۱۰۰)

(۵) هست از تمیز گر به هما استخوان دهد | آئینِ دهر نیست که کس را زبان دهد | (کلیات. ن.ک: ۱۹۰)

۳ زبان دادن: فریب دادن، چنانکه:-

مُردم ز رشکِ غیر زبانم چه می‌دهی

زهرم چون مار گشته تریاک بر چیست (فغانی)

۴ د: از

۵ ر۴: بیدلان

بوسی طلب کنم بگزد لب، گله ز کیست؟   چون بخت در نواله مرا استخوان دهد

پُر خون شد از پیاله درونم که تا چرا   هر لحظه بوسهٔ بلبِ آن جوان دهد

ساقی نگر چه دشمنِ جان شد مرا که من   مست و خراب، او همه رطلِ گران دهد

کارِ من از شراب بدین جایگه رسید   وآن ناخدای ترس مرا خود همان دهد

آخر رسید دورِ من، آن مستِ ناز کو   تا یک مِیٔ[۱] بدست خودم در دهان دهد

کارم خدمتْ هم بزیم گر پیاله را   خود چاشنی کند بمنِ ناتوان دهد

ز آبِ حیات شست دهن را هزار بار   تا بوسه بر رکابِ شهِ کامران دهد

(ب) اندیشه[۳] کی رسد که ببوسد رکابِ شاه   آن بوسه بر رکابِ قزل ارسلان[۴] دهد

زان سوی کون گر پرد اندیشه تا ابد   نتواند آن که بوسه بر آن آستان دهد

سلطان جلالِ دین که گهِ تخت برشدن   چرخش ز هفت کرسیٔ خود نردبان دهد

---

۱ مِیٔ: پیاله، د: قدح، ر[۱-۳]: منی، در معنیِ قدح که یک من شراب دارد

۲ د: کارم ز دست شد

۳ ظهیر:- نه کرسیٔ فلک نهد اندیشه زیرِ پا   تا بوسه بر رکابِ قزل ارسلان دهد

سلمان:- کیوان بیک دقیقهٔ فکرش کجا رسد   چرخش گر از هزار درج نردبان دهد

۴ اتابک قزل ارسلان بن ایلدگز (م ۱۱۸۵-۹۱)

فیروزشه که صیتِ بلندش زمان زمان   از شرق تا بغرب ندای امان دهد

آن دم که گردِ لشکرِ او بر رود بچرخ   پیشش بخاک بوسه مهِ آسمان دهد

ق

نصرت ازان غبار بگردابِ آسمان   سازد جزیره و رهِ انجم بران دهد

ق

گر خواهد آسمان را ابتر کند برمح   و امروز را برآن سوی فردا مکان[۱] دهد

ای سایهٔ خدای که چترِ بلندِ تو   خرشید را ز ابرِ سیه سایبان دهد

نوکِ سنانت پاره کند اطلسِ فلک   تا زان خطیبِ ملکِ ترا طیلسان دهد

عیسی بچرخ سوزن ازان برد کز سنانت   چون چرخ پاره گردد، پیوندِ آن دهد

تیرت که در هوا زپرِ کرگسان پرد   نسرینِ[۳] چرخ طعمه زاغِ[۴] کمان دهد

تیرِ تراست تیزیِ پیکان بپا چنانک   یکدم بدشمنت خبرِ آن جهان دهد

شیرِ ژیان بنوبتِ عدلت زجان و دل   دندان کنان[۵] گزیدِ[۶] سگِ پاسبان دهد

---

۱ "را" : نشان

۲ ظهیر : جز زلف و چهرهٔ تو ندیدیم که هیچ کس   خرشید را ز ظلمتِ شب سایه بان دهد

۳ نسرینِ چرخ : نسرِ طائر و نسرِ واقع   ۴ زاغِ کمان : زاغیکه بر کمان ساخته باشد

۵ دندان کنان : زاری کنان و لرزان (فر)

۶ گزید : بالفتحِ اول که خراج باشد

تا چشت دیده جامهٔ انصاف در تو ماه   شبها ز چرخ تاب بتار کتان دهد

آنکه امید وارهد از وام دار آز   کاحسانت را بگنج دو عالم ضمان دهد

ارزاق پرده بسته رود باز بر فلک   دستت بقفل ارز کلید از بنان دهد

دریا کجا رسد بکف درفشانت کو   خاشاک و خس بکف کند و بر کران دهد

هر خط که هست در کف تو از کتاب جود   هست آیتی که فتوی خون ریز کان دهد

از گنج بخشش تو نگویم که نظم را   ترسم که جد قافیهٔ[1] شایگان دهد

و) شاها بعین شعر رهی تعمیه کنند   بی دیدهٔ دو سه که خدا چشم شان دهد

داناتر از تو کیست ز دانندگان دهر   کانصاف شعر خسرو سحرالبیان دهد

بادت مدام دولت و آن گاه دولتی   کز قدر کرهٔ فلکت زیر ران دهد

بختت چنانکه رای همایونت را قضا   هر دم نوید مملکت جاودان دهد

---

[1] قافیهٔ شایگان: قافیه که مشتمل باشد بر ایطای جلی که حرف زائد را با حرف اصلی قافیه گردانند چنانکه دلیران و مردمان را با جان و زمان یا آهنین و رنگین را با آفرین و چنین یا خندان و گریان را با کمان و مکان یا خوردن و خفتن را با گلشن و سوسن قافیه سازند (فر)

شاید که بر سبیلِ تبرّک برند خلق

در[1] شرق و غرب بر صفت زمزم این زلال

(۴۴)

عیدِ میمون در رسید و شکّر افشان میکند هر نگاری زیور[2] و زیبی دگرسان میکند

هرکجا شیرین سواری نازکی و چابکیست بندِ یکتا[3] چست کرده، عزمِ میدان میکند

آنک آن قصّاب جانها می رود در عیدگاه هر که پیشِ چشمِ او افتاد قربان میکند

بارگیرش تند و او مست و نظرها سوی او جانِ من میلرزد آن ساعت که جولان میکند

عالمی در روی او حیران و او از کبر و ناز بیخبر سازد همی خود را و حیران[4] میکند

می بغلطد[5] در میانِ خاک جانِ ناصبور بسکه گردِ توسنِ او راه در جان میکند

زینهار ای مردمان دل[3] ها نگهدارید زانک باد باز آن زلفِ مشکین را پریشان میکند

محتسب می خواره گشت و پارسا ساقی پرست وین همه کافردلی آن نامسلمان میکند

دوستان معذور دارید، ار نصیحت نشنوم کین دلِ بدخوی من دشوار فرمان[5] میکند

نی هوس دارم که من گریه کنم مردم ولیک خونِ مردم آب از[6] چاه زنخدان میکند

---

1 ب و پ و ح : بر

2 ز (۱) : زینت

3 ب و پ و ح و د و م : نیزه بازی

3 یکتا : نام جامهٔ ورپوششی است یک تهی (فر)

3 ب و پ و ح و د : نادان

4 ز (۲) : بیفتد

5 د : دلرا

5 فرمان کردن : اطاعت نمودن

6 م : آن

بر لبِ لعلش که از سبزی نشانی شد پدید خضر گوئی آشنا در آبِ حیوان میکند

در دل و چشمم خیالش راست همچو حاجیان گاه بر دریا گذر ، گه در بیابان میکند

چاوشا بانگی مزن بر روی که خوئش نازکست گرچه جولان پیشِ صفِ شاهِ کیهان میکند

ب)شه جلالِ دین و دنیا ظلِّ حق فیروزشاه آنکه رایش ماه را از نور تابان میکند

پادشاها می نیابد از چه تو شاهی نشان هیبتِ تو گرچه سفر در چار ارکان میکند

خنگِ تو نهٔ ماشِ[۱] گردون را بپایشامز چه شد کان سمند[۲] همکاسگی[۳] با فرقِ کیوان میکند

ضربتِ گرزِ نهنگانِ سپاهت در وغا خصم را چو باخه[۴] سر در سینه پنهان میکند

مغزِ قیدو[۵] میخورد در رزمِ تو زاغ و هنوز نیست خرسند و همین آوازِ قاآن میکند

نیست خصمت را بلندی جز دران دم کز زمین پیلِ تو بر چرخ پرتابش[۶] بدندان میکند

شک مکن گر درکفِ پا مو دمد دربانت را بر سرِ مژگانِ شاهان راه چندان میکند

---

۱ و : چرخ
۲ و و ج : سمن ، ب و پ و د : سمش که صواست
۳ و : همخانگی
۴ باخه : سنگ‌پشت
۵ قیدو : یکی از پادشاهانِ مغل که پسرِ قاشی بن اوکتای قاآن بوده ، رک به تاریخ گزیده : ۵۸۵ و مابعد
۶ پرتاب کردن : انداختن

آسمان گردِ سرت می گردد و تکیه اش نیست زان نمی افتد سرش با آنکه دوران میکند

از پیٔ مدحت معانی را همی خواند[1] بلند کلکِ خسرو کز حریر اندر[2] خط افغان میکند

عمرِ تو هر روز افزون باد و هر روزِ تو عید تا فلک خصمِ ترا قربانیٔ آن میکند

ذوقِ عنادل است ازین ثمرة الغراب[3]

چو لذّتِ ادیب ز تفعیل و افتعال

(۲۵)

دامنِ گُل ز ابر پر گهر ست باغ را زیب و زینتی دگر ست

غنچه بر باد داد دل چون گشاد چشم در گل کز خوبروی تر ست

بیکی جام کش رسید از دور نرگس افتاده مست و بی خبر ست

بوستان شد نبات گر ز تری و آبها از حباب[4] شیشه گر ست

هم از سرو می پرد بلبل نیک یکبارگی بلند پر ست

هرچه تفسیرِ یَکِفُ یحی الارض[5] خوانده بلبل بخطِّ سبزه درست

گل ورق راست کرده وز نمِ شب[6] معرهٔ آن ورقا همه گهر ست

---

[1] ر ۳۰۱ : خواهد [2] ر ۳ : آواز

[3] ثمرة الغراب : چیزیکه پسندِ خاطر باشد چنانکه گذشت ، و : ثمر

[4] ر ۳۶ : لالها [5] قر :

[6] ب و پ و ن ۲ و د : شبنم

۶-۹) ورقِ گل اگر لطیف افتاد — خطِّ سبزه ازان لطیف ترست

دوستان را کنون ز بهرِ نشاط — جانبِ باغ و بوستان گذرست

نه رود سوی باغ خسرو زانگه — باغِ او بزمِ شاهِ نامورست

قطبِ والا محمّدِ سلطان — آنکه از قدر قبلهٔ ظفرست

ارکلک خان کز آتشِ تیغش — شعلهٔ آفتاب یک شررست

ای شهی کز درونه[1] دشمن — بیکِ بندگانت درجگرست

تیرِ تو بگذرد زخصم چو باد — گرچه گل در حجاب[2] صد سپرست

روزِ خصمِ ترا وبال آمد — کافتابش زتیغِ تو بسرست

ق

ورنشینی ببزمِ در پیشت — خون کنان همچو جرعه بی سپرست

عاجز است از وظیفهٔ کرمت — آفتابی که کیمیای[3] زرست

---

۱. درونه : درون

۲. ر۳ : نقاب

۳. ر۳ : تیغِ او بزرست

نشنود چرخ غلغلِ ملکوت — بسکه ز آوازهٔ تو گوش کرست

شعر یارا عریضهٔ دارم — گوش دار از کرم که مختصرست

بر امیدِ سلام خسرو را — دائم اندر مقامِ شه مقرست

ممکنش نیست خدمتی بحضور — غیبتِ بخت را همین اثرست

بر درت بار چون نیابد زانک — روز و شب پیشِ شاهِ بحر و برست

بی روای است شعرِ من بدرت — چه توان کرد، آب پیشِ درست

گرچه ناید بچشمِ کس لیکن — از تو در انتظارِ یک نظرست

باد شاخِ جوانیت در بار — شاخ را تا عروسِ گل ببرست

زین منطق الطیور شود حل که ناخته

در مشکلِ اصول چرامی زند جُلال

ب)

باز بوی گل بمغزِ بلبلان در میرود — باد کاندر باغ می آید معطّر می رود

چادری ترتبت ابر اندر هوا وآنگه زبرق — طرفه آتش بازئ در زیرِ چادر می رود

---

۱ ب و ج و د: حباب ۲ ز: بغیبتی ۳ ذ ر: بشیر

۴ د: پُر ۵ چرامی: چو رامی و رامی نام نوازندهٔ معروف است

۶ جُلال: آواز بزرگ

کوه و صحرا سراسر از لاله آتش برگرفت ابر گوئی دود بر گردونِ اخضر میرود

کوه با چندان گرانسنگی که دارد، چون برو لاله بر می آید، آتش بر سرش بر میرود

پای قمری بین بخون آلوده تا بالای ساق بسکه بر گلهای لعل و لالهٔ تر میرود

می بلرزد بید بر قمری و بلبل بهرِ آنک گربهٔ[1] بید از زمین بر شاخ یکسر میرود

چشمِ بد اندر کمین و گُل بصحرا همی باد با چنان رخسار پیشِ چشمِ عبهر میرود

غنچهٔ گل را[2] عقدِ پنهان بست و پردهٔ خود درید باد بین در دیدهٔ نرگس جهان[3] در میرود

روی آب از باد دارد آبله نیز آفتاب زانکه زیرِ سایهٔ سرو و صنوبر میرود

نیکوان راندند سوی گلشن و آبِ روان هر بتی در هر چمن بر آبِ[4] دیگر میرود

هست ایامِ گُل و خوش وقت آنکس کو بباغ با شراب و مطرب و یارِ سمنبر میرود

شوخی گُل بین خوی آلود و گریبان کرده باز یکدهن پُر خندهٔ پیشِ شاهِ کشور میرود

---

1. گربهٔ بید، چیزیست مانندِ صمغ که از درختِ بید بجرسد

2. در نسخهٔ دیگر «خود» آمده

3. در نسخهٔ دیگر «چنان» آمده

4. آب: رونق و خوبی

کعبهٔ ارکانِ دولت رکنِ دینِ حق کز چرخ   در طوافِ آستانش چو کبوتر میرود

شاهِ ابراهیم بن سلطان که اندر بزمِ او   آتشِ مَی[1] می کند گُل، چون بساغر میرود

قدرِ او از منظرِ همت فلک را دید و گفت   کیست آن زالی که اندر زیرِ منظر میرود

شد وحل دریای چرخ از گردِ خیلش[2] واندرو   کشتیِ مه هرچه می جنبد، فروتر میرود

بگسل ای شب رشته را از نیم شستِ ماه، زانک   ماهیِ رایاتِ شه در چشمهٔ خور میرود

چرخ قدرا پیشِ رایتْ صبح را هر بامداد   ای بسا خنده که بر خرشیدِ انور میرود

۱۰) بر مغل تو می زنی تیغ و اجل خون می خورد   کاینچنین آبِ روان[3] در حلقِ[4] کافر میرود

گر درونِ بارگاهت ره نیابد آفتاب   خاک بر سان از شکافِ تختهٔ در میرود

گر کسی بگشاد صد دامن چو گُل در مجلست   هر صد از ابرِ کفت پُر گوهر[5] و زر میرود

وصفِ خُلقت را چون خسرو میکشد[6] بر روی ورق   باز هم در جرمِ آهو مشکِ اذفر میرود

---

[1] ر(۱) : دل که صورت مُل باشد

[2] مب و پ و ج و م : جیشش

[3] ر(۲) : آبِ چرا

[4] و : خلق

[5] ر(۲) : دُرّ و گوهر

[6] ج و د : کند

در فلک خرشیدِ بخت باد در اوجِ شرف در برهٔ[۱] هر سال تا سلطانِ اختر[۲] میرود

ز آلودگانست این غرر انور نقابِ شک

همچو هلالِ عید بهنگامِ انهلال

(۲۷)

خجسته باد مهِ عید و غرهٔ شوال — بر آسمانِ معالی[۳] و آفتابِ جلال

شهی که تهنیتِ عید را فلک پیشش — کشید بر صفتِ پیشکش کمانِ هلال

ستوده رکنِ دول شاهزادهٔ گیهان — که شد ز غرهٔ او ماهِ عید میمون فال

خلیلِ خاصِ خداوند پاک ابراهیم — که آستانهٔ او هست کعبهٔ آمال

شها چون بار دهی صد هزار مردمِ چشم — بر آستانِ تو غلطد[۴] بخاک چو اطفال

خیال همرهِ صیتِ تو شد بعزمِ درست — گذشت صیتِ تو در لامکان بماند خیال

نفاذِ امرِ تو آن ره نمود قدرت را — که در دریچهٔ امکان درون خزید محال

مناقبِ تو بوصف کمال ادب نبود — اگر بمرتبه طرزی[۵] بود و رای کمال

بلند گشت چنان آفتابِ دولتِ تو — که روزِ خصمِ تو پیش از سپیده دید زوال

---

۱ بره : برجِ جوزاء — ۲ سلطانِ اختر : آفتاب

۳ د و ب و پ : معانی — ۴ الا : غلطان

۵ ب و پ و ج و د : طوری

زهی سوار که چون کُرّه[1] را دهی جولان   تمام صحنِ زمین خرد بشکنی چو سفال

براقِ تو ز تکدنعلِ باز[2] گونه بخصم   چنان بزد که شدش داغِ لعن[3] بر تمثال

زسهمِ شستِ تو عمرِ عدو چنان بگریخت   که دی گذشتش امروز و پار رفت امسال

ه ب) ز بحرِ جود چون دریا صفت بجوش آئی   ز موجِ مال کنی صحنِ خاک مالامال

امل شدست بخوانِ نوالهای تو سیر   ولی ز مُضغهٔ دندانها[4] بسینِ سوال

بمدحتِ تو روان گشت خامهٔ خسرو   بنقش بندیی همچو صبا بر آبِ زلال

بفتوی قلمش در شریعتِ تصنیف   حرام گشت بر اربابِ نطق سحرِ جلال

مقالِ دوست ز شیرینی آنچنان گیرا   که می گرفته شود زو زبانِ اهلِ مقال

گرِ دعا چون برم نامِ تو دعای مرا   علّو نامِ تو بر آسمان برد در حال

تمام عمر ترا عید باد و عمر چنان   که یک زمانش نگنجد درونِ عرصهٔ سال

---

1. ر : کوه
2. د : واژگونه
3. و : نعل
4. دور : دندانهای سین

زین میوهٔ که شد طب القلب نامِ او
بلبل گرفت ذوقِ طرب با فراغِ بال

(۴۸)

صبا نو کرد باغ و بوستان را　　پیاله داد نرگس ارغوان را
بخطِ سبزه صحرا نسخه برداشت　　سوادِ روشنِ دار الجنان را
چون بستان تازه روئی کرد بنشست　　هر آن تندی که بد بادِ خزان را
سحرگاهان چکیده قطره از ابر　　گلو تر گشته مرغِ صبح خوان را
مزاج از قطرها خوش کرد نرگس　　چه بیماری که یابد ناردان را
بنفشه[1] کوز پیشِ سرو گوئی　　تواضع می کند پیری جوان را
مگر بوسه همی خواهد ز سوسن　　که غنچه گرد[2] میگیرد دهان را
الا ای بلبل آخر بانگ بر زن　　که سوسن گرد[3] می نارد زبان را
نگارا بلبل آنگه می کند بانگ　　روان کن در چمن سروِ روان را
مرا گفتی ببین در من، بگو بین　　بگو نسبت مکن روی جنان را

---

۱. مقایسه کنید بدین بیت: چون بنفشه سرو را آزاد دید و راست کار / سرفکنده بندگی و خدمتش بسیار کرد (نهایة الکمال: ن.ک: ۵۶)

۲. گرد گرفتن، گرد کردن

۳. ب و پ و ج: آرد، گرد آوردن: فراهم آوردن (ر.ک. به ص: ۲۱۰)

۲۰) جوانی می رود از دست بر باد — بُرو لنگر بنه رطلِ گران را

گُل اندک عمر و چندان باد در سر — چگونه خنده ناید گلستان را

گُل ار کم عمر شد، می باش، دانی — که در خور کیست عمرِ جاودان را

نهالِ باغِ شاهی رکنِ حق آنک — ز بزمِ[1] اوست رونق بوستان را

شه ابراهیم کز تیغِ چو آتش — دمادم گُل دماند خاکدان را

شگفته وز دلِ خصمانش صد گُل — بداده آب چون خارِ سنان را

تهمتن گر سنانش را بخوردی — نکردی یاد هرگز هفتخوان[2] را

برزم از تشنگیِ خونِ خصمش — زبان[3] هر دم برون آید میان را

گره زد در دلِ دشمن بیک تیر — بزد تیرِ دگر، بگشاد آن را

زهی دریا کفی کز جوشِ آن کف — بگریانید ابرِ دُرفشان را

---

1. راغ : باغ
2. هفتخوان : هفتخوانِ رستم که معروف است، رک به شاهنامه :
3. زبانِ میان : مراد باشد از کارد و شمشیر

دلِ کان کز تو خون شد تا نگاویش[1] برون نَدهد، گر آن سنگی است کان را

نزیبد جز بسلکِ خدمتِ تو کنون گر گوهری باشد کیان را

توان قدرت بنقدِ جان خریدن ولی آن قدر نتوان داد جان را

بباغِ مجلسِ خود همچو بلبل نگه کن خسروِ[2] شیرین زبان را

بود تا در جهان نوروز، بادا زتو هر روز، نوروزی جهان را

آراسته است بر ورق این شعرِ ترچنانک

در بامدادِ عید عروسانِ بی همال

(۲۹)

عید اگر چو رخِ فرخندهٔ جانان باشد هرچه یک فرّخی[3] اوست دوچندان باشد

نیست بالعین چون ابروی بلندش زانست بیشترِ ماهِ نوِ عید که پنهان باشد

(ب) هر کجا باشد این عید شکر ریز بود اینچنین عید نباشد، شکرستان باشد

خونِ من زیرد چو آب و نترسد زخدای اینچنین کافرِ خون ریز مسلمان باشد

عید رعیا بلبت دوش نشان می گفتند کین[4] دکانیست که دروی شکرِ ارزان باشد

---

[1] و : نگارش

[2] رلا : سحرالبیان

[3] مقائسه کنید بدین قصیدهٔ کمال : تا دلم در خمِ آن زلفِ پریشان باشد
چه عجب کارمن ار (از؟) بی سروسامان باشد
(کلیات : ۳۲)

[4] ب و ح : این

زلفِ تو بُرد دلِ بنده نمی دانم هیچ ❊ که بر آن داشت مرا او را که پریشان باشد

چون بنا دیدنِ تو زیستنم دشوارست ❊ هم ترا بینم تا مردنم آسان باشد

در هوای تو زیم تا که مرا عمر بود ❊ بهرِ تو میرم تا در تنِ من جان باشد

عقل را باش که با عشق همی پنجه کند ❊ کس بدین غایتِ خود ابله و نادان باشد

برتر از نُه فلک آتش زنم از شعلهٔ آه ❊ گر نه آن جا در و درگاهِ قدرخان باشد

رکن دین شاهِ براهیم که از جنبشِ او ❊ هر زمان زلزله و لرزه در ارکان باشد

خنگش از گرم روی پای بر آتش کوبد ❊ بسکه بالای اثیرش همه جولان باشد

آنچنان بر سرِ شاهان رود اسپش کز نعل[1] ❊ هر کجا مهرهٔ پیشانیِ خاقان باشد

شیر گیران[2] ز خرابِ بزمین در غلطند ❊ دورِ تندیِ کمیتش چون بجولان باشد

تیغِ او شربتِ مرگ است و لیکن چو بدید آب ❊ زانکه شیرینیِ جانهاش فراوان باشد

---

1. ب و پ و د : بر

2. و : شیرِ گیران که شیر و گیران (برجِ اسد و کیوان) باشد

دشمنانش را بسیار خورد مرگ ازانک   سرکه هم از ترشی رخ ایشان باشد

گفتی ای صبح که من رای شمع روشن شد   صادقان را نفس صدق بدان سان باشد

سرورا مال بعهد تو چنان خوار شدست   که امید از کرم و لطف گریزان باشد

آن همه خلعها که اندر کف دستست ترا   چون فرد خوانم دیباچهٔ احسان باشد

جود تو سلّمه الله باد نج دولت   بخل را زهره که در حیّز امکان باشد

هیضه افتاد امل را چون بخوان کرمت   گفت بزیم اگرم[1] فاقه و حرمان باشد

۵) بسکه رد شد ز فلک خصم تو گر جهد کند   برترین پایه که دریابد خذلان باشد

مشتری خاک درت را بدو عالم بخواست   چرخ گفتش که تو آن جوی که ارزان باشد

کلک خسرو چون برآید بسواد مدحت   رستن[2] نی بلب چشمهٔ حیوان باشد

داخل عمر تو باد آنچ شب و روز جهانست   جز شب و روزی کاندر وی پایان باشد

---

۱ ب وپ ونج ود : که اگر

۲ ر ۱-۳ : زیستن

این وصفِ موسمی است که یابد رخِ زمین

از سبزه خط و عارضِ گردون ز ابر خال

(۵۰)

ابر بارید و هوا روی زمین را تر کرد — خبر آرید که سبزه چه قدر سر بر کرد

از هوا کوکبهٔ آب سواران که رسید — در همه روی زمین خیمه زد و لشکر کرد

نیکوان جانبِ صحرا بتماشا رفتند — چشمهٔ حور ز حیا روی پسِ چادر کرد

ابر تر[۱] کرد جهان را ز برای مستان — مست را هر چه بخانه است بباید تر کرد

بعد ازین باید در سبزه و صحرا هر روز — با حریفانِ خوش آهنگ می و ساغر کرد

خوش بود مطرب و می گاهِ تماشا لیکن — بی رخِ خوب نشاید بچمن سر در کرد

ساقیی باید مست و تنگ اندام و لطیف — که بر اندامِ تر و تازه لباسی تر کرد

هر که سامان طلبد محرمِ[۲] خوبان نشود — سخنِ عشق ز عاقل نتوان باور کرد

من ز دیدارِ بتان توبه نخواهم کردن — بیش ازین هست[۳] که خواهند مرا کافر کرد

ور شوم زنده رها از غمِ خوبان[۴] خواهم — تا زیم خدمتِ درگاهِ شه کشور کرد

---

۱ تر : تازه — ۲ ز ۳ : همدم

۳ ب و پ و ج و د : نیست — ۴ ب و پ و ج : جانان

رکنِ دین کعبهٔ ارکانِ دول ابراهیم — که بشمشیر بت و بتکده را ابتر کرد

شاهِ بخشنده قدرخانِ معظّم که بتیر — سینهٔ دشمن چو تارکشِ زرگر کرد

آن جهانگیر که شیرینیٔ جانِ بدخواه — گاهِ هیجا خورشِ مورچهٔ خنجر کرد

(ب) زر که پیوستگیٔ بود چو نقدِ سیمش — دستِ والدش پراگنده چو نقشِ زر کرد [۱]

درجهان باش و بر آفاق خداوندی کن — که خداوندِ جهان عمرِ تو تا محشر کرد

این مدح رکنِ دولة براهیم بین که او [۲]

قربانِ عید کرد بسی خصمِ پرضلال

(۵۱)

ماهِ من صورتِ میمونِ تو عیدِ دگرست — بنده قربانیٔ آن عیدِ مبارک اثرست

مردمان گر بشبِ عید چکانند گلاب [۳] — خوی چکان تو که زان خوشتر و خوشبوی‌ترست

برسرِ کوی تو بتنگ زنان ما آیم — که سرِ کوی تو مارا عرفاتی دگرست

حلقهٔ کعبه که گشت از زلفِ خلق نهان — آنک اندر خَمِ آن طرّهٔ زنجیرگرست

اگر از کعبه یکی حلقه نهان شد چه شود [۴] — صد ازان حلقه ترا در شکنِ زلفِ ترست [۵]

---

[۱] (۱) ر: سیم و زر

[۲] ب و پ و ج: دین

[۳] ب و پ و ج: کز پیٔ

[۴] د: عجب

[۵] (۲۱) ر: موی

بر درِ کعبه اگر از سرِ مو بر خیزند　　بر درت خاستنِ عاشقِ مسکین ز سرست

گیرم احرام بخدمت نفسی، گر باشد　　رخصتِ سنگِ سیاهِ تو که در سیم برست

چو چهِ زمزم دندانه[1] کنم از دندان　　آبِ آن چاه که پنهان بزنخدانت درست

ور بدان سنگِ سیاهم نرسد دست چه غم　　چون طوافم بدرِ شاهِ محمد سیرست

مروهٔ حلم نه بل کوهِ صفا رکن الدین　　که ز خلقِ خوشِ او نافِ زمین نافه ورست

کعبهٔ ملک براهیم خلیلِ ثانی　　که بت و بتکده از وی همه[2] زیر و زبرست

آسمان قدر قدر خان که ز تأییدِ خدای　　بر همه خانان فرمانش روان چو قدرست

وهم بر عرشش بر آمد که رسد بر درِ او　　ملکش گفت که ز اینجا قدری بیشترست

بر قمر خنده زنانست ز رایش پروین　　وین همه خندهٔ پروین بحضورِ قمرست

سر و را بسکه تهی شد ز کفت معدنِ لعل　　زرست از کاوشِ خلق و قمری بی جگرست

---

[1] دندانه کردن: کندن، د: کندانه (ز کندن)

[2] ر (؟): شده

(۵۱) خفته زان گاه که افسانهٔ[۱] فرمانت شنید　　آن چنان خفت که از جمله جهان بیخبرست

همه امواجِ سخن بحرِ تو بر آب آمد　　آن سفینه نبود کش نه بدریا گذرست

جنبشِ خامهٔ خسرو بسوادِ مدحت　　گوییٔ آخر شب رفتنِ باد سحرست

مدحِ تو بر سرِ کلکم چه نکو حلوای است　　گرچه آن پخته زُلُّ کشته[۲] ز دودش اثرست

بخوشی عید همی کن که ز تأییدِ خدای[۳]　　همچو این عید یکی نی ، که هزاران دگرست

این شعر شاه راست سنائی خلیفه را

عیسی بخوانِ عید سزا شد نه دانیال

(۵۲)

موسمِ عید و زمانی خوش و عهدی خرّم　　کارِ دین عالی و بنیادِ شریعت محکم

ایمنی چون شرف روزه برون داد ضیا　　خورشدی همچو مهِ عید بر آورده علم

رفته در گردِ جهان دائرهٔ میمِ مراد　　خفته بر روی زمین کنگرهٔ سینِ ستم

شیر از عجز بزیرِ دمِ سگ جسته پناه[۴]　　گرگ از عدل بجان و سرِ بز خورده قسم

بستگی هیچ نه الا که به بندِ نیزه　　درهمی[۵] هیچ نه الا که بموی پرچم

---

[۱] ل : آوازه

[۲] کِشته : مرکبی است از عطریات که آنرا تازی بان گویند

[۳] و : ابیدت ز

[۴] د : گاو لابه کنان

[۵] ر ۳۰۱ : درهم

خه خه ای ملک و زهی ناموریهای عطا   بخ بخ ای بخت و خهی جلوه گریهای کرم

کانها ریخته از بخششِ صدگونه ملک[۱]   گنجها یافته از واجبِ ده ساله حشم

شاد باش ای شهِ آفاق علاء الدنیا   ایکه از تیغ گرفتی همه ملکِ عالم

مملکت گیر محمد شهِ حیدر شمشیر   کز تو اسلام قوی شد ز عرب تا بعجم

شرع را قتلِ[۲] حسودِ تو جهاد اکبر   ملک را چترِ سیاهِ تو سوادِ اعظم

جای مقصود ز جودِ تو برین سوی امید   راهِ افلاس ز دستِ تو بران سوی عدم

بگذرِ وصفِ کمالِ تو برون از خطِ کیف   بگذرِ بذلِ نوالِ تو برون از حدِ کم

دیو گیرت چون بفرمان شد و دیوان سیاه   رو به دیوان سفید[۳] ار کنون چو رستم

(۱۶-ب) تیغ برفرقِ مغل زن پس ازین خونِ سیاه[۴]   روی سرخ مغلان جمله سیاه کن دردم

عید کن تا بقیامت ز دعای خسرو   با دلی شاد و رخی سرخ و حیاتی خرم

---

۱. نسخهٔ دیگر: اگر   ۲. د: قید

۳. دیوسفید: دیوی که رستم او را بمشقتِ تمام در مازندران کشته (رک به خوان هفتم) و درین جا مراد باشد از مغلانِ سفید رنگ.

۴. در نسخه‌های دیگر: چون خرشید، روی سیاه، قتلِ سیاه و خون سیاه: مراد باشد از خونِ سیاهانِ دیوگیر

هست این مدیحِ شه[1] که سرِ دشمن ظلوم

بر داشته است[2] وین همه بر دادِ اوست دال

(۵۲)

بازم رخِ زیبای کسی در نظر آمد — عشقی بدل افتاد و هوای بسر آمد

شب گرچه مرا کشت نسیمِ سرِ زلفش — باری ز دلِ گم شدهٔ من خبر آمد

هنگامِ سحر خواب در آگوشِ منش داد — من بندهٔ آن خواب که گاهِ سحر آمد

میها کر برآن روی کشیدیم بشبها — با خونِ دل اینک ز رهِ دیده برآمد

روزی برخش یک نظری سیر ندیدم — چندین همه بر رویم ازان یک نظر آمد

لبهاش چه دیدی که شکر بر شکر آورد — دنداش نگه کن که گهر بر گهر آمد

جانان ز پیِ جانِ منِ سوخته را باز — آن غمزهٔ خون ریزِ تو از خواب درآمد

در خویش مبین گرچه که از حسن جهانی — دانی که همه کارِ جهان بر گذر آمد

ای خواجه طبیب از پیِ عشاق مبین رنج — کین طائفه را درد و دوای دگر آمد

---

۱. و ۳۰: مدیحِ شمعت این که

۲. ز و د ۱۷: مبر

زین پس نخوریم هیچ غمی خاصه که از چرخ بر شاهِ جهان مژدهٔ فتح و ظفر آمد

آن شاهِ علاء الدین اسکندرِ ثانی کز لشکرِ او زلزله در بحر و بر آمد

سلطانِ جهانگیر محمدشهِ اعظم کز داد دهش همچو علی و عمر آمد

در عهدِ وی ار زر جهد از خاک عجب نیست زین روی که در کاشتنِ[1] گنج زر آمد

شد غرقِ کرم خلق که از ابرِ کفش آفاق دریای جواهر شد و موجِ دُرر آمد

زین حرمت و تعظیم که هم نامِ کف اوست دریا همه جا زیر شد و کف زبر آمد

صیتش بفلک رفت و مه از چشمهٔ مهرش پا شست که مهمانِ عزیز از سفر آمد

در بندگیش فتح دوان[2] آید از این پس نصرت چو یکی بندهٔ این تاجور آمد

شاها بترِ چترِ سیه غرّهٔ میمونت چو صبحِ شبِ عید مبارک اثر آمد

از زلزلهٔ جیشِ تو دهلی ز حدِ خویش جنبید و زمین بوسه زنان پیشتر آمد

---

۱ کاشتن : برگردانیدن

۲ ب در ۳۰۱ : روان

از چرخ مکن عیب اگر بحر و برت داد　　مسکین چکند، مالک آن خشک و تر آمد

در داد قضا حاصل شش روزهٔ کونت　　چون در نظر همت تو این قدر آمد

مدحت بدر آمد بسواد[1] قلم من　　کان چشمهٔ حیوان ز سیاهی بدر آمد

برد از فضلا خامهٔ خسرو قصب السبق[2]　　جنبیدنش آنجا که ز فضل و هنر آمد

این مرکب نی بین ز عنان داری مدحت　　کز پا نفتاد ارچه که بسیار[3] سر آمد

بادات مبارک شرف خطبهٔ دهلی　　کین فال ز نه قرعهٔ افلاک برآمد

شیران کند شکار خود ار سازد این غزل

مطرب که همچو سگ دود اندر پی غزال

(۵۲)

آن مشکل جولانش نگر و آن خلق در دنبال او　　وآن خواب ناز آلوده بین[4] زان غمزهٔ قتال او

یکتار مویش را صبا گر دو جهان گوید بها　　هرگز بدین ندهم رضا، گر من بوم دلال او

خنگش چون[5] در صحرا جهد، گل گر نه پیشش سر نهد　　سبزه بخط خود دهد، فتوی ز خون و مال او

گر در شکار آن کینه کش، گاهی بمیدان مست و خوش　　مسکین دلی[6] دیوانه وش، سرگشته در دنبال او

---

۱ د: زسواد

۲ قصب السبق: در عرب رسمی است که یکان نی را بزمین فرو کنند و دو کس با هم گرو بسته اسپ بتازند، هر که آن نی را به نیزه از زمین کنده پیش بیندازد، داو برده باشد. و این ترکیب در معنی پیش دستی آید.

۳ بسیار سر: فربه سر

۴ «ز» ، ورن

۵ ب و پ و ح: که

۶ ب و پ و ح: دلم

زین سان که از جولانها من دیدمش درجانها بسیار سوزد خانها آتش که دارد چالِ[1] او

گر می پرد[2] این چشمِ تر کان رویش آید درنظر بگذر[3] دلا کاندر اثر خون می چکد از نالِ[4] او

در بندِ آن زلفِ دوتا دیوانهٔ داریم ما زنهار زنهار ای صبا گه گه بپرسی حالِ او

(۶-ب) آهِ دلِ زارم کنون سوزان همی آید برون کش[5] داغها کرد از درون گنجد بگنجد خالِ او

خسرو شناسد سوزِ من و آن نالهٔ دلدوزِ من زان کاگر است از روزِ من شبها همچو سالِ او

از عصمتم جوشن شدی، خارم همه گلشن شدی گر شاه را روشن شدی، درکارِ من اهمالِ او

سلطان علاء الدین که چون شاهین بصید آرد برون سیمرغ را بینی زبون در زیرِ یک چنگالِ او

داراد محمد شه که او آرد چون سوی گشت رُو عطّارِ مه گردد زبون[6] از گردِ ره کحّالِ او

آن خنگ او بین چو فلک راحش سرانزا پریک دامِ صبا شد یک بیک هر مو که دارد بالِ او

تا از پیِ آن پادشا شکلِ عماری شد سما پیلدنِ ابر اندر هوا آنک[7] نگر حمّالِ او

---

۱ چال: نوعی از اسپ و رفتار اسپ وغیره
۲ پریدنِ چشم: جستنِ چشم
۳ دُر: منگر
۴ نالِ چشم
۵ کِش: گشت
۶ نسخهٔ دیگر: زبون
۷ [illegible]: یک یک

عیسی ز چارم آسمان گفتش ز دل نی از زبان کای مهدیٔ آخر زمان تا کور شد دجّالِ او

کس ملکِ جم ای تیز هش نگرفت اکنون گیرتش در رزم رستم را مکش بستان دعای زالِ او

راندی چون بر دشمن حشم عرش برفرقش ازعلم کافتاد از بادِ علم زان سوی پار اسالِ او

تختِ تو تاجِ آسمان و آخرگرِ تو کهکشان اتلاعِ تو تا لامکان و افلاک از اعمالِ او

عمرِ تو خواهم بی عدد وز بخت هر روزت مدد بادا ز یزدان تا ابد ملکِ تو و اجلالِ او

هر گل ازین چمن بلطافت مضاعف است

نی عینِ عبهرست که بینی در اعتدال

(۵۵)

روزِ نوروزست ساقی جامِ صهبا برگرفت هرکسی با شاهد و می راهِ صحرا برگرفت

کرد ره برچشمِ خود نرگس که دردش هم نکرد خوبروی را که پا بهرِ تماشا برگرفت

سرو با خوبان خرامش کردنی میخواست یک پا نگردش کار، اگرچه بیشتر پا برگرفت

هست صحرا چو کفِ دست و بر و لاله چو جام خوش کفِ دستیکه چندین جامِ صهبا برگرفت

نرگس اندر مجلسِ گل بسکه جامی برکشید باغبانش مست و لایعقل ازان جا برگرفت

۹) لاله را سودای خالی[۱] بود و با صد شربت ابر   از دماغِ لاله نتوانست سودا برگرفت

در چمن رفتم که نرگس چینم از پهلوی گُل   چشم نتوانستم از روهای زیبا برگرفت

کار با دیوانگی افتاد خسرو را که بیش   سر زِ می خوردن نخواهد ساقیِ ما برگرفت

بعد ازین خنجر مکش ای سوسن این شو ازانک   جمله سرهای مغل سلطانِ والا برگرفت

شه علاء الدین و الدنیا که خاکِ آستانش   ذره ذره از مژه جمشید و دارا برگرفت

آن محمد شاهِ نیک اختر که از پیکانِ تیر   هر ستاره حکم کرده از ثریا برگرفت

باد را ره تنگ شد ز انبوهیِ جان در هوا   در نبردش چرخ چندان جانِ اعدا برگرفت

تیر را از بهرِ کیششِ آتشِ خور تاب داد   مه بدنبالش مگر[۲] شمشیرِ[۳] جوزا برگرفت

تا سرِ رایاتش آسیبی نیابد از فلک   نیزه زد مرز جا فلک را نیزه بالا برگرفت

میخورد رعد از پیِ آواز تازیهای برق   تا نوازد با صدای کوسش آوا برگرفت

---

۱. ر[۱،۳] : خاکی ، خال : چیزی سیاه که در گل لاله باشد

۲. و : نگر

۳. شمشیرِ جوزا : چیزی معروف است چراکه جوزا نامِ صورت است از صور جنوبی بصورت مردِ قائم بدو کرسی، منطقه بسته و شمشیری حمائل انداخته، و بدستِ راست عصائی بالای سر گرفته و دستِ چپ در آستین کشیده +

گر غمِ داریش خواهی کردن ای خرشیدِ چرخ یارِ خود کن مه که نتوانیش تنها برگرفت

پادشاها پشتِ چرخ از بارِ تختت می شکست لیکنش از زورِ بازو بختِ[۱] برنا برگرفت

[۲] از پرستاریت می زد لاف زالِ چرخ دوش شاهدِ[۲] چرخ آئینه بر چرخِ رعنا برگرفت

[۱] چرخ اگر امروز سر بر پا نهادت بر مگیر جان کنان هم خود بخواری خواست فردا برگرفت

نقشِ بی معنی است گرچه از بادمی سازد قلم کی تواند نسختِ دستِ تو دریا برگرفت

هیچ نقصانی ندارد عمرِ جاهیت جز آنک دستِ تقدیر از فرو پایانِ او را برگرفت

زین شعرِ عید پرسه[؟] فیض است بر مُحَوَّل

در عید بیشتی[۳] نفقاتست بر عیال

(۵۶)

رسید موسمِ عید و صلای می در داد پیاله برکفِ خوبانِ ماه پیکر داد

(ب) شهاب نیزهٔ زرّین کشید بهرِ خَلْه[۵] چون عید کشتیِ[۶] زرّین بحرِ اخضر داد

عجوزِ چرخ نگر صد هزار مروارید چگونه از پیِ یک گوشوارهٔ زر داد

خروشِ رستم برداشت کوسِ رویین تن چون ماه زالِ فلک را کمانِ نو در داد

دلِ ضعیف قوی گشت روزه داران را ز بسکه عید نویدِ گلاب و شکر داد

---

۱) و : تخت که سعوات

۲) شاهدِ چرخ : آفتاب

۳) چرخِ رعنا : کنایه از چرخِ چهارم باشد که منزلِ خرشیداست (ق) و معنی مصراع اینست که شاهدِ چرخ بر چرخِ چهارم آئینه درخدمتِ پادشاه برگرفت +

۴) ب و پ و ج و د : بیشتر

۵) خَلْه : چوبِ درازی که بدان کشتی میرانند (بر)

۶) کشتیِ زرّین : مراد از هلال باشد

بنای نُوَر[1] اگر خون دهند شادی و عیش بدل بنای نو افگند و خونِ ساغر[2] داد

مئی که ساقیٔ رعنا ز خونِ مستان خورد چه خوابها که بدان غمزهای کافر داد

ز بس که زرد بر آمد، خمید مادرِ تاک صفای شیشه بدید و روانش دختر[3] داد

مگر بر آبِ خود آیم ز خشکیٔ روزه دو سه پیاله بباید مرا سراسر داد

بسانِ نیمهٔ بیضه است جامِ نقرهٔ تمام که نقلِ مجلسِ مستان بط و کبوتر داد

خضر بریخت بساغر ز می که آبِ حیات پس آنگهی بکفِ ثانیٔ سکندر داد

عمدهٔ دنیا و دین ای شهی که نوبتِ تو هزار بنده ترا نوبتی چو سنجر داد

جهان کشا محمد که عالم از نامت کتابهٔ علمِ دولتِ پیامبر داد

خدنگِ خاص که تا برنشست در تنِ خصم بجانِ خصم ز بحرِ گریختن پر داد

سیاه چترِ تو کابر نشست بر سرِ دریا بخواب[4] نامیٔ بختِ تو بالش از سر داد

---

۱. نُوَر : جمع نوار که زنِ شرمگین باشد

۲. خونِ ساغر : خونِ جام که شراب باشد

۳. دختر : دخترِ رز که شراب باشد

۴. طاّ : بچوب پایهٔ تخت

چنانست ملک بعهدت عقیم زاد علات		که تخت را نتواند علای دیگر داد

ترا چه حاجتِ جنبش که چاکرانِ ترا		زمانه مرتبهٔ ضبطِ هفت کشور داد

بملتان[۱] ستدن بندگانت را چه شرف		ترا که تیغ کلیدِ هزار خیبر داد

براورت بنیابت گرفته عرصهٔ سند[۲]		هزار شکر خدا کت چنین برادر داد (ط

عجم چون گشت مسلّم عرب ستان اکنون		که چرخ بهر کفت ذوالفقارِ حیدر داد

بباغِ خاک بسی گشت چرخِ دولابی		زبهرِ شاخِ جوانیت عاقبت بر داد

سپهرِ پیر چون دربانیِ تو خواست رقیب		زحل ز غیرت درِ پیش انجمن[۳] در داد

براستانِ تو خسرو نثارِ موسمِ عید		بوزنِ شعر همه برکشیده گوهر داد

حیات باد چو روح اللعنت که بتوانی		صدای مائدهٔ عید تا بمحشر داد

هست این شکارنامهٔ شه کو بصیدگاه

از مغزِ شیرِ شرزه دهد طعمهٔ شغال

(۵۷)

شاهِ شیر افگن بدولت کرد چون رای شکار		برگرفت اختر نوای عالم آرای شکار

---

۱ درین بیت اشاره ایست به لشکرکشیٔ الغ خان و ظفرخان بصوب ملتان و تسخیر وی و شکستِ ارکلک خان پسرِ جلال الدین فیروز شاه که دران ایام والیٔ ملتان بود. (وحید: ۸۸)

باد پای ابر آب[1] آورد و زو خوی شد روان — خنگ شه را چون رکابی[2] بست هرّای[3] شکار

چار بندِ عنصر ابتر شد بزینِ نُه کره — زیرِ رانِ شه ز باد[4] خنگ رعنای شکار

شه علاء الدین و الدنیا که در صحرای صید — پیشِ او مرّیخ زیبد کار فرمای شکار

آن محمد شه که عنقای[5] جهانگیرِ فلک — همچو بازِ چرّهٔ او نیست گیرای شکار

بد فرامش کرد دستانِ[6] چکاوک را برود — طبل بازِ خاص چون برداشت آوای شکار

آهونزا تیرِ ترکانش بیک آهنگِ نی — خونش بخپانید تو بر تو بصحرای شکار

چرخ یک ماهه براتِ رزقِ دام و دد نبشت — بسکه از بیلک قلم شد کلکِ دریای شکار

بسکه پیشش بر هوا بر رفته بد انبازِ صید — سایهٔ شاهین نمی افتاد بالای شکار

بخ بخ ای راعی العبادی از رعایتهای تو — گرگ را بر گوسپندان نیست یارای شکار

شیرِ[6] گردون با چنین آتش که دارد ز آفتاب — در زمانِ عدلتش خامست سودای شکار

---

۱ آب آوردن : خجالت کشیدن ۲ رکابی : رکابدار

۳ هرّا : گلولهٔ زر و سیم که بر زین اسپ ببندند و زین و یراق هم آمده (ف)

۴ باد : صدمه و آسیب ۵ مراد از آفتاب باشد

۶ دستانِ چکاوک : نامِ نوائی است از موسیقی (بر)

۶ شیرِ گردون : برجِ اسد

سینهٔ باز و دمِ طاوس کردی دشت را   ز اخچهای[1] سیم و زر در یک تماشای شکار

یک غزاله[2] است و یکی بزغاله در صحرای چرخ   شیرِ دهلیزت چه خوش کردست آن جای شکار

دشمنت در کنجِ خانه مرد جو پیر بهرِ رزم   خوش بود شیرِ مگس[4] در حجره جویای شکار

دوربینِ معنی آمد خسرو از اوجِ ثنات   چو عقابِ دوربین از چرخ بینای شکار

تا ابد بادات ملکِ ایمن و آیینِ نو   گشتِ میدان و نشاطِ گلشن و رای شکار

زهره بشُرفه ار طلبد از وی این نوا

لَا یَصلُحُ الغِناءُ مُغَنّی مَعَ الشُغال

(۵۸)

مجلسِ شاهِ جهان بین چو جنان آراسته   حضرتِ جم گشته از خاقان و خان آراسته

اجتماعِ انجم است امروز پیشِ آفتاب   گرچه شب گردد ز انجم آسمان آراسته

شاه بر تخت و همه ارکانِ دولت گردِ تخت   گوییا ماهست در پروین مکان آراسته

از رخِ میمونِ سلطان باغِ خندان گشته بزم   آری اندر صبح گردد بوستان آراسته

مجلسی همچو جهان و یک جهان شادی درو   اینچنین بزمی جهان اندر جهان آراسته

---

۱. اخچه: مهر و درم از زر و نقره

۲. غزاله: کنایه از برجِ حمل باشد، بزغاله: کنایه از برجِ جدی باشد

۳. شیرِ دهلیز: شیری که بر دهلیز ساخته باشند (ق) و این ترکیب از فرهنگها افتاده

۴. شیرِ مگس: عنکبوت

۵. ود و ب و پ: مجلس

۶. ب و پ و ج و ود: گلستان

روی جشن آراسته از موجِ مروارید و دُر   گوئی کز قطرها شد گلستان[1] آراسته

بزم دریا و تمامی عبدهٔ عالم درو   خلق کشتیهای زر از هر کران آراسته

باغِ رضوان گُل فرستاده ، جهان گلشن شده   شاخِ طوبی میوه داده ، نُقلدان آراسته

ساقیِ رعنا خرامان در میانِ بزمگاه   همچنان کاندر چمن سروِ جهان آراسته

بادهٔ صافی که چون در شیشه ریزد ساقیش   از برونِ شیشه بینی عکسِ[2] آن آراسته

چون ترابه دید از خمخانه جوشاکِ شراب   شیشه خانه بین که بحرِ[3] او چسان آراسته

جای یاقوتست در سنگ و پیاله بین که چون   ز آبگینه جای یاقوتِ[4] روان آراسته

پای رقّاصان فرو لغزیده بس ، کز هر طرف   گشته فرشی از حریر و پرنیان آراسته

نیکوان در رقص و آزرده شده از پرنیان   پایهای نازکِ شان ، پرنیان آراسته

پیرهن آراسته ز ابریشمِ باریک چنگ   تار با تارش نه پیوسته چنان آراسته

---

[1] ب و پ و ج و د : بوستان

[2] ز : گلستان

[3] و : مهر

[4] یاقوتِ روان : شراب باشد

سرگران گشته رباب و خفته و مطرب ببر   خوابگاهِ آن حریفِ سرگران آراسته

خانهٔ چوبین است نالی اندر ستونِ آبنوس   راهِ آمد رفتنِ باد از میان آراسته

دف نگر گوئی که از چرخش فرود آورده اند   بسکه دعت آن چنبر از چرخ[1] سنان آراسته

مطربان هرجا که دستانی فرود آورده خوش   هم دران پرده ندیمان داستان آراسته

هریک از ابرِ کرم چو گل دهانی پُر زر   بسکه چو سوسن بمدحِ شه زبان آراسته

ابرِ دریاکف عمدهٔ الدّین و دنیا آنکه کرد   کارِ عالم را بدستِ دُرفشان آراسته

شه محمّد آنکه بحرِ بخششِ او می کند   گوهر و یاقوت را دریا و کان آراسته

گوهری دادش خدا از بهرِ تاجِ مملکت   کز چنان گوهر شد اکلیلِ کیان آراسته

یافت از اختر چراغی کاندرین پیروزه طاق   زان چراغِ سلطنت شد دودمان آراسته

مهدیٔ آخر زمان است آن بمهدِ محمد شاه   کز چنان مهدی شود آخر زمان آراسته

---

۱) ر: چرخِ میان ؛ در نسخه‌های دیگر: چرخ ستان که قیاساً چرخ وسنان باشد
و مراد باشد از تیر و کمان (چرخ) که بر دف
نقش کرده باشد

تا ابد بادش بدولت بادهٔ شادی بکام مجلسِ عشرت مدامش چو جنان آراسته

گوهرِ پاکش بتاج خسروی درخور شده تختِ زرّینش بملکِ جاودان آراسته

زین نم بخنده بشگفد آن غنچهٔ کو هست

دلتنگ چو رضیعِ دهان بسته در نهال

(۵۹)

شاخِ گل از نسیم جلوه گرست وقتِ گلبانگِ بلبلِ سحرست

باد در رقص و جنبش است ازانک بانگِ بلبل بگوشهاش درست

خار پهلوی گل نشایدش ازانک خون بسته نه بهرِ نیشترست

خونِ[1] و پیوندِ تست گُل ای خار نیشِ در حقِ او نه از هنرست

گوهر از پشتِ ابر دارد گُل پاکیِ دامنش ازان گهرست

(ب) آخر ای گل ملرز چندین هم گر ترا یک دو سه قراضه زرست

خلق را یاد می دهد ز شراب آنک از لاله کوه کاسه گرست

لاله ز می پیاله بر گیرد آنک پیمانه پُر شود دگرست

---

[1] خون و پیوند: خویش و نزدیک

غنچه را بین فراهمٔ دهن　　　　گوییٔ بوسه جای آن پسرست

چشمِ مستش[۱] کشنده ایست عجب　　　　خوابِ مستیش ازان کشنده ترست

باغ داد از نشاط و عیش خبر　　　　ای خوش آنکس که مست و بیخبرست

ساقیٔ من روانه کن برکف　　　　کشتیٔ می که عمر برگذرست

مستِ عیش است عالم و هشیار　　　　بخت بیدار شاهِ بحر و برست

ظلِّ یزدان علاءِ دنیا و دین　　　　که آسمان زیر و قدرِ او زبرست

شه محمد که نامش از پیٔ عدل　　　　فارغ از انصراف چو عمرست

با سپاهی که یارِ اوست زغیب　　　　فتح و نصرت فروترین حشرست

اطلسِ هر علم ز لشکرِ او　　　　تتقی[۳] بهرِ جلوهٔ ظفرست

آنچه او کرد با مغول امسال　　　　تا قیامت زمانه را سمرست

---

۱ و : مستت

۲ ب و پ و ج : نامور

۳ ب و پ : بیرق

در مقامیکه تیغ زد سپهش | دشتی از خونِ ناب در جگرست
از هجومِ روانِ ملعونان | ای بسا انجمی که در سقرست
در گریزست دام و دد زان دشت | کز فزونیِ رزق پُر حذرست
ایکه جایی رسیده[1] ز علو | کت همه غیب در تیرِ نظرست
دید رایت فرو به گوشهٔ[1] چشم | گفت آن تیره شکل چیست؟ خورست!
عشر[2] کرده است چرخ نورِ دوکون | رای تو رامت و ثقلِ آن قمرست
رفت صیتت بچرخ و چون نرود | نامت آنرا که توشهٔ سفرست
توی اختر[3] مکن[4] چنین هم خلق | که سپهرت ستانه بوسِ درست
خاک پات آنکهی بدیده و سر | مردمانرا و لیک چشم[5] و سرست
ابتدای مکارمِ تو بوصف | ز انتهای محال بیشترست

---

١. نسخهٔ دیگر: ز
٢. د: عرض
٣. نسخهٔ دیگر: آخر
٤. " " : چنین مکن
٥. و: چشمِ سر

رفت نظمم بچرخ و چون نرود — کش چو دالِ دعات راهبرست

تا قیامت ز عمرت آغازی است — و آنچ باقی بغیب مدّخرست

ره نیست یلدم از دهنِ تیرِ چرخ دوز

زین نو بنو کمانچهٔ طغرای بی مثال

(۴۰)

هلالِ عید[۱] نگر چو جمالِ شاهدِ چین — پس نقابِ تنک جمهٔ[۲] جز خیال جبین

تمام آئینه در زنگ و زو لبی مصقول — دو هفته چون بز داینده‌نیش آئین[۳]

سپهر مصقلهٔ[۴] زر برون کشید چون دید — که زیر زنگ شد آئینهٔ[۵] مصقّلِ چین

ز مرغزار چون در کوه شد غزالهٔ[۶] نور — گرازِ ظلمتِ دندان نمای شد ز کمین

گمان بری تو که تنّین بخورد کژدم را — برون نهاد دُمِ زردش از دمِ تنّین

فلک چون خرگه مه شیشه کردهٔ از بالا — گشاده گرد یکی خفچه[۷] زو علی[۸] التعیین

کمانِ چرخ ستادی نداد از کُشتن — مگر بگوشه اتابک[۹] نهاده اندش ازین

مگر رسید بمرّیخ تیرِ چرخ و فگند — ز غیبهٔ[۱۰] جعبش گوشهٔ بچرخِ برین

---

۱ خسرو خود درباره این قصیده گفته: «و از تشبیهات قصیدهٔ عید که در صفت هلال (است) هم تشبیهات باریک و نو انگیخته شده است - با آنکه هیچ چیز را چندین تشبیه نکرده اند که ماهِ نو را، معهذا هیچ کهن نیاورده است، مطلع اینست :- هلالِ عید نگر چون جمالِ شاهد چین + پس نقاب تنک جمهٔ خیال جبین» (دیباچه - غ.ک: ۵۲)

۲ نسخه‌ای دیگر: مبین، یعنی بجز خیال جبین که نه نقاب بیرون است ۳ آئین: زیب و زینت ۴ مصقلهٔ زر: مراد از هلال باشد

۵ آئینهٔ مصقّل چین: مراد از آفتاب باشد ۶ غزالهٔ نور: مراد از آسمان باشد

۷ خفچه: شوشهٔ زر و نقره که در ناوچهٔ آهنین ریخته باشند ۸ اصل: علی الیقین

۹ اتابک: استاد و آموزگار و مراد باشد از فرشتگانِ ادب آموز

۱۰ غیبه: پارگکهای سیم و زر که بر چوب و ابریشم پیچیده باشند

برگِ شاخ رز چنان چو غیبهٔ زرین شود (فرخی: ترجیع بند در مدح ...)

ره[1] ارچه هست زیکماهه زر بجیبِ فلک   ولی دوازده ماهی است آن فره[1] زرّین

باز مانش مشکِ سیاهِ شب آنک   درست دانهٔ[2] سیه‌رست پاک کرده ببین

زخوانِ عیسی ماهیچه ایست پنداری   کزو او فتاده برین سبز سفرهٔ رنگین

کناره ایست سفید از زلیبیاتِ نبات   بروی آن طبقِ زر نگارِ سیم آگین

یکی کرّه[3] ز دکانِ سپهرِ قصّابست   که بهرِ سلخ بالا کشیده اند چنین

بباغِ خلد یکی موزِ پخته و زرد است   فرا خورِ لب و دندانِ زهرهٔ و پروین

شفق چو رستمِ مجروح خفته خون آلود   چو زالِ زر مهِ نو کوژ مانده بر بالین

هلالِ خاصِ علمِ شحنه است و گشته ز شهر   مبارک است دو سر تیزش[4] از یسار و یمین

مه است در اسد و ابر بین بپهلوی ماه   چو پیلِ شاه که دندان نهد بشیرِ عرین

علاءِ دنیا و دین کو بتنگهٔ خرشید   نهاد سکّهٔ مهرِ علاءِ دنیا و دین

---

[1] ره و ره که صورت [illegible] و : بره   [2] اصل دانهٔ سبز که صورت است ، دانهٔ سیه باید

[3] کرّه : کاردِ بزرگِ خمدار که بدان گوشت را قیمه کنند

[4] سرتیز : نیزه باشد ولی درین جا کنایه است از دو سرِ نوکدارِ هلال

محمدی که ز بهرِ حسودِ بولهبش — نخست تبّت[1] خوانند و بعد ازان یاسین[2]

گرانیٔ سپهش بسکه سوی شرق افتاد — فرو گشت بخارا و بلند شد غزنین

مغل ز غلغلِ کوسش رمیده گشت چنانک — جهد ز خواب ببانگ دهل ز خانهٔ زین

چنان رود گرهٔ خاص بر سما بالقصد — چنانکه کس بطبع آید از سما بزمین

ز تیغِ او کند امّید چون جهنم را — دهان پُر آب شود بهرِ کافرانِ لعین

بتلوسه است ز سهمش عدو، ولی دل را — زیادِ شربتِ تیغش همی دهد تسکین

روا بود که اگر نائبِ خدا نامت — کند نیابتِ بانگِ نماز در تازین

جهان ز حزمِ تو ایمن چنان شد از نکبات — که عمرِ بیش اجل را نمی کند تمکین

عدو هم از تو ز جا میکند، چه کم شودت — ز شادیٔ دلِ بیچارهٔ بیک نفرین

سخا و عدلِ تو خاصیت از عناصر برد — چنانکه آتشِ سوزنده سرد گشت و امین

ز فرطِ لطفِ تو خلقِ دعات را هردم — هزار بار مکرّر کنند چو آمین

---

[1] ق : ۱۱۱ : ۱

[2] سورهٔ یٰسین که بوقتِ مرگ خوانند

[3] و : سیر

گدا بعهد تو نایاب و مکرمان بسیار　　ز بحرِ مهرِ گدا مکرمان بهم درکین

٧-٥) بجشنهای تو آن ذوق بیند از احسان　　که سر بپس گردد نوبهارِ فروردین

ترنگِ ریختنِ زر چنانست در بزمت　　که خود نمی شنود گوشِ شاعران تحسین

شها بوصفِ من نو بگوش کن آن شعر　　مکن قبول اگر هیچ کهنه هست درین

بعشق خسروِ دانا بشعر جان بدهد　　که هست مردنِ فرهادِ گفتنِ شیرین

بملک باد ترا دستگاهِ عمر چنانک　　محیط آن نشود بازوی شهور و سنین

زین بوستان ذخیره کافور و مشک برد

در قلعه‌های غنچه کرشد باد کوتوال

(٦١)

هوای بوستان خوش گشت و باده لطفِ جان دارد　　کنون هرکس که جان دارد هوای بوستان دارد

سحرگه بکرِ غنچه بادها خورده ست در پرده　　همان سرخیِ رو بدهد گواهی، گر نهان دارد

کنون دلبستگیِ غنچه با گل کی نهان ماند　　که هرچه اندر دلِ غنچه است سوسن بر زبان دارد

ازان هر لحظه بینی تازه تر داغِ دلِ لاله   که بلبل روز تا شب نالهای عاشقان دارد

اگرچه شد بلند آوازِ بلبل، هم نمی افتد   وگر افتد[1] کند زخمه که جا بر گلستان دارد

گر از ما حالهان دامن کشنده، ای گل بیا باری   تو از مائی که دامانت هم از تری نشان دارد

چون ساقی هست پیشِ من، چه حاجت باده روشن   پس انت[2] آبِ حیات آنرا که عمرِ جاودان دارد

رها کن تا ترا بینم، گرم جان می رود گو رو   که مشغولِ جمالت کی سرِ تشویشِ جان دارد

زمانِ مستی است اکنون برو ای عقلِ معزولی   که کار امروز ساقی و میِ چو ارغوان دارد

خورم در باغ خونِ خود[3]، نریزم جرعه بر نرگس   که آن بیمار را ترسم که این شربت زیان دارد

ببزمِ شاه نرگس مست رفت و بو زند ترسم   مگر کو نامِ خُلقِ شاهِ عالم در دهان دارد

علاء الدین و الدنیا که میمون خطبهٔ نامش   بگردون برشد از منبر که شکلِ نردبان دارد

ب) محمدشه که تا خرشیدِ حشر اعلامِ منصورش   هم آفاق را در سایهٔ امن و امان دارد

---

[1] ب و پ و ج و د: گر افتد شکند

[2] و: از

[3] ب و پ و ج: دل

چرا شاید که جوید مرغِ چترش تاجِ علّیّ آخر همای آنچنان رغبت بمشتِ استخوان دارد

جوانمردی تیغش بین که چون زنگین دهد گوهر کند خود را برهنه، کانچ دارد در میان دارد

چون آید عزمِ نخچیرش، بیکِ دندانِ گوساله[۱] نگارا ز پهلوهای شیران میهمان دارد

برد بادش بچرخ ار بر زمین عزمش سبک گردد کند پستش بخاک، ار بر فلک خاطر گران دارد

بجز راحت ندارد از درِ او هر که در عالم مگر زحمت ز سرهای بزرگان آستان دارد

گشاده دست آسمان کفِّ خضیب[۲] و کفِّ جذما را که هر دو کف بخواهش پیشِ شاه درفشان دارد

کران موجِ کفش را نیست بس ایکن محیط ارچه جهان غرقِ کفِ خود کرد، هم آخر کران دارد

چنان هم دُر مریز آخر که خود را گم کند عالم که باران نیز چون ز اندازه بیرون شد زیان دارد

شها خوابِ جوانی را فرو مالید بختِ تو ز بهرِ پاسِ ما کایزد همه وقتش[۳] جوان دارد

بقلب ار کوه مالی خم خم و لرزان چنان گردد که گوئی دامنی مالیده کوه از برنیان دارد

---

۱. دندانِ گوساله: نوعی از تیر باشد، رک به ص ۱۵۲

۲. کف الخضیب: نامِ ستاره ایست سرخ رنگ بجانبِ شمال که چون بدائرۀ نصف النهار رسد، وقتِ اجابتِ دعا باشد

۳. ب و ب و ج و د: عزمش

هر عمر تو بادا نوبهار و بلبلت خسرو   کفت چون ابر و باران تا جهانرا بوستان دارد

هذا مديحُ مُقتدرٍ من جنابه
قد يحمِلُ النُّضارُ على النُّوقِ والجمالِ

(۶۲)

لو شئتَ تولُوا الوردَ مُبتسمَ الفمِ   فالحظ خُريدتنا زمانَ تبسُّمِ

خُوتها لمُقدّمٍ و عِندَ نُحوتِه   قد ضلّ فيه رِوايةُ المُتكلِّمِ

فيها العقولُ تحيّرتْ لمّا ترى   سينين تكوّنّ في ميمِ الفمِ

كم تذكُرُ الشعون من إدلالها   في أيِّ زاويةِ الهمومِ مُتيّمِ

زِنتْ لها مثلُ السّجنجلِ لو بدا   لرأيتَ فيه نجَّ مُظلمِ المِعصمِ

في مُهجتي سكنتْ محبّتُها كما   مدحُ المليكِ مُستعانِ الأعظمِ

أعني علاءَ الدّينِ سلطانَ الورى   ملِكًا تولّدَ من سُلالةِ آدمِ

عينُ النّدى بل عينُه عينُ الحيا   بحرُ النّدى بل كفُّه عينُ اليمِ

من جودِهِ الفيّاضِ قد يحكي إذا   نعبَ الغرابُ على رميمِ الحاتمِ

ما كان يعطشُ سيفُهُ بِضِرابِه   إلّا و يُسقى من كؤوسِ جماجمِ

نُقِدَتْ بِهِ لَدْغُ الْاَعَادِي رَاتِباً — هَلْ فِي الْمَفَازَةِ مِثْلُ هٰذَا الْاَرْقَمِ

مِنْ قَتْلِهِ الْاَبْطَالَ فِي يَومِ الْوَغَى — قَدْ حَارَ فِي الْقَتْلَى عُيُونُ الْقَشْعَمِ

وَاِذَا اَثَارَ قَتَامَ حَرْبٍ جَيْشُهُ — عَيْنُ الشَّمْسِ عَمِيَتْ بِنَقْعٍ قَاتِمٍ

اَمْلَى مَدَايِحَهُ يَرَاعُ بَرَاعَتِي — حَتَّى ارْتَقَتْ فَوْقَ السَّمَاءِ بِسُلَّمِ

يَا ذَا النُّهَى مَا فِي السَّمَاءِ مُغَيَّبٌ — اِلَّا وَتَدْرِي بِالْجَنَانِ الْمُلْهَمِ

رَشِّحْ لِمَدْحَتِكَ الْعَلِيَّةِ خُرَّداً — بِالشِّعْرِ لَيْسَ بِمِثْلِهِ فِي الْعَالَمِ

كُنْ بِالْخُلُودِ عَلَى الْاَرَائِكِ قَاعِداً — فَاللّٰهُ خَصَّكَ بِالْبَقَاءِ الدَّائِمِ

این دوده[1] که قرهٔ عینِ معانی است
زیبد بچشمِ اهلِ بصیرت باکتحال

(۶۳)

[2] دو هفته شد که رهی خواب را بچشم ندید — که خواب نیز ز دردِ دو چشمِ من برمید

---

1. دوده : دودِ چراغ که مرکب و مداد ازان سازند و در چشم نیز کشند ، مراد باشد از قصیدهٔ ذیل که در دردِ چشم گفته .

2. مقابله کنید بدین قصیدهٔ کمال که در دردِ چشم گفته :-

جانم ز دردِ چشم بجان آمد از عذاب — یارب چه دید خواهم ازین چشم دردِ یاب (کلیاتِ کمال ، بمبئی : ۲۰۸)

زبسکه دیدهٔ چو سنگ ریگ[1] ریگم شد　　گداخت چربی و روغن ز ریگ گرد پدید

چنین که دیدهٔ من گرد کعبتین سفید　　مگر که مهره بخواهد ز چشمِ من برچید

مرا چو جبحِ قیامت نمود آن سرخی　　که در سیاهیِ چشمم ازو سپیده دمید

مگر که خونِ دل آمد بپرسشِ چشمم　　که دیده سرخ چنان شد که خون ازو بچکید

ز بلک در لبِ هر شوخ[2]، سرخ کردم چشم　　خیالِ آن همه سرخی همین اثر بخشید

چو حبّه سرخ و سیاهست چشمِ من، گوئی　　که خواهد آن زرِ رخسارهٔ مرا سنجید

جفای زرد قبایان نهاد بر رویم　　چون چشمِ کافرِ من جامهٔ ز کَرد[3] پوشید

چرا بپرده درون رفت چون مخدّرهٔ　　چنین که مردمکِ دیده گشت چشم پلید[4]

دو چشمِ من چو دو انباغِ[5] یکدگر پُردرد　　که هر دوی نتوانند یکدگر را دید

---

۱ ریگ : ریگِ زر که مراد از سرخیٔ چشم باشد　　۲ ب و پ و ح : بر

۳ کَرد : مراد از چرک باشد　　۴ چشم پلید : پلیدچشم که نحس و ناپاک باشد

۵ انباغ : دو زن که در نکاحِ یک مرد باشند، هر یکی مر دیگری را انباغ باشد، بهندی سوت گویند

دو ابروم چو دو غمخواره بر سرانگهِ[۱] چشم — چنان شدند نگون سر که پشتِ شان بخمید

اسیرِ کودکِ بدخوست مادرِ چشمم[۲] — که می بگرید و کم می توانَدش خوابانید

چون سرمه میکنم از دیده قطره می‌بچکد — مگر که می شود آن سرمه باز مروارید

بسرمه نیز اثر کرد کوریِ چشمم — که بی عصا نتواند درونِ چشم خزید

ز دیده در دهنم آبِ تلخ می بچکد — کسی بعمر چنین تلخ شربتی نچشید

چون از گلابِ روان مو سپید کرد مژه — بشست دیده سیاهی و در خضاب کشید

بهم دو پلک بچفسیده باز می کردم[۳] — مژه نگشت جدا از هم و پلک بدرید

سرشکِ گنده نمک[۴] بین که چون گریخت زچشم — که جز بخانهٔ چشمم دگر نمک نه مکید

دلم بزحمتِ من ، عاقبت چو خونِ مغت — بچشمِ خویش بدیدم که نیک می جوشید

---

۱ د : در سرین گه ، و نیز سرانگه مراد باشد مکان نشستگه و خانهٔ چشم

۲ مقایسه کنید بدین بیتِ کمال :- انسانِ عین گشت چو فرزندِ ناخلف
بودنش رنجِ خاطر و نابودنش عتاب

۳ ر۳ : بگشودم

۴ گنده نمک : نمک حرام و حق ناشناس
معنیٔ بیت :- سرشکِ نمک حرام را (که حوارهٔ نمکِ چشمِ من می مکید) ببین که چون از چشمِ من گریخته است

غلامِ خونِ خودم من که چون روان شد چشم[1] هزار بار بدنبالِ چشمِ من بدوید

کدام دم که ز خونابهٔ درونیِ خویش به پیشِ یکدگر آن هر دو دیده نتراوید

ببامِ دیده همی گشت خونِ دلِ سرمست که پا بدامنِ پلک آمدش، فرو غلطید

دو چشمِ خسته چو بادام شد پُر از سوراخ ز بسکه سوزنِ سوزن[2] درون درونْ بخلید

رسید باد که کحّالِ نرگسِ چمن است ز حالِ نرگسِ بیمارِ من خبر پرسید

...ز باد چشم ببستم که گفته بود طبیب بجست بر در و دیوار، سرزد و رنجید

بنزدِ من هم تندیٔ باد خاک نمود اگرچه بیش برانید و بی قیاس پرید

چون نرم گشت ز تندی، بخویش باز آمد هم از طریقِ روش[3] نرم نرم درجنبید

که من ز بهرِ علاجِ دو چشمِ بیمارت بخاکپای بزرگان شدم، مدد طلبید

برین طریق شدم تا مزارِ هتناپور[4] بخاک دیده بمالیده[5] در زمین بوسید

---

۱ چشم روان شدن: از چشم چرک جاری شدن ۲ (۱): سوزش درون چشم خلید، سوزن: سوزنی آتش
وزنی امرات در زدن، پس سوزنِ سوزن، سوزن سوزان باشد. مقایسه کنید این بیت را برین
بیتِ کمال :- از رخنها که گشت ز جوشش برو پدید ✦ چشمم درست کرد ببادام انتساب

۳ روش: خیابان

۴ (۴)، شیخِ بزرگ، هتناپور یا هستناپور، یکی از مضافاتِ دهلی که دارای مزارهای اولیاء معروف بوده.
رک به نذرِ خضرخان بر ناخوشیٔ سلطان علاءالدین :-
برسم نذر گفت ار به شود شاه پیاده در زیارتها کنم راه
ز نذرش حق از شه رفت سستی پدید آمد نشانِ تندرستی
روان گشت آن مهینِ سربلندان پیاده سوی هتناپور خندان
روان شد سوی هتناپور پویان بصد خورمش حیاتِ شاه جویان (دولرانی: مل گنده: ۲۲۵، ۲۲۶)

۵ ب و پ و نخ و د: بمالیدم

درین بُدم که جهان پُر ز سرمه شد ز غبار   مُلکِ بوزمِ زیارت دران مقام رسید

مرا که داروی چشم اندکی همی بایست   چون بگذرم[1] ز هوا توتیا همی بارید

درونِ گرد[2] شدم زیرِ نعلِ خنگِ ملک   فرود رفتم وزان خاک اندکی در دید

برای چشمِ تو آوردم این سزید زمن   تو چشم بستیُ در رویم، از تو آن نسزید

ز باد بستدم آن گرد و درکشید بچشم   تمام دردم ازان توتیا بیارامید

نهاد باد برین دیده منّتی و برفت   قبول کردم منّت ولیکن از تقلید

هزار شکرِ خدای بصیر گفتم و چشم   بیادِ حضرتِ مخدوم بر زمین مالید -

چراغِ[3] چشمِ جهان اختیار دولت و دین   که دیده را بتوان داد و خاکِ پاش خرید

جهانِ روشنِ[4] بینش علیّ بن ایبک   که تیزیُ نظرش گردنِ عدو ببرید

ستاره نور را تا چشمِ تو بران نبود   که بنده بی سببی همچو چشم گوشه نزید[5]

---

[1] ر(۳): نیک دیدم کشودم ز آسمان

[2] ر(۳): خاک

[3] ر(۱،۲): چراغ و چشم

[4] ر(۳): دانش و

[5] ر(۲): گزید

بحقّ گردِ رکابت که چشم بر اثرت — ز دیده خواست قدم سازد و لبی کوشید

ولیک آبله شد پای چشم و قطرهٔ اشک — رهی چو آبله بر کف نهاده می نالید

توئی چو کعبهٔ برین دیده رحمتی که خدای — حرج بر اعمی و بیمار و لنگ نپسندید

اگر نبستمی این چشم ، مردمِ دیده — روان ز خانه برون آمدی و نخرامید

هیچ دلم ز اوّلِ شب تا بوقتِ بانگِ خروس — بحجرهٔ چو قفص همچو مرغ می بطپید[۱]

همین دو چشم ببستم گوا که در حقِ خویش — بجون گواهیٔ دادند، اگرچه کس نشنید

بعذرِ چشم که ناروشن است در خانه — زمین[۲] بماندم و چو اشکِ خویش می‌لرزید

بعذرِ عین بخدمت نموده ام تقصیر — بعینِ عفو توانی بسوی من نگرید

همیشه خاکِ درت نورِ چشمِ خسرو باد — که دردِ چشمِ من از وی بصحّت انجامید

این پخته را که هست بتن خار خارِ ذوق

گوگرد احمر و بلانست این مقال

(۶۲)

[۳] خونابه است بسکه ز خاریدنِ گرم — شبها[۴] رود که خواب نگردد میسّرم

---

[۱] ر: نالید

[۲] د: رهی بمانده ، زمین: عاجز و بر جا مانده از ضعفش

[۳] مقایسه کنید بقصیدهٔ کمال بدین معنی که مطلعش اینست :-

کوه بلند شدست ز رنج جرب تنم — بیچاره من که کوه بناخن همی کنم (کلیاتِ کمال: ۸۲)

[۴] گر : خارش

زین ناخنِ چو ماهِ نوم هر زمانست سلخ[1] واینک چو شامِ سلخ سیاه و مجدّرم[2]

از بسکه[3] پوست می‌کشدم، اگر تو گو بینی در عینِ پوست باز شدن مارِ اژدرم

ز آوازِ خارِ خار مرا گوش کر شده است تنها نه گوش بل همه اندام شد کرم[4]

خارش چه بینیم چو شکر، بعد ازان نگر کز زهرِ ناخنان چه کُشنده شکرّم

از خارش است پشتِ سیه پُر خطِ سپید چو تختهٔ سیاهِ هنودِ رقم گرم

بر پشتِ خویش خط نتواند نبشت کس جز من بدستِ خویش، زهی! خطِّ ازبرم

گفتم باخترِ آنچ[5] گهر می دهی بخلق بر پشتِ من نویس، همان کرد[6] اخترم

حک[6-7] شد ز ناخنان همه باریک حرفِ مو وز زخمِ ناخنان همه شد حرفِ دیگرم

این حرفها که هست درین هفت جزو[8]ِ من گر نسختم کنند ز ده[9] جزو بگذرم

صد جای کاغذین تنِ من بسکه حک شدست گوئی که پُر ز سهو یکی روی دفترم

---

[1] د : شبی است

[2] مجدّر : آنکه آبله در آبله درشته باشد

[3] مقایسه کنید بدین بیت :- چو مارِ ارقش است تنِ من ز نقطها + وز پس نشانِ آبله برپشت و گردنم

[4] گرَم : کرم ، درختِ انگور (از کثرت آبله)   [5] ز : آنکه   [6] ز (۳-۱) : نسخه ز اخترم

[6-7] : مقایسه کنید بدین بیت :- جرجر چو خوشه گردش از زخمِ ناخنان + این تن که دانه دانه برآمد چو خرمنم

[8] هفت جزو : هفت عضو که کنایه از هیکل جسد باشد   [9] د : نه

این خارشم بسوخت ز خامی که روز و شب   خارش کنان در انجمنِ پختگان درم

[1] از بسکه در تلذّذِ خارش فرو شوم   دندان کنم بچیق[2] و بخنده برون برم

یک پشت و یک شکم بچه زادم هزار بیش   جمله بر آمدند برون بدکه بدتر م

خونِ من اند این همه و هم مراست درد   از زخم ناخن ارچه شکم شان همی درم

زین پیش پُر ز ریمِ سیه بود ناخنم   امروز پُر ز ریمِ سفیدست یکسرم

از بسکه دارم آبلها پُر ز آبِ زرد   گوئی اراکِ پخته ام، ار بنگری بَرم

هردم کنم پُر آب دهانِ اجل ازانک   نارم که پوست باز کشای سراسرم

خون در تنم چو شیشه بجوشید همچو می   آن می نگر چگونه برون داد گوهرم

گوئی میم زجوششِ کفِ بسکه آبلم   میخیزد و همی شکفد یک بدیگرم

زین شخصِ گندمین که شد از پختگی دقیق[3]   پُر قُبّه همچو نانِ تنوری ز آذرم

---

[1] ب و ر: از بسکه خارشم زپِشِش می برند ظن • هردم ز مردمان چو پیش خون همی خورم

[2] و: بچیق، دریغ: پچیخ، و چیق (تیاتا) همان لفظ هندی باشد،
دندان کندن و کردن: زاری کردن، من پچیخ زاری می کنم ولی ظاهراً چنان معلوم می
می شود که در خنده ام   [3] دقیق: کوفته

امروز پختهٔ چو من اندر زمانه نیست زین[1] پختگی بدین همه خونابه در خورم

برجیسِ اسعدم که[2] در آید بسنبله زان سنبله فغان که وبالست ازو برم

پروین چون شد نهان نبود جز وبال[3] من آنگه زیم که پروین گردد مستّرم

چو حبهٔ من از زرِ خرشیدهٔ کم نه ام میزانِ چرخ حبه نسنجید بازرم

دریا وشم که گرد بگردم سوارِ آب خیمه زدست و کرده زهرسو محاصرم

گر تو ندیدهٔ که بود پوست آب را بین قطرهای روشنِ باپوست بادرم

صد قطره ز ابرِ دست معلّق مراو هیچ نفتد یکی هم اینست عطای موفّرم

خارش نبود خارش دستم که عاقبت پُر دُرّه و لعل گشت کفِ جود پروردم

خون می خورد دهن دهن انگشترینِ من زین گرسنه گون نگین بهر انگشتی اندرم

چو توت پخته. بر[7] سرِ انگشت و من بذوق انگشتِ خویش میگزم و توت میخورم

---

۱ و : وین ، ب و د : از

۲ ب ر پ و نخ و د : چو

۳ پروین : مراد از پختگی باشد یعنی من آنگه خواهم زیست که پختگیِ من پنهان خواهد شد

۴،۵ ب و نخ و د : محصرم

۵ ر(۱) : یا

۶ ر(۳) : انگشت

۷ و : در

ب) از خلق خام دستان زرها برند[۱] و من — زین گونه پخته دست، همین رنج میبرم

بحرا ندیده که برآرد بکف حباب — این کف نگر که پُر ز حبابست یکسرم

فرقی نباشد از تلهٔ کفشِ میخ بست — با پشتِ دستِ پخته کنی گر برابرم

از بس دباغت فلک و مالشِ جهان — کیمختِ دانه دار شد این پشتِ چنبرم

درخانِ عنکبوت چسانست بیضها — زان سان دمید، کیست تو پوست مضمرم

خونم که[۲] سرخ باده نماید همی زپوست — پنداریی که پُر زمی از شیشه ساغرم

گویند هست باد و گرهست باد، پس — با این تنِ چو کاه چرا من نمی پرم

همچو کنه[۳] است سخت شده هر گره برپش — من پُر ز صد هزار کنه، گاوِ لاغرم

هر گو مگس خورد قیش آید، ولی مگس — دائم که قی کند، چون نشیند برین برم

گوئی که موی بر سرِ ثؤلول[۴] خاسته است — پای مگس که ماند بهر پختگی برم[۵]

---

۱ د : خورند   ۲ ب و پ و ج : چو

۳ کنه : جانوری است که بر جسد گوسفند و شتر و گاو و امثالِ اینها چسپد و مانند سپش خون خورد - این را بربی قراد گویند

۴ ب و ج و د : سوتول که سخو باشد،   ۵ ر (۱-۳) : درم

ثؤلول، گوشت پاره که بر اعضا پدید آید، بهندی مَسّا گویند

مانندِ پنبه‌ام که نهند اسپ را بریش بر پشتِ من بچفسیده از ریم بسترم

من سوزدم چو شمع همه ساق و بعد از آن زرد آب میشود بتر پای مقطّرم [۱]

ریزد ز میزرِ کمرم جو یهای ریم گر از دو سو دو مرد به پیچند میزرم

از بسکه پشتِ خلق بخاریدم از عصا خارش گرفت آن شطط انگیز منکرم

گاهی چو طفلِ ختنه بر آورده دامنم گاهی عصا گرفته چو پیرِ معمّرم

بودم شده‌ست ابلق و ابرش ز داغِ گر [۲] کش در تهِ دوالِ [۳] ریاضت بپروردم

این اشقرِ مرا سرِ گنبد هنوز هست یعنی ز جَست و خاست نمانده است اشقرم

زین سخت زار مانده، بکندم تمام پوست کز سنگ پوست بر کنم، آن شاعرِ نرم

رو مُؤذِنا، ندا بهمه شهر کن که من از ناخنان مناره تراشی هنروردم

از خشمِ ناتوانی و از داغِ پختگی گوئی پلنگم ار چه که از موش غرترم [۴]

---

۱. ر[۳۰۱] : اندرم

۲. گر : خارش

۳. ب د پ د ج د د : دوران

۴. غر : بیدل

مانا زمانه خلقتِ من باز گونه کرد — کین صد هزار داغ درون گشت مظهرم

لاغر تنم، یکی خط و چندین هزار صفر — اعدادِ رنجهای من است[1]، چون بشمرم

هر موی سوزنی شد و شیرازهٔ بخت — زین جلد قطره قطره که بینی مبتّرم

چندین که داغ کرد مرا خامهٔ[2] قضا — درهم تر است آن همه اجزای ابترم

دارو بسا که شد ز نشانهای آبله — همچو یکی صلایهٔ نوکوفت پیکرم

بر شخصِ زرد و پخته چون دارو کنم طلا[2] — زر گُلّیم[3] ببین و نگینهای احمرم

از من گزیده می بگریزند خلق، ازآنک — دندانها کشیده چو سگ می دود[4] گرم

سوزان[5] بسانِ آتشکی بر دمید و سوخت — چون چربی و روغنکی دید یا مردم

خون ریز و چیره دست مرا کوکبه ولیک — از چربی برون شود این پخته لشکرم

در بحر چربی نشود غرق و بحر را — من غرقِ چربی کنم آن سحر گسترم

---

۱ و : خانه

۲ طلا کردن : مالیدن

۳ مراد باشد از چکیدن مواد زرد رنگ و قطرهای خون که بعد از مواد چرکین نمودار می شود

۴ دویدن : چکیدن

۵ سوزان : سوزش : (inflammation)

بودم همیشه شاطر و چوبک زنم کنون | کز بهرِ پاسِ نفس ببالای منظرم

خارم بپرِّ مرغ چون دارو کنم طلا | انبارِ دانه دارم و من مرغِ یک پرم

رگها[۱] ز چوبکم چون ترنجیده[۲] شد بپوست | گوئی یکی صحیفهٔ مالیده مسطرم

صد پاره شد ز نکهتِ گوگرد کسوتم | عودم نگه کنید و لباسِ معطرم

دارم دلی پر آتش و اندام دودناک[۳] | پُر صد هزار رخنه تو گوئی که مجمرم

چون نسجِ[۴] عنکبوت مگس راست پای دام | از بسکه ترنده گشت ز گوگرد چادرم

از بوی من برون شود اکنون مصاحبم | از بادِ من حذر کند اکنون مجاورم

غربیل شد تنِ من و دانه درست بیخت | وین طرفه بین که پُر ز سبوس است ازو سرم[۵]

هیچ اندرین دمیدگیِ من اثر نکرد | چندین دمیدنِ نفسِ سحر پرورم

ای گر مَبَر ز راب[۶] فسونِ مرا بزُرو[۷] | زیراک خسروم من و جادوی اکبرم

---

۱ و : رگهای

۲ ترنجیده : فرو کرده و در کشیده — Squeezed or compressed

۳ آ د : دردناک ، رک به ص : ۱۲۶

۴ آ : تار

۵ آ : ببرم

۶ د و آ : تو آب

۷ رُو : ریا و فریب کاری

با خود تو نیز غرقِ گهر می کنی مرا   ابرا ثنا سرای شهنشاهِ کشورم

قاضیِ چرخ دید چو این نورِ دیده را

بگشاد چشم و گفت که یا مُقلتی تعالَ

(۶۵)

ای تمامی خواب من برده ز چشمِ نیم خواب   وی سراسر تابِ من برده ز زلفِ نیم تاب

زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین   نافه را خون بسته شد در پوست زان مشکین طناب

خواهم از زلفِ تو تاب آرم که بندِ جان کنم   زلف در بازی در آید[۱] چون توان آورد تاب

تابِ زلفت سربسر آلودهٔ خونِ منست   گر نخواهی ریخت خونم، زلف را چندین متاب

گل چنان بی آب شد در عهدِ[۲] رخسارت که گر   خرمنی از گل بسوزی قطرهٔ ندهد گلاب

گر نقابی بر رخِ رخشان کشی از روشنی   روی تو پیدا شود، پنهان شود در[۳] روی نقاب

خطِ تو نارُسته می بنماید اندر زیرِ پوست   چو خیالِ سبزهٔ نورُسته اندر زیرِ آب

گرم و سردی دید آن دل کز خط و خارِ تو   نیمهٔ در سایه ماند و نیمهٔ در آفتاب

روزِ من سالیست بی تو زانکه بهرِ دیدنت   عمر[۴] از رفتن بجا ماندست با چندان شتاب

---

۱ د: آری

۲ ر(?): دور

۳ د: سه در

۴ د: عمرم

گریه را در دل فرو خوردم، همه خون آب شد   چون نمک در خورد، بی خونابهٔ نبود کباب

باز می گیری جوابم در سوالِ بوسهٔ   یا گرفته می شود در لب ز شیرینی جواب

مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ   مست چون گشتم من آخر، گر تنگ بود آن شراب

شب ز مستی چشمِ تو شمشیرِ مژگان برگرفت   خواست تا بر من زند، کش ناگهان بگرفت خواب

چشمِ تو دانی چرا گرید، اگر سرمه کنی   یادش آید خاکپای سرورِ عالی جناب

۱۰) نایبِ سلطانِ اعظم اختیارِ دین و داد[1]   بختیاری کش ز اختر اختیار آمد خطاب

حیدرِ ثانی علی ایبک آن کز ذوالفقار   ساخت از بحرِ درِ خیبر کلیدِ فتحباب

گوییٔ آتش زبان بیرون کشید از چوبِ بید   چون بهنگامِ وغا بیرون کشد تیغ از قراب

قطرهٔ آبی بیابد چشمهٔ[2] بی آبِ چرخ   گر میانِ[3] تیغِ او از لب بر اندازد لعاب

نگذرد هرگز ز تیرش، آسمان را روشن است   ز آسمان هرچند روشن بگذرد تیرِ شهاب

---

۱. د : داد و دین

۲. چشمهٔ چرخ : مراد از آفتاب باشد

۳. م : نیام

خانهٔ زنبور گشت از زخمهای چشمِ خصم   عنکبوتی پرده زان پیکان چو پرِّ ذُباب

پرچمِ رمحش که گشتش موی در دولت سفید   جز بخونِ دشمنش کردن نمی شاید خضاب

چو سوارانِ سپاهش، هیچگه شیری نزاد   گرچه صدبار زه نهاد از بیمِ شستش شیرغاب

عدلِ او رشته ز شب، سوزن ز عیسی بستده   بس رفو کرده کتان را درمیانِ ماهتاب

ای جهان بگرفته رای روشنت خورشیدوار   ماهِ نو از نورِ روز افزونِ تو کامل نصاب

چون قبا را بندبستی، از تو شد پوشیده چرخ   بند چون بستی بدریای چنان ناپایاب

چون برتختِ باده جامِ نقره را برکف نهی   باز گونه گشت گوئی برکفِ دریا حباب

چون بروزِ زرفشاندن گرم گردد مهرِ تو   پای تا سر خوی روان گردد ز اندامِ سحاب

ابرِ دستت چون ببارد، خانه آبادان کند   ابر گردون چون ببارد، خانها گردد خراب

بسکه بر خاکِ درت از دیدها مردم بماند   نی گیا، مردم گیا روید ازین پس زین تراب

---

۱ د: سهمِ سمهش

کلکِ خسرو چون دُر افشانی کند در مدحِ تو مُهرهٔ کاغذ کشد در سلکِ لؤلؤ خوشاب

چون رسد در هفت گنبد از وی آوازِ[۱] دعا هفت گنبد هم بآوازِ صدا[۲] گوید مجاب[۳]

چون دعای مستجابت باد جا بر آسمان ز آسمان باد این دعای جاگیرت[۴] مستجاب

(ب

این وصفِ روزه است که هرکو یکی بخورد

در شَشت[۵] میرد ارچه زرش باشد و شال

مدار جانِ من از بهرِ جانِ ما روزه آزانکه جانی و جان را وحد عنا روزه

لبت پُر از می و گوئی که روزه میدارم تو خود بگوی که باشد چنین روا روزه

اگر تو روزه برای خدای میداری مدار بیش برای خدای را[۶،۷] روزه

ز دیده ساخته ام شربتی و می نخوری اگر ز روزه[۸] ترا خوش بود، خوشا روزه

شدی ز روزه هلال، ز ابرِ دیدهٔ من[۹] نهان مباش و مکن عیدِ من محا روزه

ز تابِ روی تو شبهای روزه جمله برفت بماند متّصل از نور روزه با روزه

بخانه‌ای که تو باشی چون شب نخواهد شد بپوشش روی چو خرشید و برکشا روزه

---

۱ ژ(۱): آغاز ۲ صدا: آواز بلند

۳ ب و پ و نج و ر (۲،۱): جواب ۴ جایگیر: (Efficatious)

۵ شَشت، ششت آویز: نوعی از شکنجه باشد و آن چنان است که آدمی را هر دو سر انگشت بسته بجای بلند یا بر چوب آویزند (بجار) (برای مثالهٔ رک به دیوان عطار: ...)

۶ د: به ۷ د: هلال و در ۵،۶،۹ «را» زاید باشد چنانکه:
بلله را مرا بگذار (راحة الصدور: دیباچه)
آن زنان را (سفرنامهٔ چین: گرشنیع ۵۸۰)

هلالِ ابرو بنما که چشمِ تو مستست   مگر بگیرد[1] دی آن مستِ بیحیا روزه

یک ابروت نگرم روزه دارم[2] از پیِ وصل   بدیدنِ دگر ابرو کنم رها[3] روزه

کمر مبند و میار آفتاب در جوزا   مکن دراز برین جانِ مبتلا روزه

ببرد تشنگیِ خلق را که از لبِ تو   بآبِ چشمهٔ حیوان شد آشنا روزه

ندانم از چه چنین دیر می رود، مانا   شد از لبِ تو شکرپا[4] شکرلبا روزه

دری گشاد دهانت دکانِ حلوا را   که گرد حلقهٔ آن با[5] زلیبیا روزه

ببوسه کرد لبالب دهانِ ما پر قند   فقاع زان لبِ شیرین گشاده تا روزه

مگر بزلف دهان پاک میکنی زان لب   نسیمِ مشک برون داد بی خطا روزه

ز خود، بعاریه بر دست طیبِ الطیبِ مشک   ز خلقِ نایبِ درگاهِ پادشا روزه

مهِ سپهرِ شرف اختیارِ دولت و دین   که عید را دهد از خوانِ او عطا روزه

---

1. بحار: نگیرد
2. ب و پ و دوم: گیرم، بحار: گیرم
3. بحار: قضا
4. شکرپا: لنگ رضا
5. د: از

الغ و کیلدرِ شه علیّ بن ایبک — که آردش مدد رحمتِ خدا روزه

و) کنون که سکّهٔ طاعت درست شد چو درم — نهاد مُهر بلبهای[۲] اولیا روزه

زبسکه روزیِ خلق از درش گشادی یافت — گشاد بر درِ او منعم و گدا روزه

اگرچه روزه بفرمود خلق را امساک — ولی گرفت ازو هر شبی سخا روزه

زمین[۳] کند همه صحنِ گلین پُر از حلوا — چنان ز خوانِ نوالش بَرد نوا روزه

فلک وشا بدلِ خلق ذوقِ طاعت تو — چنان نشسته که در جان پارسا روزه

کسی بسجده[۴] و طاعت فرو نیارد کرد — سرِ بلندِ ترا جز نماز یا روزه

نمود غیب ز آیینهٔ دلِ تو چنانک — خصالِ[۵] روشنی از حالِ اصفیا روزه

بروزها بنرود پیرِ چرخ در دوران — اگر ز نیزهٔ تو بدهدش عصا روزه

عدو ز با علقی صایم است، تیغ تماش — که تا کشد ازان آبِ با صفا روزه

---

۱ د: رحمت از

۲ د: بدلهای

۳ د این بیت را ندارد

۴ و د ب م پ و ح: بمسجد

۵ د: خیال

تویی مسیح و سماخوانِ عیدیت زان شد   بصبح ریزه چنِ خوانچه سما روزه

بباغ جودِ تو آیند و در روند و شوند   جماعتی که کشایند از گیا روزه

نه صبح ماند و نی مه نه آفتاب بتو   چو از درونِ تو بیرون دهد ضیا روزه

بآفتاب نگر قرصِ خود کند پنهان   دران زمان که کشایند جابجا روزه

بمه[۲] نگر لبِ نانی کشد بصد کاهش   که قرض گردد در دیدنش بما روزه

بصبح بین که ز خور[۳] ذرهٔ برون ندهد   بزرگ و خرد نگیرند جمله تا روزه

تویی که از نعمِ چو تو منعمی هر روز   بنازِ شام بعالم دهد صلا روزه

بحکمِ قاضیٔ حاجت بجلّ عتّق الثّار   قضا بنامِ تو بنبشت و شد گوا روزه

بزرگوارا هر روز حاتمِ کرمت   بپرسدم که چگونست خسروا روزه

ببین چگونه دوتا گشته است، پشتش[۴] نیست   خناد روی برو بر منِ دوتا روزه

---

۱ در همه نسخها این بیت خالی از اضطرابی نیست ولی پروفیسور محمد شفیع از کمال تلطف این را تصحیح فرمودند + ریزه چن : ریزه چین باشد

۲ د : قمر

۳ د : خود

۴ د : گشته ام که پشت به پشت

(ب) بماهِ عید که سی مُهرِ بسته پیش آورد بخدمتِ مهِ نو نعل را بها روزه
ق
برون جهان فرس و نعلِ زر بچرخ نمای که تا ز دیده کشاید بمنتها روزه

دعای دولتِ تو وردِ روزه داران باد که دولتی دهد از ورد واز دعا روزه

همیشه خانهٔ تو عید باد از شادی زخانه خانهٔ خصمِ تو دایما روزه
لە
این شعرِ عید مدحِ دلیریست ذوالیزن

کز نیزه برگرفت بسی حلقهٔ رجال

(۶۷)

موسمِ عیدست و هنگامِ شرابِ روشن است مجلس از روی حریفانِ طرب چو گلشن است

ماهِ نو با ساقی از ابرو اشارت میکند گر میِ روشن تو داری، جامِ زرّین برمن است

بادهٔ روشن میانِ شیشهٔ صافی ببین گوییٔ اندامِ ساقی در تنِ پیراهن است

جای آن باشد که پیشِ شیشهٔ می‌زه نهد آسمانِ شیشه گون کز آفتاب آبستن است

روزنی دارد صراحی و آفتابی اندرو ای خوش آنکش آفتابی این چنین در روزن است

باده در قرّابه دانی آبکی زیرِ کهست غرق کن آن دوست روی را که عقلش دشمن است

لە رک به همین دیوان، ص : ۹۳

گرچه قرابه فسادِ خویش را خس پوش کرد / آخر آن معنی که اندر سینه دارد روشن است

وان پیاله بسکه می بوسد لبِ هر شاهدی / هر دمش جان برکفِ دستست و خون در گردن است

آب می ریزد بزخمه دستِ بربطزن بروی / ابر باران است آن یا زخمهٔ بربطزن است

نای را گر از نوای خویش بادی در سرست / چنگ را سر در گریبانست و پا در دامن است

دف همی در پوست می گوید سخن از بهر آنک / گوش دارد چار دیوارش که در پیرامن است

ساقیا آبی بده تا تر کنم در پیشِ تو / گر ز روزه خشک جانی مانده باقی در تن است

چون همه محرابیانِ روزه اینجا حاضرند / کو شب افروزی که قندیلِ طرب را روغن است

خفتگانِ خاک را از جرعه رنگین کن کفن / زان میٔ رنگین که رنگین تر ز آبِ روین[1] است

خوابِ خرگوشم چه دانی، خونِ خرگوشم[2] بده / شیر گیرم کن که بزمِ صفدرِ شیر افگن است

نایبِ شه اختیارِ دولت آن اختر شکوه / کآسمان از زادنِ همتای او استرون است

---

[1] روین و روناس : درختیست باگلهای سرخ که بدان رنگ کنند

[2] خونِ خرگوش : مراد از شراب باشد که در فرهنگها افتاده +

دیدهٔ ایبک علی چشم و چراغ مملکت[1] آنک فرِ جبهتِ او از خطا تا ارمن است

چشم باشد زیرِ ابرو، اوست آن چشمِ جهان کز شرف بالای ابروی هلالش مسکن است

بارگیرِ جامهٔ دارائش بود هنگامِ گشت گنبدِ گردون که گاهی رام و گاهی توسن است

از برای پایگاهِ خاصِ او گر می کشد مه که هر روزی براهِ کهکشانش خرمن است

جانِ خصمانش که جوجو[2] گشت پیشِ تیرِ او گوییٔ در پیشِ مرغان دانهای ارزن است

غارِ کیخسرو ز تیغِ او بپشتِ رستم است چاهِ بیژن از عمودِ او بفرقِ بهمن است

آتشِ تیز[3] از میانِ چوب چون بیرون کشد دشمنش سیماب[4] گردد، گرش روبین تن است

شیرِ زورا گر عدو پیشت چو سگ لابه کند پوستش از سر برون کن، زانکه بس روبه فن است

نشگفد هرگز گلِ خصمت مگر از خونِ خویش در کفِ گلگونِ تو تا تیغ همچو سوسن است

نوش کن از دستِ ساقی بادهٔ همچو گلاب کاندرو هم بوی عود و هم نسیمِ چندن است

---

۱ د: مکرمت

۲ جوجو: ذره ذره و پاره پاره

۳ آتشِ تیز: مراد از تیغ باشد

۴ د: سیراب

دستِ دریا فیض را نرساتا موج زند   تا نداران غرقه بماند هر کجا مرد و زن است

هم ز موجش بنده خسرو را پر از دُر کن دهان   کانچ از دریا بر آید، لایقِ این معدن است

باد عیدِ دشمنت عاشور تا در روزگار   عید بهر سور و عاشور از برای شیون است

هر عاشقی که بشنود این ماجرای حسن

از التهاب قلب بماند[1] در ابتهال[2]

(۶۸)

رخش بدیدم و دل گفت بوستان اینست   لبش بخنده در آمد که قوّتِ جان اینست

(ب) سخن کشیدم ازان لب که در دهانِ تو چیست   شکر بر بختن آمد که در دهان اینست

دهانِ او بگمان افگند، یقین کردم   کسی یقین نکند آن دهان، گمان اینست

گهر ز دیده کشادم، میانِ باریکش   بر پیچ پیچ در آمد که ریسمان اینست

کمر گرفتم و گفتم که در میان چیزی[3] است   بهیچ زد[4] سخنم را که درمیان این[5] است

بگفتمش که بخورشید بر توان رفتن   نمود زلفِ مسلسل که نردبان اینست

دبوده سیه زلفش شدم ولی دانم   که زاغ هم نرباید، گر استخوان اینست

---

[1] د: بمیرد

[2] ابتهال: زاری کردن

[3] د: چیز

[4] سخن را بهیچ زدن: To say no or nothing in reply to a query.

[5] این: کمر

خیال گشتم و هر کو فرو شد اندر من درین خیال فرو شد که یارب آن اینست

بعجز چهره نمودم که رنگِ رویم بین بناز خنده بردن زد که زعفران اینست

خلش بدیده[۱]، ای سبزه بعد ازین گُلرا بریش خویش مخندان که بوستان اینست

جمالِ او بفلک عرضه کردم و خرشید نمود چهره که پرکالهٔ ورزان اینست

زبان کشید[۲] که شمعِ بتان شدم، گفتم هزار خانه بسوزد، اگر زبان اینست

گشاد چهره که ماهی شدم بروی زمین درِ ملک بنمودم که آسمان اینست

خدایگانِ ملوک اختیارِ دولت و دین که گفته اند ملوکش خدایگان اینست

وکیلدر علی ایبک آنک جمه جهانش بحکم گفته که فرماندهٔ جهان اینست

ستوده گوهرِ سیف آنک هفت دریا گفت که بهترین گهر از کانِ کن فکان اینست

بدستِ خویش فرو ریخت خونِ کان کرمش بسکاو کاو دهد زر، گناهِ کان اینست

---

۱ د : ندیده

۲ زبان کشیدن : سخن به درازی گفتن و زبان برآوردن (بهار)

بابر باز رسد دُر ز تو دهای بلند بدُر فشاندن ، اگر ابرِ[1] درفشان اینست

همای همّتِ او چون بر آسمان بپرید ملک ز سدره بخواندش که آشیان اینست

زهی براتِ سعادت موجّه از رویت تو خط نمای که اقبال[2] را نشان اینست

عروسِ دولتِ بختِ جوان نخست فلک ترا نمود که هم بخت و هم جوان اینست

نخفت هیچ شبی بخت ازین هوس که کسی بگویدش که به قصرِ تو پاسبان اینست

چون اخترِ تو ز رفعت بمشتری پیوست سپهر گفت که سعدین را قران اینست

کشاد دستِ تو بارانِ تیر را[3] بر خصم بریخت خون ز دو چشمش که ناودان اینست

دلِ[4] عدو بزد از خوردنِ سنانت برزم چنان هزار زند دل ، اگر سنان اینست

عنانت خنگِ فلک را دوالِ گردن گرد[5] دوالِ گردنِ مه زیبد ، ار عنان اینست

زچشمِ خلق که مالند بر درت ، چه عجب که سرمه گردد ، اگر خاکِ آستان اینست

---

۱ د : دست

۲ رل : آمال

۳ د : بر سر

۴ دل زدن : سیر شدن (مجاز)

۵ رل : برد

چون بر درت برسیدم سپهر گفت کگر بدولتی برسد مرد ناگهان اینست

زمانه گفتی که آید زمانِ دولتِ تو چون آمدم بدرت، گوئی آن زمان اینست

روان چو باد بدادی به بنده خسرو اسپ چو باد اسپ دهی، بخششِ روان اینست

بنامِ نیک ترا عمرِ جاودان بادا تو نامِ نیک طلب، عمرِ جاودان اینست

زیر و زبر شد از سروپا سوزنِ مسیح

چون شد فرو بهندشِ این نقشِ پرخیال

(۶۹)

این چه روزیست آنکه در خلعت جهان پوشیده شد در لباسِ نو زمین در یک زمان پوشیده شد

چشمت ای چرخ ار نشد پوشیده بنگر در جهان[۱] کنگری[۲] از لطفِ مخدومِ جهان پوشیده شد

اختیارِ دولت ای کز خلعتِ احسانِ تو در لباسِ اختیاری انس و جان پوشیده شد

نائبِ سلطان علی آیبک ای کت گاهِ بار از کلاهِ سرفرازان آستان پوشیده شد

هرکجا شمشیرِ تو در روی صحرا سر فگند روی صحرا[۳] سربسر از استخوان پوشیده شد

تیغِ تو خود برهنه می در دودِ[۴] زاحسانِ او در وغا از فرشِ[۵] اطلس خاکدان پوشیده شد

---

۱ نسخهٔ دیگر : کزجهان

۲ به وجه دوم : کنگری - گنگر : قسمی از گدایان که شاخِ گوسفندی بریک دست وشانه بر دستِ دیگر بر درِ خانه و پیشِ دکانِ مردم ایستند و آن شاخها بروی بمالند که ازان آواز منکر برآید تا مردم از استماعِ آن ستوه آمده زود چیزی بآنها داده از شرِ آنان وارهند و اگر احیاناً اهمال بمیان آید، کاردی برکشیده بر اعضای خود زنند و مجروح سازند +

۳ « : روزِ هیجا

۴ « : میلرزد از

۵ « : چرخ

(۸۰ب) چون بعزمِ دست بوسِ شاهِ عالم لشکرت در خزِ زربفت و چرخِ زرفشان پوشیده شد

ق

جنبشِ لشکر چگویم ، قطع شد در تن نفس آن زمان کآفاق در تیغ و سنان پوشیده شد

راست گوئی آتشی اندر نیستان[1] در گرفت کز علم عالم ازین سر تا بدان پوشیده شد

گوئی از بیمِ سمِ اسپان زمین بالا گریخت آنچنان از گردِ لشکر آسمان پوشیده شد

از سپیدیِ کلاهش بسکه عالم شد سفید زو سیاهیِ همه هندوستان پوشیده شد

زان کلاهای که دارد ابرهای[2] پرنیان سرابسر روی زمین از پرنیان[3] پوشیده شد

ابرهای گشت پیدا در هوا یکسر سفید کآفتابِ آسمان در زیرِ آن پوشیده شد

در میانِ دی جهان را گلستانی نو شگفت از قبای گوناگون ، گیتی چنان پوشیده شد

بندگانت چرخ پوشیدند از اقبالِ تو تا قبای چرخ از بالای شان پوشیده شد

گوئی بر روی یکدیبا هزاران صورت است بسکه در دیبا تنِ پیر و جوان پوشیده شد

لشکرِ خاص از جز موجی و خزِ آبگون گوئی اندر موجِ دریای روان پوشیده شد

---

۱ د : نیستانی

۲ ابره : روی و بیرون کلاه

۳ د : در زیر آن

همگنان سرتا بپا پوشیدهٔ خلعت شدند بسکه از سرتا بپای همگنان پوشیده شد

شش جهت در گل یکی شد از قبای چارگل[1] [2] یک جهان زان چارگل چو گلستان پوشیده شد

عیب خسرو هرچه بود از خلعت بی‌عیب تو در لباسی هرچه بهتر ناگمان پوشیده شد

خلعت نو پوشش هر روزی که بر بالای تو خلعت اقبال و عمر جاودان پوشیده شد

این شعر همچو عید بخوان تا چگونه داشت

در خورد خوان عید خلیل خدا خلال

(۷۰)

روز عیدم گرد کویت گشتن ای جان واجبست زانکه طوف کعبه کردن بر مسلمان واجبست

گر بعید ارزم حلوائی از لب دادهٔ چون دوم عیدست معهودم دو چندان واجبست

کشتنم را تیز کن مژگان و با دل است گیر تیغ را بر سنگ راندن گاه قربان واجبست (۸۴-۱)

در مسلمانی نشاید آدمی کشتن بعید نامسلمانا ! مگر در کافرستان واجبست

رنجه کردستی قدم بهر مبارکباد عید خدمتی[3] پیشت کشیدن چشم گریان واجبست

گر گلابی ریزمت از دیده گوئی بس کند بس کند، آخر گلابی بهر مهمان واجبست

---

۱. د : در

۲. چارگل : نوعی از جامه باشد

۳. خدمتی به پای مروت که پیشکش و نذرانه باشد

چشمِ پُر آبم[1] اگر از روی گل چیند مرنج بردنِ رنجِ گلاب بر گلستان واجبست

دست بر دل ماندم از دمهای سردِ خویشتن دست بر آتش نهادن در زمستان واجبست

خوانِ درویشان ندارد وجهِ حلوا بهرِ عید از زبانِ روغنیت شکر افشان واجبست

دُرفشان از لب که خسرو را برای تهنیت نو نثاری بر درِ مخدومِ گیهان واجبست

اختیارِ دولت و دین نایبِ سلطان علی آنکه مر او را نیابت پیشِ سلطان واجبست

گوهرِ سیفِ سرافگن کز شعاعِ تیغِ او گر کند خورشید دوم، چرخِ گردان واجبست

قطرهٔ خوی کز جبینِ او چکد هنگامِ خشم گر گهر سازند بهرِ تیغِ خاقان واجبست

روزِ عیدِ دشمنش چو روزهٔ عید دوم چاشتگاهی بیش نبود، گرچه[2] کم زان واجبست

ای ز رایت ماه را هر روز نقصان بر کمال باکمالِ رای تو در ماه نقصان واجبست

در خزان شد عید و باد از تندی خود میپرد گر بلعبِ نیزه اسپ آری بجولان واجبست

---

1. ج و د : گر ز روی تو
2. ب و پ و ت و د : بلکه

زین تفاخر کاسپِ تو بر خاکِ میدان سود نعل سر اگر بر ماه ساید خاکِ میدان واجبست

تیغِ تو برهانِ تطعِ جهانگیری تست واندرین دعوی ترا بالقطع برهان واجبست

تیرِ تو چون عزم سوی سینهٔ دشمن کند گر برون آید باستقبال زو جان واجبست

دشمنانت را فنا وجهٔ بقا بستد هنوز از بقایای فنا چیزی بر ایشان واجبست

ابر دستا گر نباری، در نفیر آیند خلق خود نفیر و ناله در امساکِ باران واجبست

(ب) چون غضبِ تست ابر آنجا که خوی[1] ریزی زابر گر بدستِ خویشتن خون ریزی ازکان واجبست

من نیابم چو تو ممدوحی بصد عمرِ دراز شکرِ این منت مرا تا حدّ و امکان واجبست

تو نیابی همچو من مادح بصد سالِ تمام تربیت در بابِ[2] من کردن فراوان واجبست

چون دهانِ پُر دُرم[3] خالی شد اندر مدحِ تو بارِ دیگر پُر ز دُر کردن ز احسان واجبست

فرض[4] کردم روز و شب بر خود دعای دولتت چون دعایت بر من و بر کلِّ انسان واجبست

۱- را : خون

۲- د : شان

۳- د : زرم

۴- را : وقف

عمرِ تو همواره باد و بر تو میمون روزِ عید خود ترا هر روز عیدی نو ز دوران واجبست

این شعرِ گل بمدحتِ ابریست اسپ بار

الغیمُ کیفَ یَمطُرُ بالخیلِ و البِغال

(۷۱)

بوستان جلوه درگرفت اینک — گل ز رخ پرده برگرفت اینک

آتشِ لاله بر فروخت ز باد — دامنِ کوه برگرفت اینک

بلبل آمد نشست بر سرِ گل — بینوا بود، زر گرفت اینک

غنچه در پیشِ فاخته ز اصول — سبقِ تازه‌تر گرفت اینک

دخترِ غنچه را که نم بگرفت — ورقش یک دگر گرفت اینک

آب را گرچه چشمها پاکست — بوستان را ببر گرفت اینک

بید در لرزه گشت و تیغ کشید — آب را رهگذر گرفت اینک

خار چون تیز کرد پیکان را — گل بعهدِ تو سپر گرفت اینک

شاخِ گلگون که بارگیرِ[۱] گلست — تاگ از باد بَر گرفت اینک

مرغ می گفت گل بخواهد رفت — لاله بر کُه کمر گرفت اینک

---

۱ بارگیر: بارکش از حیوان و انسان و کشتی و امثالِ آنها

ابر در گریه شد، ز نالهٔ خویش　　پردهٔ ننگ بر گرفت اینک[۱]

طوطی آغازِ شعرِ خسرو کرد　　روی گل در شکر گرفت اینک (۸۲-۱)

گرد بروی سحاب ریختنی　　باغ را در دُر گرفت اینک

گوشهای چمن ز مدحِ ملک　　صد هزاران گهر گرفت اینک

اختیارِ دول که اخترِ او　　خاور و باختر گرفت اینک

علی‌شیر دل کز انصافش　　دهر عدلِ عمر گرفت اینک

شد گرفتارِ تیغِ او سرِ خصم　　راس را بین که خور گرفت اینک

ظفر اندر کمانش خانه گزید　　چرخ زان گوشه فر گرفت اینک

تیرِ او شد بسوی خصم روان　　فتح را راهبر گرفت اینک

دل خصمش بسوخت بر تنِ خویش　　جگرش را شرر گرفت اینک

---

۱ برگرفتن : برانداختن یعنی ابر پردهٔ شرم و حیا را برانداخت

داد پیکانش قطرهٔ آبی | بستد و در جگر گرفت اینک
ملکا رایت از فزونیِ نور | کاهشی در قمر گرفت اینک
آفتاب اوفتاد بر درِ تو | آستانت نگر گرفت اینک
پرده دارش درون در نگذاشت | روزن و بام و در گرفت اینک
هیبتِ تو دست ز آستین بکشید | دامنِ بحر و بر گرفت اینک
یک جهان شد گرفتهٔ خبرت | دو جهان این خبر گرفت اینک
از دعای تو صبح زد دمِ صدق | دمِ او در سحر گرفت[1] اینک
تا بگویند روز را ببهار | کز درازی اثر گرفت اینک
باد هر روز نوبهار و بقات | خود درازی ز سر گرفت اینک

این مدحِ آن علی است که شد عینِ نامِ او
چو عینِ عید و عینِ مهِ نو خجسته فال (۸۲ - ب)

(۴۲)

هلالِ عید جهان را ز نورِ خویش آراست | شراب چو شفق و جام پر هلال کجاست

---

۱. گرفتن = تاثیر کردن

مگر شرابِ شفق خورد شب ز جامِ هلال   که هر کجا که روَد بود جمله در صحراست[1]

مگر نثارِ جواهر که شب کند بر چرخ   هلال خَم شده چندُ از آنش پشت دوتاست

بنیم دائره ماند هلال و در گردش   هزار نقطه ز نقشِ ستارگان پیداست

اگر نه گردشِ پرکارِ چرخ بوالعجبیست   بر نیم دائره چندین هزار نقطه چراست

چون هست بر صفتِ نون و عین ولام هلال   تو نعلِ توسنِ شه گر بخوانیش نه خطاست

شراب شد بعلِ بازِ و مایهٔ عملش   هم از مُقالطهٔ[2] نیشکر بخواهد خاست

نکرو آب تنک غرق و آن چنان آبی   که غرق کرده کسان را پیالهٔ صهباست

خیالِ ساقیُ با آنکه درمی است مدام   همش بهر قدمی سر بزیر و پا بالاست

چون سمتِ قبله بمحراب ابروی ساقیست   نمازِ عید دران قبله گر کنیمُ رواست

کمیتِ[3] خوش بمیدان برون جهان ساقی   که از رکابِ[4] گرانِ تو خلق در صفراست[5]

---

۱. در ابر، هوا مراد باشد از آسمان   ۲. مقالطه: بریدن و اشاره ایست بکشیدنِ شراب از نیشکر

۳. کمیت: میِ سرخ رنگ   ۴. رکاب: پیالهٔ بزرگ

۵. در صفرا بودن: تلخ کام و زرد رنگ شدن

چون آن کمیت ز تندی کف آورد بدهان   هزار گنبدش از جوشِ خویش بریکجاست

اگر صفائی بودت[1] ز روزه ناخوردن   کنون شراب خور و بین که اندران چه صفاست

کمر ببند و گره زن بجعد و روشن کن   که کوته است شب و آفتاب در جوزاست

بدستِ دوست نگر جامِ نقره را گوئی   حباب گشته مگر باز گونه بر دریاست

میانِ شیشه ز دورِ شراب دائره ایست   که همچو دائره از وی حریف بی سروپاست

نه دائره است ز می درمیانِ شیشه که آن   خیالِ حلقهٔ از گوشِ ساقیِ رعناست

نه بلک شیشهٔ می زان شدست حلقه نمای   که خان ز نیزه ببازیِ عید حلقه رباست

سنانِ نیزهٔ ملک اختیارِ دولت و دین   که بهرِ نیزهٔ او ماهِ عید حلقه نماست

ستوده حیدرِ ثانی علیّ بن ایبک   که همچو شیرِ خدا روزِ رزم بی همتاست

جهان گشایا از گاو گاوِ توسنِ تو   بسا غبار که آن[2] اندرونِ باد هواست[3]

---

۱ ب و پ و ج

۲ د : اندر درون

۳ هوا شدن : کنایه از پریدن باشد

زبسکه گرد برآورد توسنت ز زمین — زمین گریخته از بیم و بر شده بسماست

ز نعلِ توسنِ تو عین یافتست علا — علاء چه شبه که آن عین اگر نباشد لاست

زمینِ رزمِ تو باغست و تیغ سوسنِ آن — سپر گلست و سنان خار و باد پای صباست

بکن بحکمِ قضا دعویء جهانگیری — ازانک نیزه و تیرت براستی دو گواست

ز ابرِ دستِ تو بارانِ مرگ شد تیرت — بفرقِ دشمن و پیکانش ناودانِ بلاست

اجل نظارهء جنگِ تو می کند پنهان — بروزنی که ز تیرِ تو در دلِ اعداست

کشی چون تیغ، رخِ خصم هفت رنگ شود[1] — ازانک تیغِ تو خرشید و دشمنت حرباست

عجب ز تیغِ تو دارم که چون جهان گیرد — ز آبکی که سه انگشت کمترش پهناست

وگر باده دهی خلق را بقای خضر — بجنبِ جرعهء تو آبِ خضر را چه بقاست

بجز گفتهء مانی بدستِ خان ز کرم — روان بلرزه در آمد که آن محل نه مراست

---

[1] هفت رنگ شدن : حیران و سراسیمه شدن

گرِ سخا دُر و یاقوت بخششِ کفِ دوست　　گر (ت) عطا خس و خاشاک مایهٔ کفِ ما[1]ست

سخن شناسا خسرو گرِ سخن دانی　　بحضرت نرسد، گرچه خاتم الشعراست

ز بحرِ شعر چون مدحت بسلکِ نظم کشید　　بگوشِ خویش کنش جا که لولوء لالاست

ز من دعای تو تا لامکان بداند راه　　چون پیشتر رود، آوازهٔ تو راهنماست

بنیمِ عمرِ تو فردای حشر داخل باد　　بنیمِ عمرِ دگر آنچ زان سوی فرداست

این مدحِ حالتی که ز احسان و جودِ او

بیش از مبالغت بد و چیزی کم از محال

(۷۳)

خجسته باد خداوند را ولایتِ تو　　فرازِ چرخ کشیدن طراز رایتِ تو

(…-ب) ستوده خانِ معظم گزیده حاتم خان　　که شد خطابِ تو‌اش زینتِ ولایتِ تو

سرِ ملوکِ جهان اختیار دولت که کرد　　زمانه از کرمش هر زمان ولایتِ تو

علیِ دیگر که ز ذو الفقارِ تیغ کند　　همه ضلالتِ هندوستان هدایتِ تو

زهی بسینهٔ دشمن خیالِ پیکانت　　چو آبِ تیز که در گل کند سرایتِ تو

---

۱ ما : آب

عطارد از پیٔ توفیرِ عمرِ[1] تو کرده ‌ ‌ ‌ ‌ بروز نامهٔ ایام صد کفایتِ تو

حیاتِ دشمنِ تو هر زمان همی شنود ‌ ‌ ‌ ‌ هم از بدایت خود مژدهٔ نهایتِ تو

بیک غزای تو صد فتنه پاک شد ز جهان ‌ ‌ ‌ ‌ بدان صفت که ز یک توبه صد جنایتِ تو

شدست صورتِ تیغِ تو آیتی در فتح ‌ ‌ ‌ ‌ مگر بسورهٔ فتح آمدست آیتِ تو

هزار شکر کند بختِ بد ز تنگی[2] خویش ‌ ‌ ‌ ‌ چون دشمنت کند از بختِ بد شکایتِ تو

چنان بعهدِ تو شد زنده معدلت که فلک ‌ ‌ ‌ ‌ بخونِ کس نکند بعد ازین سعایتِ تو

بعهدِ عدل تو گرگ آشتی کند با میش ‌ ‌ ‌ ‌ چنانک میش کند گرگ را رعایتِ تو

دلِ ترا بکنایت زمانه دریا گفت ‌ ‌ ‌ ‌ سخن پر آبِ دگر شد بدین کنایتِ تو

چون زنده گشت ز نامت حکایتِ حاتم ‌ ‌ ‌ ‌ بزیست حاتمِ طائی بدین حکایتِ تو

زبهرِ جودِ تو آرند رشته در گردن ‌ ‌ ‌ ‌ زکان، اگرچه بود لعل در حمایتِ تو

---

[1] ب و پ : ذکر ‌ ‌ ‌ ‌ [2] ا : نیکی

سخن‌شناسا نشد سخن بمدحت تو　　سزد که در حق خسرو کنی عنایت نو

ز عمر تا بنهایت نگشت چرخ کهن　　ز چرخ عمر ترا هر زمان بدایت نو

این ذکر زاده ایست که از صبح طلعتش

زاینده شد لوامع مجد والبقای طلال

(۷۲)

چون نور صبح دوم آفتاب را بسر آمد　　خروش کوس بگوش ستارهٔ سحر آمد

جهان بجلوه در آمد عروس وار ز بهرش　　حراره[۱] بدعت آفتاب جلوه گر آمد

قمر در اول شب چون بریخت خون شفق　　همان در آخر شب پیش دیدهٔ قمر آمد

اگرچه شب پرک از آفتاب چشم[۲] نمی‌زد　　ز بهر کوری او ناگه آفتاب بر آمد

برآمده دم[۳] گرگ از سر غزالهٔ[۴] زرین　　چنان نمود که گرگین[۵] بسوی زال زر آمد

ز قرص خور همه دندانهای[۶] چرخ نهان شد　　اگرچه خود همه دندان برای قرص خور[۷] آمد

خوش آن کسی که بمیخانه از برای صبوحی　　بپای خود شد و بر دوش مردم دگر آمد

ز ذوق مجلس یاران بزیست تا بسحرگه　　اگرچه اول شب شمع را بقا بسر آمد

---

۱ حراره : رگ به خواهشی　۲ چشم زدن : به میل و رغبت دیدن

۳ دم گرگ : همان ذنب السرحان باشد　۴ غزالهٔ زرین : مراد باشد از آسمان

۵ گرگین : نام پهلوانی از ایران که پسر میلاد بود　۶ دندانهای چرخ : مراد از ستارگان باشد، لک به شاخه

۷ خور : موزون و ناب

پیاله از کفِ خسرو فتاد و ریخت که ناگه　　پیاله بستد و در روی ساقیش نظر آمد

ببزمِ صبح نشینان گر آفتاب بخلوت　　رها نشد ز درِ خانه، از شگافِ در آمد

دران نفس که شد از صبح[1] زاده دیده[2] روشن　　سپهر گفت که در خانهٔ ملک پسر آمد

بلند پایه علای دُوَل که شعبهٔ[3] بختش　　ز نوبهارِ سعادت چو شاخِ نو[4] ببر آمد

سرِ ملوک ملک باربک که جوهرِ پاکش　　ز سلک نسبتِ آدم نکوترین گهر آمد

ز تیرِ موی شگافی که بالِ کرگسِ گردون　　ز بیمِ ناوکِ گردون شگافِ او سپر آمد

بگاهِ گشت چون بنشست بر سمندِ تگاور　　ز نعلِ توسنِ او ماهِ نو ز پای در آمد

زهی شگرف سواری که از نهیبِ تو هردم　　هزار لرزه و تب در نهادِ شیرِ نر آمد

مخالفِ تو که آبی نبود بر جگر او را　　سنانِ تست که آبی ازوش بر جگر آمد

کفت چون گرم روی کرد همچو مهر بجنبش　　بسوخت سیم و گدازش ز نو بکانِ زر آمد

---

۱ صبح زاده ، مراد باشد از آفتاب.　　۲ د : دیدها

۳ ر : پایه　　۴ نج رد : گل

کلاهِ ماه بیفتاد چون بدید ببالا — ببامِ همتِ تو کز فلک بلند تر آمد

کنون چو سدره و طوبی سرت بچرخ بسا؟ — که بوستانِ حیاتت ز بخت در ثمر آمد

امید وار دگر میوه شو بگلشنِ دولت — ازین خجسته ثمر کو خجسته بر شجر آمد

این است مدحِ سیفِ دُوَل کو بروزگاه

عُمرُ العداةِ قَصّر بالبیضِ و الطّوال

(٧٥)

گر آدمی بلند گهر چرخ فلک بود — تاجِ سرِ ملوکِ ملک باربک بود

فرزانه سیفِ دوله که از لرزِ تیغِ او — زلزال هر زمان بختا و یکّ بود [1]

لشکرکش بهینِ خلفِ تندخان توئی [2] [3] — کز انجمِ فلک سپهت را یزک بود

تیغِ تو تیزی است که شه‌خنگِ توسنی [4] [5] — در خوردِ او بگردنِ خصم آخرک بود [6]

ز آبِ سِنان بسینهٔ دشمن فروفشان — چون ز امتلای خونِ دلِ او را ٔخکک بود [7]

دشمن نه از عمود، بسنگش بکش ازآنک — گنجشک را بجای عراده، تُفک بود [8]

تیرت سوادِ چشمِ عدو حک کند چنانک — نی آگهی بدیده و نی در پلک بود

---

[1] یک: نامِ ولایتی است که برای حسن شهرت دارد [2] و: مهین

[3] د: خو [4] شه‌خنگ: خنگِ بزرگ

[5] ب و پ و ج: توسنی، توسن: اسپِ سرکش [6] آخُر: جای علف خوردن

[7] خُکک: هکچه که جستنِ گلو باشد و این حالت از پُرِی معده و امتلا رو دهد

[8] تُفک: چوبی بود میانه تهی بدرازی نیزه، گلوله از گِل ساخته دران نهند و پف کنند بزور نفس گلوله بر جانورِ کوچک اگر خورد، زند ازند + رک بر چنگ جهانگیری و اورسُل کالج میگزین: اگست ۱۹۳۸

چون هست آن سوادِ بچشمِ عدو خطا　گر بیلکِ تو حک کندش، جای حک بود

خود بیلکِ تو زان دو کند نقش چشمها　تا نقشِ کعبتینِ مخالف دویک[۱] بود

جودِ تو بی ملی بنود در برد گهی　در حقِّ خصم بیلک و بر دوست لک بود

دریا و کان کجا بکفت در عطا رسند　کز کان جگر عطا و ز دریا نمک بود

مه ز اول آسمان بنهم چرخ بر رود　گر نردبان ز پایهٔ تو بر فلک بود

جاروب برگرفته رود سوی آستانت　گر چشمِ چرخ[۲] را مژه و مردمک بود

صورت کنم[۳] در آیینه همتای تو ولیک　چون بنگرم در آیینه هم جای شک بود

خسرو ز مدحِ تو بپرّد[۴] بر سوادِ نظم　آری ز شب هر آنکه پرد شب پرک بود

معمور باد خانهٔ عمرت که تا ابد　آنرا بحقِّ عمّ ها اللهُ جک[۵] بود

اینست مدحِ باربک شه که پیشِ او　(۸۴ - ۵)

چوگان شدند از پیِ خدمت ملوکِ حال

(۸۲)

زلفِ مشکینت که گوی مه بچوگان یافتست　گو بصحنِ دیده بازی کن که میدان یافتست

۱ـ دویک : دونیم　۲ـ چشمِ چرخ : مراد از آفتاب باشد

۳ـ صورت کردن : تصور کردن، پنداشتن چنانکه گذشت

۴ـ پریدن : فخر و مباهات کردن　۵ـ جک : برات

تا تو گوی[1] چرخ بردی زان زنخ چوگانِ چرخ ای بسا بازی گران گوی زنخدان یافتست

گرد بر گردِ زنخدان گرد می آرد خطت مشکِ زلفت را که بر هر سو پریشان یافتست

تشنهٔ را بادهانت آشنائی ده که او تا بلب چاهِ زنخ پُر آبِ حیوان یافتست

خندهٔ تو یافتست اندر دهان کانِ گهر گوهرِ خود جمله بیرون میدهد کان یافتست

گر دهانت از[2] در و مرجان سخن گوید رواست چون لبت جای سخن در دُرّ و مرجان یافتست

عیسی عهدی و چاکر زیرِ پایت مرده بود یک دو بار این مرده را دم دادهٔ جان یافتست

در بناگوشت دلم گم شد، کسی حاضر نبود جز خط و زلفت کسی آخر از ایشان یافتست

روزِ وصلم هست کوتاه و شبِ هجرم دراز کز دمِ سردم جهان رسمِ زمستان یافتست

شهسوارا گوی در میدانِ زیبائی فگن خاصه اعظم باربک از شاه چوگان یافتست

سیفِ دولت گوهرِ سیفِ سرافگن کو بزرم بدگهر را جان بمشتِ خود گروگان یافتست

---

۱ گوی چرخ: کنایه از مهر و ماه باشد

۲ ر (ا): بر در و مرجان همی خندد

آن محمد اسم و حیدر وش که از تیزآب تیغ کوه را چو سنگ در سیلاب غلطان یافتست [1]

خصم چنبرپشت بس کز تیر او غربیل گشت هر که خاکش بیخت از خاک پیکان یافتست

رفته بود از دست تیرش در دل دشمن ولیک قطرهٔ آبی ز پیکان در بیابان یافتست

ای کله داری که از بالای تو تشریف شاه عرصهٔ [2] بالا بزیر خویش پنهان یافتست

زان قبا در ضبط بازوی تو شد حدّ طراز [3] بند او سرحدّ چین را بستن آسان یافتست

تا کلاهِ قُندُزت [4] سر بر قبای چرخ برد ماه ازان قندز بچشم خویش پیکان یافتست

موی بر اندام قندز خاستست و جای آنست کان چه جای اوست که بر فرق امکان یافتست

چون کمر بستی، ببارت بست بحرِ پرورش هر جگر گوشه که از خود مادرِ کان یافتست (۸۲-ب)

آفتابی که ببندد چون تو تابستی کمر قطره قطره خون خود بر بسته زان یافتست

هر گهر کان غیر مدحت در دهان خسروست سنگریزه است آنکه اندر زیر دندان یافتست

---

۱. مقایسه کنید بدین بیت: شود دو نیمه ز تیزاب خنجر تو زمین * بران نمونه که بغداد شد ز دجله دونیم (نهایة الکمال - ن-ک: ۲۷)

۲. عرصهٔ بالا: مراد از آسمان باشد ۳. طراز: نام شهریست در ترکستان و نیز بمعنی زینت هم باشد

۴. قُندُز: نام جانوری است شبیه بروباه و نیز پوست او که سلاطین ازو کلاه سازند و پوشند

۵. م: سود ۶. د: شرگان

تا ابد بادا قبای کامرانی بر تنت　　آنک از دورِ قیامت دورِ دامان یافتست

این پکر کز دلالت نازست دلفریب
دلّال مشتری سزد او را که دلال

(۷۷)

اگر تو پردهٔ حجاب جمال خواهی کرد　　شبِ چهارده[۱] مه را هلال خواهی کرد

بر آفتاب مه باز گرنه عقربِ زلف　　که زهره را همه خوبی وبال خواهی کرد

قصب مپوش و مکن در گلو دوال قصب[۲]　　که در گلوی مه از وی دوال خواهی کرد

نظیرِ خویش ز آئینهٔ خیال مجوی　　که باز آئینه را در خیال خواهی کرد

بهر مژه تلمی دادهٔ[۳] بفتوی کفر　　مگر که ریزشِ خونم حلال خواهی کرد

بتیغ غمزه چرا حک همی کنی آخر؟　　سوادِ دیدهٔ من بوک خال خواهی کرد

بعرصهٔ چمن ای سروِ نازنین مخرام　　که جمله خوبیِ گل پایمال خواهی کرد

بوصل وعده مده، بهر دیریِ وعده　　چون روزِ من و ماهم چو سال خواهی کرد

دمی نشین و حدیثِ فراقِ من بشنو　　تو آن نهٔ که حدیثِ وصال خواهی کرد

---

[۱] ر: مه چهارده شب

[۲] قَصَب: گوهرِ آبدار و دوالِ قصب، عقدیکه از گوهرهای تابدار ساخته باشد

[۳] د: راندهٔ

ز خلق می ببری جان چه میکنی! ماناک[1]   فدای خان مسیحا خصال خواهی کرد

خجسته سیف دول ایک ذات تو گهرست   کزان نه[2] آینه را با جمال خواهی کرد

ستوده باربکا چون بکف کنی چوگان   ببین که گوی فلک را چه حال خواهی کرد

عنان بکام مده باد پای را در گشت   که خاک بر سر باد شمال خواهی کرد

چو آفتاب گر از[3] مشرق تیغ خواهی زد   بنیم روز حدیث زوال خواهی کرد

سنان به چرخ چه یازی[4] مگر که پروین را   ز نوک نیزه بدندان خلال خواهی کرد

بتیر کرگس افلاک را ببر پر و بال   که هم ز تیر خودش پر و بال خواهی کرد

تراست بزم چو فردوس و ساقیت رضوان   چون عزم بادهٔ کوثر مثال خواهی کرد

بریز جرعه که از بحر تشنگان زمین   سفال خاک پر آب زلال خواهی کرد

ز مهر بر سر خسرو چو ابر می باری   مگر بگلشن بخشش نهال خواهی کرد

---

1. د : جانا
2. د : هر
3. د : که از چرخ
4. ا : یازی ، یازیدن : دراز کردن و کشیدن
5. کرگس افلاک : نسر طایر

جهان بکامِ تو بادا، خود آنچ داری کام بعالم از کرمِ ذو الجلال خواهی کرد

این مدحِ غازی است که آیاتِ فتح بود

وردِ زبانِ خنجرِ او گاهِ انسلال

ولایت تو شد و دولت مطیع و بخت در فرمان بدرگاهِ ملک والا الپ غازی اثردرخان

یلِ آفاق تاج الدین، بهیجا شیرِ شیرافگن که آید پیل را از زخمِ گرزش برزمین دندان

زهی از بادِ تیغت دست و پای خصم در لرزه چنانک از باد[1] گردد دست و پای آدمی لرزان

برآ از شرق چو خرشید و بستان تا حدِ مغرب چون مشرق همه اقطاع تو شد از حضرتِ سلطان

سیه بودست هندوستان ز دودِ کفر پیوسته بشو از آبِ تیغ اکنون سیاهی را ز هندوستان

شکافد سنگ و بیرون آورد زو گوهرِ بالل چو دیوارِ دلِ خصمِ ترا حفره[2] زند پیکان

خیالِ نیزهٔ خطیِ تو در جانِ بدخواهت نشسته راست چو نقشِ الف اندر میانِ جان

چون دولتیاری، از چشمِ بد اندیشان چه اندیشی کسی را کآشنا نوح است کی اندیشد از طوفان

بتابد[3] گردنِ گردن کشان فرمانِ تو پیشت اگر گردن کشان تابند پیشت گردن از فرمان

---

[1] باد : نامِ مرضی است که از فسادِ خون پیدا شود [2] حفره زدن : نقب زدن

[3] تابیدن : پیچیدن ،

چو خیزد عزمِ مجلس[1] شستنت هر جا که در مجلس / بریزد از کفت جرعه، بروید از زمین مرجان

مگر ابر از کفِ دُربارِ تو آوازهٔ دارد / که خرشیدِ زرفشان می کند از ابر رُو پنهان

دگر ابر آن چنان باشد که دستِ گوهر افشانت / ببارد دانهٔ گوهر بجای قطرهٔ باران

نوالهٔ[2] می کند دستِ تو از بهرِ دهانِ ما / زری کز آتشِ خرشید پخته می شود در کان

بمدحت کلکِ خسرو می رود چو باد و این طرفه / که بارانِ گهر می آورد آن[3] بادِ مشک افشان

ازان روزیکه در مدحت سرِ خامه سیه کردم / ز روی خود سیاهی می بشوید چشمهٔ حیوان

مناقب را چون پایان نیست، پایانش این دعا بادا / که پایان[4] باد اقبالِ تو و عمرِ تو بی پایان

مدحِ یلی است اینکه بتیزیش[5] روانِ خصم

با تن بهم ز روی زمین گردی انتقال

(۷۹)

فلک را گاهِ آن آمد که در دولت جهانگیرد / بزخمِ خنجرِ هندی همه هندوستان گیرد

جهد دنبالهٔ اعلامِ او، سر بر فلک ساید / رود آوازهٔ اقبالِ او، سر در جهان گیرد

بپیروزی کند بالا زمین تا آسمان رایت / بزیرِ سایهٔ رایت زمین تا آسمان گیرد

---

۱ مجلس شِستن و مجلس نشستن : مجلس زدن   ۲ نورد کردن : قسمت کردن   ۳ "آ" : از

۴ ب و پ : تابان ، پایان شدن و بودن : کنایه باشد از ممکن شدن (ق)   ۵ د : بتیزیش

زمین از نیزه بر دوزد، رساند تا بگردونش   وگر گردون فرو افتد، هم از نوکِ سنان گیرد

کمانِ رستم[1] و بارانِ بهمن[2] بینی آن ساعت   که بهرِ تیرِ باران دستِ چو ابرش کمان گیرد

بگیرد در دهان انگشت خصم، ار بزمِ او بیند   برزمش خود نه یک انگشت، خرده[3] در دهان گیرد

همه رایانِ هندو[4] را خیالِ تیغِ لرزانش   اگر خود در دل آید، لرزه شان در استخوان گیرد

مرا دی آسمان می گفت خسرو کیست مخدومت؟   که کلک از قوّتِ مدحش گهر را در زبان[5] گیرد

بدو گفتم چرا کوری، ندیدی آفتابی را   که تیغِ تیزِ او روی زمین در یک زمان گیرد

ولایت بخش تاج الدین الپ غازیِ ازدرخان   که باد از موجِ دستش نسخت[6] آبِ روان[7] گیرد

زهی مجلس فروزی، گر صبا بزمِ ترا بیند   نه بوی گل کشد هرگز، نه راهِ بوستان گیرد

کسی کو غرقِ محنت شد، ببزمت گر گذر یابد   براند کشتیِ می، وز محیطِ غم کران گیرد

ببادِ جودِ تو باران بریزد آب در دریا   ز رشکِ ابرِ دستت آفتاب آتش بکان گیرد

---

۱ کمانِ رستم: مراد از قوسِ قزح باشد ۲ بهمن: ابرِ بارنده ۳ از کثرت و زیادتیِ حیرت خرده انگشت در دهان گیرد

۴ د: هندی ۵ در زبان گرفتن: خورده گرفتن و بدگفتن ۶ زباحت

۷ آبِ روان: آبِ حیات، و معنیِ مصراع این باشد که باد از فیضِ موجِ دستش همان اثر دارد که آبِ حیوان را هست

دعا گوی تو خرشیدست و رو در آسمان دارد   ازان هر صبح برخیزد، ره[۱] قبله ازان گیرد

الا تا در جهان هندوستان باشد، خراسان هم   وگر دولت بود کس را هم این گیرد هم آن گیرد

ق

ترا هندوستان در ضبط بادا و خراسان هم   ظفر همراه تو کین هر دو را در یک زمان گیرد

هست این ثنای صبح نشینی[۲] که از دعاش

آزاد گشت خلقِ جهان ز آفت و نکال

سپیده دم که زمانه ز رخ نقاب انداخت   بزلفِ تیرهٔ شب نورِ صبح تاب انداخت

کلیدِ زر شد و بگشاد آفتابِ فلک   بدیدها که شبِ تیره قفلِ خواب انداخت

سحر جواهر انجم یکان یکان دزدید   چون صبح پرده دریدش، بر[۳] آفتاب انداخت

چگونه صبح نخندد که شب بروی سیاه   سپیده کرد و ز دیبا برو نقاب انداخت

پرید از دلِ دیوِ سیاهِ شب روشن   کمان چرخ هر آن تیر کز شهاب انداخت

بکنجِ روزن و درگشت ماهتاب نهان   چون مهر خنجرِ کین سوی ماهتاب انداخت

باخر آمد شب را بوقتِ صبح نفس   که تیغ خورد ز خرشید و خونِ[۴] ناب انداخت

---

۱ ب د پ و نخ ر د : روان   ۲ صبح نشین : مراد از صبح خیز دعابد باشد

۳ چیزی بر کسی انداختن : چیزی را به کسی اتهاماً منسوب کردن ومعنی مصراع این باشد که چون صبح دزدی او را فاش کرد، سحر این را به آفتاب منسوب کرد.

۴ خونِ ناب : کنایه از شفق باشد.

برفت شب، زپیِ زنده داشتن، خود را بپرتوِ نظرِ صدرِ کامیاب انداخت

چون زنده داشتنِ شب ز شیخ عالم دید[۱] ضرورتست که خود را دران جناب انداخت

سپهرِ عالمِ رفعت، رفیعِ ملت و دین که غلغلی بدو عالم ازین خطاب انداخت

ستوده گوهرِ سلکِ[۲] نظام کز لطفش سخن بگوشِ خرد لؤلؤ خوشاب انداخت

نهاد مکرمتش پای بر سرِ دریا کرامتش چون مصلا بروی آب انداخت

هرآن مرید کزو راست کرده سجّاده سجاده را بهوا راست چو سحاب انداخت

زبیمِ تقوی او سرخیِ شفق پس ازین نیاورد بخُمِ آسمان شراب انداخت

آیا جنید مُحَلّی[۳] که پیرِ[۴] نُه طبقات بخانقاهِ تو خود را باضطراب انداخت

باولیای خود ایزد قبابِ عزت داد ولی ز عزتِ تو ستری دران قباب[۵] انداخت

چون بارگاهِ شکوهِ تو نصب شد بر چرخ درو فرشته ز حبل المتین طناب انداخت

---

۱ را : بود

۲ د : ملک

۳ مُحَلّی : شیرین گرداننده

۴ پیرِ نُه طبقات : مراد از زحل باشد

۵ را : جناب

هر آن چراغِ کواکب که مُرد از دمِ صبح　　چراغِ رای تو بازش در التهاب انداخت

همه نشانِ خطا داشت مشک مو کا بموی　　نسیمِ خلقِ تو در وی دمِ صواب انداخت

فلک جنابا بپذیر بنده خسرو را　　که خویش را بجنابِ فلک مآب انداخت

همیشه باد پُر از نورِ تو جهان تا دلو　　بقلبِ قبله روان نارد انقلاب انداخت

این مدحِ چابکی است که پیکانش بی خراش

اندر میانِ جان و جسد کرده انفصال

(۸۱)

صبح چون از سوی مشرق رو نمود　　صحنِ مینا روضهٔ مینو[۱] نمود

گیسوی شب شد سفید و آفتاب　　نورشیعش از تهِ گیسو نمود

هندوی شب مُرد و خرشید آتشی　　از برای سوزِ آن هندو نمود

سوی ساقی ماهِ باریکِ سحر　　بس اشاره کز خمِ ابرو نمود

ماهِ شب دو را چون گردون سلخ کرد　　استخوانش از تهِ پهلو نمود

چشمهٔ خرشید را درته[۲] فشاند　　عکسِ ساقی کز تهِ تاهو[۳] نمود

۱ـ مینو: زمرد که سفید رنگ باشد

۲ـ ب و پ و ج و د و د «نشاند»، درته نشاندن وفشاندن: کم مایه و بی وقر کردن

۳ـ تاهو: جوهرِ شراب که آنرا عرق گویند.

بندهٔ خسرو دل بساقی[۱] عرضه کرد   دردِ دل را پیشِ جان دارو نمود

جام آئینه است لیکن با شراب   مردمان را کی تواند رو نمود

(ـد) بود پنهان آفتاب آن دم که صبح   همدمی با باد عنبر بو نمود

صبح را گفتم که خورشیدت کجاست   آسمان روی ملک مجمر نمود

تاجِ دولت آنکه زد هر سروری   تا بسر غرقِ زر و لولو نمود

شهسوارا گاهِ نخچیر آمدن   شیر پیشت سوز[۲] چو آهو نمود

تیرِ تو نظارهٔ[ب] هر چشم را   صد دریچه بر سرِ یک مو نمود

چرخ را گفتم ستونی نیستت   دستِ پُر زورِ ترا بازو نمود

دشمنت نالان و زرد و پشت خم   پیشِ تو چو سنگِ زرد آلو نمود

گُل ز خلقت[ب] پیشِ بلبل پاره کرد   این همه جامه که تو بر تو نمود

---

۱ ر[۱] : بساغر

۲ ر[۲] : خورد ، ر[۳] : راست

از عرقهای جبین بر آستانت — آب روی خلق آب جو نمود

زانوت بوسیدم و دولت مرا — روی ازان آئینهٔ زانو نمود

جستم از گردون قیاس عمر تو — از قیامت منزلی زان سو نمود

شاخ عمرت سبز بادا تا ازو — رُو توانَد صدگل خود رُو[۱] نمود

بستن با متهان سُپُش و لکلک[۲] و مگس

هر بیت را لزوم بجز من کرا مجال

(۸۲)

ای ز تیرت کرگس و لکلک بگردون بیقرار — پیل پیشت چو سُپُش، عنقا مگس در کارزار

دین و دولت را شهابی و زعونت شبه نیست — گر سپش گردد پلنگ افگن، مگس لکلک شکار

نامور شاهین و در چشم عدو از هیبتت — گر مگس لکلک نماید، گه سپش چو کوهسار

کُشته گردد چو سپش در ناخن و لکلک بدام — گرچه باشد چو مگس دشمن برزمت صد هزار

شیر پیشت، همچو لکلک پیش شاهین وز بیم — نی مگس کشتن تواند، نی سپش کردن فگار

گر مگس در چشم لکلک شیند و در پر سُپُش — تیر تو بربایدش بی زخم در شبهای تار

---

۱ ازا: خوشبو، خود رُو: خود رنگ

۲ لکلک: مرغی است مشهور که گردن و منقار و پای دراز دارد و مار را شکار کند (رک به پنجاب میں اردو: محمود شیرانی: ۲۶، ۲۴)

کاخدان را اسپش[1] ار بر چرخ چون لکلک پرد　　نیست زان پیکانِ چو پرِّ مگس در زینهار

رستم از سهمت مشوش چون کسی کو را فتد　　اسپش اندر سر، مگس در حلق و لکلک در ازار

خصمِ لکلک پا چنان ناچیز گشت از تو که کرد　　در دهانِ اسپش و چشمِ مگس جای قرار

یک سپش واری گر از عدلت خبر یابد مگس　　لکلکان را چو شتر در بینی اندازد مهار

تودهٔ زر گر کشد بر، لکلکانِ چرخ سر　　دانیش پرِّ مگس یا پای اسپش زاعتبار

سرورا جُستی ز خسرو لازمِ بیتی سه چیز　　گفتم[2] اینک اسپش و تک تک مگس هر دو بیار ؟

لکلک و اسپش، مگس با آن هم باشد سه چیز　　زین روان تر گفتمی، آن هر سه گر بودی چهار

لیکن اندر راهِ محنت گامِ لکلک می زنم　　چو سپش خون می خورم، از کم چو مگس کردند خوار

لکلکِ بی طعمه ام، کش نیست خُورتِ یک سپش　　وز تهی دستی، مگس بر خوانچهٔ من روزه دار

اسپکی دارم چو لکلک، چشمها خورده مگس　　کز سپش تنگ وام خواهد، چون برو گردم سوار

---

1. ر(۱): اسپشی بر

2. مگس: مراد از مگسران باشد و درین صورت معنی بیت این باشد:- سرورا بنده خسرو را فرمودی که در هر بیت سه چیز (لکلک و مگس و سپش) را لازم دار و چون چنین کرده است اکنون عریضه دارد که او را دو چیز یکی تک رست و یک تک مگسران) بخش. - در اسپش 'خی' راجع باشد بخسرو

زین سپش زنهار، لکلک پا امانم ده، ببخش   زان مگس[1] خنگان یکی شیرین تگِ صحراگذار

یک سپش نرزد جهان، زر بخش و زان زیورساز گز پر   لکلک مگس ران کس نسازد در دیار

طاعتِ حق کن که بی فرمانِ او هرگز نشد   لکلکی بر یک مگس یا بر یک اسپش کامگار

تا نروید مو ز لکلک، پر نخیزد از سپش   وز مگس رگ، از پشه پهلو نگردد آشکار

نسرِ طائر باد پیشِ همتت چو لکلکی   دشمنانِ خرمگس وش، از سپش در خارخار

زین نور دان بنگاهِ زوالم چو آفتاب

کو روشن و بلند ترستی گه زوال

(۸۳)

رسید وقت که هر روز بامدادِ پگه   خوریم باده و در روی گل کنیم نگه

ز شاخ یک تنِ سروست و صد هزار قبا   ز لاله یک سرِ کوهست و صد هزار کله

کلاهِ لاله که لعل است اگر تو نشناسی   نمونهٔ کلهش زاغ بچه ایست سیه

چون از کرشمه بیاراست چشم را نرگس   بدید بلبل و گفتش "علیکَ عینُ الله"

دمید گل بره باغ و نیکوان[2] در باغ   روان شدند و ببردند جمله را از ره

---

۱ مگس خنگ: اسپِ مگس

۲ د: بلبلان

اگرچه مدتِ عمرِ گلست روزی ده   هزار سال[۱] خوشی پیش دارد اندر عمر

دراز بالای یارم که مایهٔ عمرست   بباغ رفته و آنگاه عمرِ گل کوته

کنون بباغ و لبِ جوی خیمه باید زد   خوش آن حباب که بر آب میزند خرگه

کجاست ساقیِ نوخیزِ ساده دل که ز شرم   نگه کند بزمین، چون درو کنیم نگه

چون زلف بر رخش آید، رخش نهان نشود[۲]   ازانکه شب نبود تیره در میانهٔ مه

مرنج ساقی اگر چشمِ من بسوی[۳] تو نیست   که هست دیدهٔ من زیر پای ججوشه

خجسته تاجِ دول، سرفراز دهر که هست   نخست گوهرِ او، تاجِ آفتاب آنگه

زهی بشکوه سواری که چون سر افرازد   سمندِ او چرد از سبزه زارِ چرخ گیه

اگر یکی شده پنجاه دشمنِ تو چه شد   وگر فشد، تو یکی کن بتیرِ هرپنجه[۴]

بزخمِ گرزِ تو در شد عدو چنان بزمین   که تا قیامت خواهد فرو شدن در ته

---

۱ د : سال

۲ مقایسه کنید بدین بیتِ خسرو: بگذشت دوش زلف و رخت پیش چشم من
ماهی گذشت و شب بنهایت نمی رسد   (غرة الکمال)

۳ ر۱ : بروی

۴ هرپنجه: هرگربه باشد و نیز هرپنجه مراد باشد از تیری که چو پنجهٔ گربه گیرا باشد

گفت چو ابرِ تو بر فرقِ دوستان بارد ولیک برق بفرقِ عدو زند ناگه

ز نورِ رای تو کو ماه را[۱] نمی شمرد ستاره را بشبِ تار بشمرد اکمه

نخفت بختِ تو، زان رو نمی برد خوابش که هست عاشقِ روی تو با هزار وله

مگیر عیب بدین شعرِ سهل خسرو را که بهترین هنرش نیست جز که شعرِ تبه

همیشه بزمِ تو گلزار باد و گلزاری که خلد باشد ازان روضه کمترین منزه

ببین مدحِ عادلی که بعهدش ز ایمنی

آزاد بود تیغ چو سوسن ز بیدمال[۲]

(۹۴)

ابر آمد و بساغرِ لاله شراب کرد در گوشهای باغ بسی گوهرِ ناب کرد

فراشِ باغ بارگهِ گل بباغ زد وانگه بر آب خرگهِ سیم از حباب کرد

نرگس که شب نخفت ز فریادِ بلبلان بنهاد سر ببالشِ گل، میلِ خواب کرد

سوسن ز بسکه خوبیِ گل در زبان گرفت[۳] پنهان نماند حسنِ گل، ار صد نقاب کرد

خوش وقت آن کسی که بگلزار بعد ازین با یارِ خوبروی نشاطِ شراب کرد

---

۱ رای تو که ماه را هیچ و فرومایه پندارد ۲ بیدمال: پاک کردنِ زنگ از روی اسلحه بچوب بید

۳ در زبان گرفتن: رک به ص ۳۱۹

ساقی چون از خروسِ[1] صراحی بریخت خون بلبل بدید و خونِ خروسش خطاب کرد

هر گنبدی که خاست ز کف بر سرِ شراب مطرب پر از صداش ز بانگِ رباب کرد

امروز رفت با مَی و مطرب بسوی باغ آن یارِ پُر نمک که دلم را کباب کرد

آئینه کرد حسنِ وی[2] از آسمان سوال برخاست آفتاب بزانو جواب کرد

بادِ صبا چون از رخِ او زلف در ربود ابرِ سیه گشاده شد و آفتاب کرد

خَوی کرد و آن زمانکه ز رخ پاک کرد خوی گلهای آستین همه غرقِ گلاب کرد

آن لحظه اوفتاد دلِ من که از رخش خَوی در دوید و چاهِ زنخ را پُرآب کرد

سرمست چون ز باغ برون آمد، آن زمان[3] آهنگِ مجلسِ ملکِ کامیاب کرد

فخرِ دول یلی که فلک بهرِ افتخار خود را بآستانهٔ او انتساب کرد

محمود بن حسین که ظلم از جنابِ او شیطان صفت ز ظلِّ عُمَر اجتناب کرد

---

۱ صراحی که مانند خروس باشد

۲ د : ترا

۳ د : نگار

آن عادلیکه کرد زاغ بدورانِ عدلِ او از پرِّ خویش سرمهٔ چشمِ عقاب کرد

از تارِ موئی عدل رفو کرد حکمِ او رخنه که پیش ازین بکتان ماهتاب کرد

۹-ب) دریا دلا بمدحتِ تو نوکِ کلکِ من سوراخ در درونهٔ درِّ خوشاب کرد

پشت سحاب زرد ز سخالات و ابرشست از گردِ خویش خاک ، بفرقِ سحاب کرد

در رزم کرد پرچمِ رمحِ تو مو سفید پس ریش را بخونِ مخالف خضاب کرد

بارانِ تیرِ تو که به پیکانش قطرهاست از آبِ تیر[۱] خانهٔ خصمان خراب کرد

در نعلِ توسنت نرسد ، ارچه روز و شب ماهِ سریع سیر ز رفتن شتاب کرد

عمرِ تو بعد ازین نرود زانک چرخ را لنگر نهاد حکمِ[۲] تو ، بی انقلاب کرد

با خلقِ تو حکایتِ گل گفت غنچه وابر هم در حضورِ گل[۳] بدهانش لعاب کرد

جاوید زی که هرچه دعا گفت خسروت ز آمینِ جبرئیل خدا مستجاب کرد

---

۱ د : تیز ، تیر : سیل : Tempest (س)

۲ ژ : حلم

۳ د : شه

هست این قصیده تهنیتِ سیّدی که زو

شادی بسی رسید بروحِ رسول و آل

(۸۵)

این چه شادیست که امسال بماهِ رجب است   کز سما تا بزمین پُر ز نشاط و طرب است

چرخ از نافحهٔ[۱] عودِ مُعَطّر مغزست   خاک از لخلخهٔ مشکِ معنبر سلب است

دیدهٔ انجم دانی که سفید از پیِ چیست   هست روشن مه را، گرچه کز آن بس عجب است

ق

گرد کردست سیاهی فلک از چشمِ نجوم   ساخته از پیِ تزویجِ ملک زاده شب است

شمع در شادیِ سادات اگر سر بفلک   نکشد، سر بزنش زود که او بوالعجب است

زخمه زن رود زنانی شده کز غایتِ لطف   پیشِ شان زمزمهٔ زُهره صداع و تعب است

زُهره از چرخ بیامد که سرودی گوید   مطربی بانگ برو زد که چه جای شغب است

شربت از کوثر و تسنیم برآمیخته اند   که نه این خونِ[۲] نبی در خورِ خونِ[۳] عنب است

نعمتِ خوان[۴] را خود نام نداند[۵] که چهاست   این قدر دانم کز صندل و عودش حلب است

آن چنان غلغلهٔ کوس بگردون بر رفت   که[۶] اصم گشته ازان غلغلهٔ ماه رجب است

---

۱ د : رایحه   ۲ خونِ نبی : آلِ رسول

۳ خونِ عنب : شراب   ۴ د : خان

۵ نسخهٔ دیگر : ندانم   ۶ ماهِ رجب که اصم معروف است

مه بیاراست همه شهرِ خدا را[۱] از نور — که درو شادیِ فرزندِ رسولِ عرب است

آفتابِ فلک و قطبِ ملک شمس الدین[۲] — که ستاعش همه از مطلعِ فضل و ادب است

آن محمد شرف و نسبتِ پاکِ احمد — که علی علم و حسن خلق و حسینی نسب است

خه خه ای قطبِ زمانه که ز تو راست شدست — قبلهٔ دین و ازین رو شده قطبت لقب است

صد گرفت آرد رای تو بر انجمِ زالت — مه که هر بار سیه[۳-۴] روی گرفت ذنب است

کفِ ساقی چو بخارید چنانش کردی — پرگهر، گوئی در آبلهای جرب[۶] است

شادیی کردی کازانش یک روزهٔ آن — رزقِ یک ساله[۵] شکان زین را سبب است

اندران جلوه گری پرده نشینانِ دلم — همه[۷] از خامه و کاغذ بحریر و قصب است

صد چنین شادیِ دیگر دلِ تو خواهد دید — که دران قلب چون نیکو نگرم پر طرب است

زین صنعِ غیب کور دلان جمله منکرند
زانگونه کز لقای خدا اهلِ اعتزال

(۸۷)

نسیمِ صبحدم جنبید و عنبربوی شد عالم — شرابِ مشکبو باید کشید اکنون خوش و خرم

---

۱ شهرِ خدا : ماهِ رجب

۲ شمس الدین دبیر : "سرآمدِ علماء روزگار بود، غیاث الدین بلبن او را بخطاب شمس الملک معروف ساخت و معاملهٔ ملک خود بدو تفویض نمود، چنانکه تاج الدین سنگریزه در تعریفِ او گوید."

۳ نسخه‌ای دیگر : مطلعش — شما کنون بکامِ دلِ دوستان شدی + فرمانده ممالکِ هندوستان شدی"

۳-۴ نسخهٔ دیگر : سیه روز — سیر العارفین (رجال) : ص ۱۸۲ ، تذکرهٔ رحیمی ، ؛ ۱۸۲ ، تیزرک ب

۶ جرب : خارش — ۵ د : ساله کر — دیباچهٔ غره ، اعجازِ خسروی : ۵ : ۵۲ ، بدایونی : ۹۲/۱

فوائد الفواد : ۱۷۸ ، ۱۲۰ ، سیر الاولیا : ۹۲

۷ د : هریکی

بجلوه از حجابِ تتار ناگاهان برون آمد　عروسِ صبح سرخی کرده بر روی سپیده دم

چنان افتاد صبح از پرده بیرون در هوای شب　که نورش بر همه آفاق روشن گشت در یکدم

دهانی پُر ز دندان[ل] بود گردون را و این طرفه　که چون در خنده شد گردون گم شد دندانِ او شد گم

خروسِ صبحدم بگشاد نولِ خود چو مقراضی　پس آنگه کرد زاغِ تیرهٔ ظلمات را برکم[ک]

کنون خالی نباید کوزه از می چون گلِ کوزه　پُر از شبنم شد، ار چه پُر نگردد کوزه از شبنم

چرا می نشنود گوشِ بنفشه نالهٔ بلبل　که پُر شد گوشهای بوستان ز آوازِ زیر و بم

تکلّف نیست حاجت، خوبروی خواهم و کنجی　میِ ناهو[ج] نه انگوری، سفالِ گِل نه جامِ جم

غلط کردم که کنجِ خانه بد باشد بفصلِ گل　ازین پس ما و گلزار و سماع و باده و همدم

غلامِ ساقیم چون صبحگاهان خفته برخیزد　شبانه مست و خواب آلوده و ژولیده و درهم

چون نو شد بادهٔ شبگیر[د] بوسم از دهانِ تر　که چشیده بود دیری لبِ او با لبم باهم

ل دندان : مراد از ستارها باشد

ک برکم : ناچیز شده و از کار مانده ، رک به وحید ، ۲۲ و بدین ابیات خسرو :

(۱) میانِ دو رشکر مانده برکم ● چو دیوی در میانِ حلقهٔ جم (دوران : ۶۹)

(۲) مرد کز بر شهد چنان برکم است ● هرچه بود چرب گرفتنم است (مطلع الانوار ، ن.ک : ۱۸۸)

ج ناهو : جوهرِ شراب که آنرا عرق گویند چنانکه گذشت

د و : شبگیر

میانِ گلشنی خواهم یکی مجلس پُر از خوبان   بپنهان رفته می خوردن، من تنها شده محرم

گرِ گلگشتِ باغ آمد، پیاده چون روم بیرون   مگر اسپی بمن بخشد ملک آخر بگی اعظم

سوارِ توسنِ دولت .بمیدانِ جهانگیری   معزّ الحق، برادر زادهٔ شاهنشهٔ اعظم

ملک الماس بیگ آن کو شگافد سینهٔ آهن   چو الماسی کہ بنشیند بپولاد اندرون محکم

جوان شیرا برزمت[1] شیر سیر آید زجانِ خود   عجائب سیرییی ناخورده چیزی پیشِ تو جز دم

چون ادهم تند رانی، عمرِ خصم ارحت تا محشر   بپایانش رسی در ساعتی از سرعتِ ادهم

ازان گاهی که در هیجا ز خونِ گردن افرازان   بساطِ لعل گستردی، نشست آوازهٔ رستم

چنان در دلبری رخِ گلِ دارت کمربسته   کش آویزان شده صد دل بزیرِ طرّهٔ پرچم

بیک تیر از دلِ سنگینِ دشمن صد نگین سازی   بیک تیرِ دگر هر صد نگینش را کنی خاتم

وگر در می نشینی بلک[2] می خیزد ز گنجِ رز[3]   چو تو مجلس نشین کی خیزد از دورِ بنی آدم

---

۱ د : زرزمت

۲ بِلَک : آتش و شرارهٔ آتش که مراد از درخشندگیٔ شراب باشد

۳ گنجِ رز : wine-store

بیادِ بخششِ نقشِ غمام امروز می دیدم   بمن گفتا که اینک هست جای ما میانِ نم

بهنگامی که خواهد خواندن اورادِ دعایت را   وضو از چشمهٔ خرشید سازد عیسیِ مریم

دعا این گویدت خسرو که هرچه از عمرِ تو هردم   زمانه بستد و خواهد ستد بادا بعزّت ضم

اینت شعر و شعرِ کسان چیست؟ نامِ شعر

زنگی جمیل کی شود، ار خوانیش جمال

(۸۷)

ب) جواهری که مرا در ضمیرِ چو دریاست   کنم نثارِ سری کو بدین نثار سزاست

سرِ صُدورِ ممالک، ستوده تاج الملک   که مو بمو بفرقِ همه سرانش جاست

ضیاءِ دولِ که به چرخ روشنست چنانک   بروز نامهٔ خرشید ازو نشانِ ضیاست

خهی بمنصبِ اشرافِ[۱] مرترا شرفی   که یک محرّرِ دیوانِ تو دبیرِ سماست[۲]

کسی که دید قلم درکفِ مبارکِ تو   گمانش رفت که نی رسته برلبِ دریاست

چون خامهٔ تو بصحرای کاغذ آرد روی   به پیشِ او همه اسرارِ غیب در هواست[۳]

زمانه کلکِ ترا گفت کین چه بادِ خوش است   روان میانِ شب و صبحدم مگر که صباست

---

۱. ن۱: والد ترا چنان

۲. دبیرِ سما: مراد ازستارهٔ عطارد باشد

۳. در هوا بودن: ظاهر و آشکارا بودن

نگویم این که همین بر قلم ترا دستست   که گاهِ تیغ زدن نیز هست دستِ تراست

شرف بود بگفت[1] مرگ و دشمنان گویند   که چون تو تیغ زنی خونِ ما بگردنِ ماست

تو کوهِ حلم و ز سنگت جهان پُر آوازه   زهی بلندیِ کوهی که این چنینش صداست

تو ابر دستی و دریا به تو ز موجِ بلند   نمی رسد، بهیچ حال دستِ تو بالاست

قلم ز مدحِ تو دیوانِ خسرو آراید   چنانکه کلکِ تو دیوانِ خسروی[2] آراست

ثنای تو چون بیاید به پیشِ خامهٔ من   بفرق سجده کنان خامه پیشِ او برخاست

غرض ازین سخنم آنکه شه مرا فرمود   دهی گزیده که انعامِ آفرین و ثناست

کنون بتربیتِ تست این کرم موقوف   ز من دریغ مدار آن عنایتی که تراست

همیشه عمرِ تو خواهم بمنصب و زخدای   هر آن مراد که خواهی ببخشدت بیخواست

بین مدحِ خواجهٔ که ز نیسانِ کلکِ او
در خاک زر دهید چو خاشاک[3] برشگال

(۸۸)

موسمِ جلوه گریهای عروسِ چمن است   باد مشاطهٔ رخسارِ گل و یاسمن است

---

۱. د : رگفت

۲. د : خسروان ، خسروی : شاهی

۳. خاشاک : سبزه

از پیِ زیورِ خاتونِ طرب رشتهٔ جان　　درکشم در می اکنون که عقیقِ یمن است

می رود بهرِ تماشا بچمن خنده زنان　　هرکجا شاهدِ گل عارضِ سیمین ذقن است (و

بسکه بر غنچهٔ[۱] گل جعدکشان می گذرد　　غنچه را بسته شده خنده درونِ دهن است

خار میگیرد دامان و گلی می ببرد　　وان همه گل که بخارست گلِ[۲] پیرهن است

پای شان ترسم کز نازکی آزرده شود　　بر زمین گرچه همه فرشِ گُل و نسترن است

سوی سنبل نگران است گُل از گیسوی شان　　گوییٔ مار گزیده بخیالِ رسن است

دست بر دیدهٔ نرگس بنه ای بید انجیر　　تا نه بیند که چمن پُر زبتِ سیمتن است

زرد گشتست سمن را رخ و اندر صفرات　　ابر از شیشهٔ فیروزه بر و آب زن است

خاست باد از سرِ سیم[۳] گل و بس ریختنی[۴]　　پیشِ شان ریخت درمها که بوجهٔ سمن است

نتواند که کشاید ز گره غنچه درم　　لیکنش سرزنشِ باد صبا سرشکن است

۱ـ د : غنچه و گل　　۲ـ گلِ پیرهن : گلی که از ابریشم وغیره بر پیرهن دوزند (ق)

۳ـ سیمِ گل : گلی رت سفید که خانه را بدان سفید کنند (ف) یعنی از سرِ سیمِ گل باد (که ناخوشی باشد) برفت

۴ـ ریختنی : نثار باشد اعم از گل و زر

زاغ هندوی که آوازهٔ تاآن[1] دارد — اینک[2] از بید سخن گو شده چو برهمن است

بلبلِ مست که بر سرو غزل میخواند — از سرِ راستیش بین که چه عالی سخن است

این همه باد ندانم ز چه در سر دارد — سروِ آزاد؟ مگر بندهٔ صدرِ زمن است

صدرِ دریا دلِ خرشید گهر تاج الملک — کز پیِ کوریِ دشمن قلمش تیر فن است

آفتابِ شرف[3] اعنی که ضیای دولت — ایکه بر جبهه[4] جهان نورِ تو پرتو فگن است

از وزیران تویی آن صاحبِ شمشیر و قلم — که قلم گشته[5] ز شمشیرِ تو صد تهمتن است

کلکِ تو آهوی مشکین است و نه بدست خطا — که ندارد شکم و حاملِ مشکِ ختن است

سرعتی یافت ز کلکت که بیکدم گذرد — گر مثل مدتِ صد سال زمانِ فتن است

تا سحابِ کفِ تو سیم فرو ریخت چو آب — شانده از روی زمین هرچه غبارِ محن است

خصم بهرِ سرِ خود خاک نیابد بدرت — که ز دستِ تو زمین غرقهٔ دُرِّ عدن است

---

۱ د : تان تان

۲ د : لیکن

۳ د : فخر

۴ د : نور

۵ قلم گشتن : کشته شدن

ب) سخنی پخته برون داد بمدحت خسرو — ز آتشِ طبع که او گرمیٔ هر انجمن است

همچو گل در تُتُقِ بار نشین تا بچمن — شاندنِ نارون و خاستنِ نارون است

این وصفِ آن ضیاست که از رشکِ رای اوست

پشتِ هلال را که خم است از میانه کال

(۸۹)

برآمد ماهِ عید از اوجِ گردون — طرب چو ماهِ نو شد هر دم افزون

بلوحِ آسمان نونی است بالعین — که بیرون آمدست از کلکِ بیچون

بگردش چیست! چندین نقطه زانجم — اگر یک نقطه باشد بر سرِ نون

ببین اندر رکوع آن پارهٔ نور — هلالش گوی و خوارش گوی ذاالنون

همانا حلقهٔ گوشِ سپهرست — که دارد از کواکب دُرّهٔ مکنون

سوادِ شام در پیشِ مهِ نو — چو لیلی شسته در پهلوی مجنون

شفق بین و سیاهیٔ شبِ عید — تو پنداری که این مشکست و آن خون

چنین ماهِ نو و عیدِ خجسته — مبارک باد بر ذاتِ همایون

---

۱. د : نارین

۲. کال : جای

تر : ۲۱ : ۸۰

۳. نارون : درختیست معروف بغایت خوش اندام و پربرگ و سایه‌دار

۴. د : باوج

ضیاء الدوله تاج الملکِ اعظم   که زیبد مسندش بر اوجِ گردون

معظّم بوعلی کو را همه وقت   اشاراتِ مکارم هست قانون

زهی صدری که هفت اختر ندیده است   چو تو فرماندهی در ربعِ مسکون

فلک هر چند گشته گردِ عالم   نرفته از خطِ فرمانت بیرون

بگیری از سیاهی تا سفیدی   چون رانی خامه بر اوراقِ گلگون

در اوصافِ کمالت نظمِ خسرو   بنامیزد همه سحرست موزون

زییزدانت بدولت باد روزی   هزاران عید چو این عیدِ میمون

گوشِ هلال باز توان کرد ازین ورق

همچو شگافِ گوشِ برهمن ز برگِ تال[2]

(۹۰)

هلالِ عید نمود ای مهِ دو هفته کجائی   که دوستان را[1] روی چو عید نمائی

برون خرام که گرش نهاده تا بنظاره   ز پرده ها بدر افتند لعبتانِ خطائی

اگر تو باد بسر می کنی، رسد، که بخوبی   چو غنچه لعل کلاه و چو سرو سبز قبائی

---

۱ رُا : و رضون

۲ تال ، نامِ درختیست در هندوستان شبیه بدرختِ خرما که آنرا درخت ابوجهل نیز گویند ، و برگ آنرا زنانِ برهمن در شگافِ گوش نهند یعنی نرمهٔ گوش را بشگافند و آن برگ را بپیچند و دران شگاف گذارند .

نماز عید بمحراب ابروی تو کنم من   نه من که جمله جهان چون بعیدگاه درآئی

چرا روائی[1] اشکم به پیش روی تو نبود   گلاب را بود آخر بروز عید روائی

هر آنچ در دل من بود ریختند بصحرا   دو چشم من که بخونم همی دهند گواهی

بخوان بنزد خودم تا چو بخت سوی تو آیم   کجاست دولت آنم که تو بسوی من آئی

بجور می کشیم این ز بخت ماست نه از تو   که تو چو لطف ملک جان نواز و عمر فزائی

هر آن گره که بکار زمانه سخت تر افتد   توئی که از بن دندان های خامه کشائی

همیشه باد ز آب حیات شربت عید   که مستعد چو خضر از پی دوام بقائی

این وصف شاویست که شد زهره زان اثر

گویای نوش چنانک ز نوروز مرغ لال

(٩١)

چیست کامشب عالمی را زیب و زیور کرده اند   شمعهای آسمان را کمترک[2] بر کرده اند

تا بعشرت زنده دارند این شب فرخنده را   خضر و الیاس آب حیوان را بساغر کرده اند

نه عماری راست کردستند بر پیلان ابر   هفت زرین مشعله از هفت اختر کرده اند

---

١ روائی : ارزش و بها (worth)

٢ زِ؟ : کمترک

چادرِ اطلس فلک بسته است و حوران بهشت   از پیِ نظاره سر بیرون ز چادر کرده اند

آنچ هست آرایش بخت آن نمی دانم که چیست؛   این قدر دانم که فرشِ خاک گوهر کرده اند -ب)

آسمان باری میانِ فرشها نالایق است   کهنه نطعی را چرا با نو برابر کرده اند

چار پایهٔ عرش را کرسیِ تخت آراستند   پنجپایهٔ تختِ مه کرسیِ دیگر کرده اند

روشنم شد کز پیِ افشاندن این روز بود   دامنی که آنک[۱] چندین گاه[۲] پر زر کرده اند ۲

هیچکس آوازِ چنگِ زهره را می نشنود   کز خروشِ کوسِ گوشِ عالمی کر کرده اند ۱

شرق تا غربِ جهان را این چنین آرایشی   بهرِ تزویجِ ایلخانِ[۳] مظفر کرده اند

شه شهاب الحق که نشرِ[۴] کوکبِ او علویان   نی در و گوهر که سیاراتِ انور کرده اند

سرورِ گیتی سلیمان شه که بر تختِ شهی   پیش[۵] پایش حلقهٔ زنگین ز شهپر کرده اند

راویانِ نکتهٔ خسرو ز بهرِ مدحِ او   از فسون خواندن عطارد را مسخر کرده اند

---

۱ ژ: زانکه

۲ د: سال

۳ ح: الغخان

۴ ژ: بیش

۵ ژ: بحرِ پایش

باد میمون بر وی این شادی و صد زین سان دگر مدّخر بهرش در[1] اوجِ چرخِ اخضر کرده اند

عُمیا کسی که دم زد ازین صبح کاذبیت

خفّاش و لافِ نور ، کجا دارد احتمال

(۹۲)

چون جلوه کنان صبح بآفاق بر آمد گُل را بچمن بادِ صبا جلوه گر آمد

زد باد سحرگاه بهر سو دمِ عیسی زان گونه که جان در تنِ هر جانور آمد

شمعی که بر افروخت مه[2] از شعلهٔ خرشید ناگاه فرو خفت چون بادِ سحر آمد

پوشید همه بحرِ محیطِ فلک را آن موج که از چشمهٔ رخشانِ خور آمد

از چشمه تری یابد هر چیز که خشکست بین چشمه کزو خشک شود هرچه تر آمد

مطرب بیکی زخمه بخسپان همه را باز کز بانگِ دهل عالمی از خواب در آمد

۱-۶) شب کز پسِ ماهی دهدش ماه درستی[3] خندید که پایش بسرِ گنجِ زر آمد

شه زاده چو صبح از شفق آلوده بسرخی مهروی ، ازان گریهٔ خون در اثر آمد

آباد بدان مست خرابی که گهِ صبح هشیار بمیخانه شد و بیخبر آمد

---

[1] د : درون [2] د : ی

[3] درستی : دینار درست که مراد باشد از بدر

کو بادهٔ روشن که چون زد عکس بر افلاک — پوشیده[۱] گرِ غیب همه در نظر آمد

گر چشمهٔ حیوانش دهی، خوش نخورد آب — آن را که بدریای شراب آبخور آمد

خرشیدِ جهانگیر نگر، گر بینی در رزم — شمشیر کشیده ملک الشرق بر آمد

شمسِ دول آنک آتشِ تیغش بیکی دم — بگرفت همه خاور و در باختر آمد

مخدومِ جهان میرِ امیران که بدولت — مسعود هم از پشتِ پدر چو پدر آمد

آن کوهِ گران سنگ که در کهفِ بزرگی — کانیست ز احسان که بزرگیش[۲] گهر آمد

ای بحرِ گهر موج که سائل چون ترا یافت — از ابرِ کفت شاخِ امیدش ببر آمد

سیمرغِ[۳] فلک را که بلندست پریدن — با همتِ تو چو مگسی نیمپر آمد

مقصودِ وی آنست که آید تهِ پایت — خرشید که هر شب تهِ خاکش گذر آمد

بادیست براقت که بر کوه زد آسیب — بپرید ز جا دامنِ کوه و زبر[۴] آمد

---

۱ تا : پوشیده گی ، و : پوشیده گر عیب

۲ تا : بزرگیش بر

۳ سیمرغ فلک : کنایه از آفتاب باشد

۴ زبر آمدن : بالا شدن

تیغِ تو عجب قطرهٔ آبیست که در رزم موجش همه فیروزی و فتح و ظفر آمد

در مدحِ تو گوئی دو سرِ خامهٔ خسرو دو چوبِ نباتست که غرقِ شکر آمد

بس گنجِ معانی که گشاد از پرهٔ دل کلکم که دو دندانه کلیدِ هنر[۱] آمد

عمرِ تو بدولت ابدی باد و در آفاق روشن شده نامِ تو که عمرِ دگر آمد

---

۱. ژ: گر

آب آوردن : ۲۵۶ : خجالت کشیدن

آبِ روان : ۳۱۹ : آبِ حیات

آب زدن : ۱۲۸ : آرام کردن و قرار گرفتن

آبی : ۹۰ : عصیان ورزنده

آتشِ تیز : ۲۹۲ : کنایه از تیغ باشد

از دایره بیرون شدن : ۱۲۲ : از حلقه و مجلس رانده شدن

ابشکنه : ۲۰۳ : نامِ نوائی است از موسیقی ، رک به وحید : ۷۹ و برنی : ۲۰۰

آفتاب بدیوار آمدن : ۲۰۲ : بانجام رسیدن زمان شادمانی

الف میخی : ۱۰۹ : خرقه ایست که دران بسیار رخنها زده باشند ، چنانکه :-
دو توئی فقرا جامه ایست کز خلقت ، خرقهٔ میخی اندکش آستر پایا (کلیاتِ سلمان ، ن.ک : ۱۳۱)

اندر دست و پا افگندن : ۱۵۲ : سراسیمه و عاجز کردن

آوا : ۸۳ : آواز

آهنِ سبز : ۱۹۳ : مراد از پولاد باشد

آهوی مشرق : ۲۰۰ : مراد از آفتاب باشد

(ب)

باب زدن : ۲۱۱ : سیخِ کباب

بادو بوش : ۶۳ : بود و باش

برسرین آمدن : ۲۲۰ : برگشتن

برکردن : ۲۱۸ : برکندن

بزغالهٔ فلک : ۲۵۰ : کنایه از برجِ جدی باشد

بستاخی : ۶ ، ۱۶ وغیره : گستاخی

بشار : ۹۵ : عاجز و گرفتار ، بیت ۱-

بشر مباد که گردد بدستِ حرص اسیر ٭ مگس مباد که گردد میانِ شهد بشار

(کلیاتِ خسرو : ب : ۸۲۲)

بلک : ۲۲۲ : آتش و شرارهٔ آتش و مراد از درخشندگیٔ شراب باشد

بند : ۱۵۳ : جست

بنگان : ۵۸ : کاسه و طاس روئین و مسین که ظرفِ خورد و نوش باشد

بوالعجب : ۸۸ : بازیگر

بهشتی : ۱۹۵ : پسرِ خوش محل

بهمان : ۴۲ : مرادف فلان که چیزی یا کسی مجهول و نامعلوم باشد

بهمن : ۳۱۶ : ابر بارنده

بهنجار آمدن : ۲۰۶ : برنگ و لون آمدن ، رسیدن

بهنجار یافتن : ۱۲۹ : راست یافتن

بید برگ : ۸۴ : نوعی از پیکانِ تیر باشد که شکلِ برگِ بید دارد

بینی : ۱۲۷ : بینیٔ چراغ که شعله باشد

(پ)

پای در دامن کشیدن : ۲۸ : اعراض کردن از هوا و هوس

پتّراش : ۹۹ : نسخهٔ اساسی بتراش دارد ولی دستِ دیگری خوشهٔ بار را در «ت» تحریف کرده
و بوراش ساخته - در نسخهای دیگر براش آمده و هر نسخها خالی از اضطراب نیست
و ما از روی قیاس می گوئیم که بتراش یا پتراش باشد در معنیٔ مسرف (scatterer)
یا پراشیده که ابله و نادان باشد ٭

پرانگندن : ۴۷ : عاجز ماندن

پرانیدن : ۱۹۸ : لاف زدن و در مدح مبالغه کردن

پرگم : ۳۳۳ : ناچیز شده و از کار مانده ، رک به فرهنگ : ۴۳ و هم این ابیاتِ خسرو را -

(۱) میانِ دور لشکر مانده پرگم ٭ چو دیوی در میانِ حلقهٔ جم (دولرانی : ۷۹)

(۲) سور که بر شهد چنان پرگم است ٭ هر چه بود چرب گرفتن کم است (مطلع الانوار : ن ک : ۱۸۴)

پسِ دست کردن : ۱۵۲ : اندوختن

پلوان : ۳۲ ، ۵۳ : بلندیِ اطرافِ زمین که بر جهت زراعت ساخته باشند

پریدن : ۷۸ ، ۱۰۵ ، ۱۲۶ ، ۲۹۹ ، ۳۱۲ : کبر و نخوت کردن

پیرِ هفت طبقات : ۲۲۱ : مراد از زحل باشد

پی سپردن : ۱۴۲ : پامال کردن و شدن

(ت)

تار : ۲۰۶ : تارِ تخمِ خربزه

تاجپایه : ۱۳۲ : پایهٔ اعلی

تر کردن : ۲۱۸ ، ۲۲۲ : خجل کردن

ترنجیدن : ۲۸۲ : فرو کردن و درکشیدن :(To squeeze or compress)

تفک : ۳۱۱ : چوبی بود میانه تهی به درازی نیزه ، گلوله از گل ساخته دران نهند و پف کنند بزور نفس؛ جانور پرنده را که کوچک اگر خورد، زنند (فرهنگِ جهانگیری) رک به ارزش کارهای تیمور زمانی؛ ۳۸۰م

ثمر الغراب : ۱۱۲ ، ۲۳۰ : چیزیکه پسندِ خاطر باشد

تنبیدن : ۵۶ : لرزیدن

تیزی : ۱۰۱ ، ۱۸۳ دیگر : اسپِ تازی

(ج)

جامه سفید کردن : ۱۸۰ : جامه شستن

جای گیر : ۲۸۶ : (Efficacious)

جگرکان : ۱۹۸ : الماس

جون : ۳۱۰ : جان

(چ)

چادرشبی : ۲۰۶ : شب را در چادر بسر بردن

چارگل : ۲۹۸ : نوعی از جامه باشد

چاشنی : : ثمر

چال : ۲۵۰ : نوعی از اسپ ، رفتار اسپ وغیره

چپ دادن : : فریب دادن

چراغِ آسمان : ۱۲۵ : کنایه از مهر و مه باشد

چرخِ رعنا : ۲۵۳ : چرخِ چهارم که منزلِ خرشید است (ق)

چسته : ۱۶۳ : نغز ، چنانکه : رقص کرد آب و صبا چسته زد (نهایة الکمال : ن ک : ۵۱)

چشم : ۱۵۶ : مراد باشد از چشمِ درخت که در موسمِ بهار باز شده برگ و بار می گیرد

چشمِ آسمان : : مراد از ستاره باشد

چشمِ چرخ : ۱۶۰ ، ۳۱۲ : مراد از آفتاب باشد

چشم روان شدن : ۲۴۳ : از چشم چرک جاری شدن

چشم زدن : ۳۰۹ : بمیل و رغبت دیدن

چشمهٔ چرخ : ۲۸۴ : مراد از آفتاب باشد

چقار : ۱۲۴ : گرز : رک بدین ابیاتِ خسرو :-

(۱) ز رنجِ سخت شد تن چو دستهٔ شمشیر + ز ضعف چوب شده جان چو دستهٔ چقار (چقار ؟) (کلیات : ب : ۱۲)

(۲) دشمنِ ناچیز بهنجار کش + پشه بسی شد به چقار کش (مطلع الانوار : ۱۵۶)

(۳) ازان رو سرِ زاغ گرده چقار + که سرها خورد گردد نو گر کار (تغلقنامه : ۸۸)

چوب خانه : مراد از قلمدان باشد

چیخ : ۱۰۳ : تخمیرا گویند که از چشمهای او پیوسته آب و چرک آید و بدین سبب مژگانش ریخته شود

چیق : ۲۷۸ : معانِ چیخ هندی باشد

(ح)

حراره : ۳۰۹ : در اصل لغت بمعنی گرمی و آزادیت وگاهی مراد ازوی رقص و وجد هم بود که در غلبهٔ شوق روی داده باشد چنانچه در عرفِ عوام دهلی زنان را که اظهارِ مایهٔ زندگی کنند و سرجنبانی و دست و پا زدن با خنگ دهل نمایند گویند که یک حراره کرد" (بهار)

و حراره نغمه و نوائی هم باشد باگرمی و حرارت و رکت که فرح بخش و طرب افزا باشد ، چنانکه :-

"و چنانکه حرارهای مخنثان که با رکت لفظ و خست معنی در بعضی مجالس چندان طرب در مردم پدید می آرد که بسیار قولهای بدیع و ترانهای لطیف بدین پایه نرسد" (المعجم فی معاییر اشعار العجم شمس قیس : ۴۲۰)

"و مخنثان حراره کنان در پیش با طبل و دهل و دف و می گفتند حراره :-

علاش علی جان من علاش علی" (راحة الصدور : پروفیسر محمد اقبال : ۱۲۱)

برداشت برابر من از دور   بر وزن حراره این ترانه

کای ریش و کله زده بشانه   وی گه بسبیل و خون بخانه

۳ او از حراره باز رستی   من خود شده بودم از میانه

(دیوان نجکی : پروفیسر حافظ محمود شیرانی : ص)

در بارهٔ کنیزه که عروس شده بود مادرش حراره زبان می کرد که

رباعی : .... (رک به اعجاز خسروی : ن - ک : ۵ : ۱۲۹)

پس به پیش ملک برابر داشت . رام زانجا حرارهٔ برداشت (هشت بهشت : ۱۸۹)

و در بیت مذکور حراره بمعنی سازندگی و حرارت باشد ، چنانکه درین بیت خسرو

کرده شفق از فلک کناره   زفته دف صبح در حراره (نسخه و رک به مفتاح الفتوح : ۴۲)

حصاری کردن : ۱۹۲ : متحصن کردن

(خ)

خاک احمر : ۷۸ : خاک رنگین که زر و سیم باشد

خانگی : ۳۱ : Prostitute

خراشیده : ۱۱۶ : چیزی صاف و زدوده

خرمیخ : ۱۲۰ : میخیکه چان خر را بندند

خط سبز : ۱۸۴ ، ۱۸۵ : خطی را گویند که از غیب مرقوم شده باشد و کسی نداند که از کجا آمده (Anonymous) ؟

خنگسار : ۱۰۵ : سفید سر

خون جرعه : ۱۹۹ : جرعه : ظرف شراب مثل شیشه و صراحی و پیاله و "خون جرعه" کنایه از شراب باشد

خون خرگوش : ۲۹۰ : کنایه از شراب باشد

خون و پیوند : ۱۸۱ ، ۲۹۰ : Flesh and blood

(د)

در بندان دادن و کردن : ۴۲ ، قلعه بند کردن ، چنانکه :-

چون شام حبشی چهره بر آفتاب شبیخون آورد و خواب شبرو بر دروازهای چشم

تاختن برد و حصار دیده در بندان شد ... (خزائن الفتوح : ۹۲)

رک به تاریخ سیستان : ایران : ۲۹۵ ، ۱۲۸

درته نشاندن : ۳۲۳ : بی وقر و کم مایه نمودن

در زبان گرفتن : ۳۱۹ ، ۲۸۱ ، ۲۹ : خورده گرفتن و بد گفتن

در سرآمدن : ۱۶۹ : بانجام رسانیدن سفر را

در صحرا بودن : ۳۲۵ : ظاهر و آشکارا بودن

درواز : ۵۲ : [illegible] (س) و عرصهٔ درواز مراد باشد از دنیای فانی

دروزه : ۲۲۱ : دریوزه

دزد افشار : ۵۸ : دزد افشره ، کسیکه در ظاهر خویشتن را صاحب اعتبار وانماید و در باطن شریک و همراز دزدان باشد ؛

دستگردان : ۵۲ ، ۱۹۶ : چیزیکه بعاریت گرفته باشند

دل زدن : ۲۹۵ : سیر شدن

دم سرحان : ۴۸ ، ۹۳ ، ۳۰۹ : دم گرگ که مراد از صبح کاذب باشد

دندان : ۱۹۷ : حسد و کینه ، ۲۱۰ ، ۲۱۹ : آرزو و خورش

دندان کندن : ۲۲۶ ، ۲۴۴ : زاری کردن و لرزیدن

دندانِ گرساله : ۱۵۲ ، ۲۹۸ : نوعی از تیرات که پیکان آنرا بشکلِ دندان گوساله ساخته باشند

دندانه کردن : ۲۴۲ : کندن

دندنی : ۱۰۳ : دراز دندان (ق) و یا کسی که به چنان آوازِ خفی (دندنه) سخن گوید که بفهم نیاید
(ر.ک به مطلع السعدین : محمد شفیع : اورینتل کالج میگزین : ۵۸۱ : ...

دندانهای چرخ و دندانِ گردون : ۳۰۹ ، ۳۴۳ : مراد از ستارگان باشد

دود انگیز : ۳۰۱ : Hissing

دودناک : ۱۶۴ : Full of anguish

دویدن : ۴۵ : جستن

دویدنِ چشم : ۲۸۱ : چکیدنِ چشم

(ر)

راز : ۴۴ : رنگ

راستا : ۴۵ : راستان

رامی : ۱۸ : ۲۳۲ : نامِ ساز و سازگریست معروف

راه ایمن : ۳۱ : Safe

رکاب : ۴۰۳ ، ۴۰۴ : پیالهٔ دراز

رکابی : ۲۵۶ : رکابدار

روانی : ۲۲۱ : ارج و بها

روزهٔ پنهان : ۲۱۵ : روزهٔ خلوت که روزهٔ بیست و چهار ساعت باشد (ق)

ریختنی : ۳۰۲ : نثار

ریمابه : ۱۴۰ : ریم + آب : چیزیکه از آمیزش ریم (چرکیکه از دهنِ زخم بیرون آید) و آب
پیدا شود و مراد از کثافت و گندگی باشد

(ز)

زاغ پا : ۱۶ : طعنه و نکوهش

زاغ کمان : ۱۴۲ : سرگوشهٔ کمان و زاغیکه بر کمان ساخته باشد (فر) صاحب بهار همین بیت را در سند پیش کرده

زبان دادن : ۲۲۲ : فریب دادن

زبان کشیدن : ۲۹۲ : سخن بدرازی گفتن و زبان برآوردن

زبان گرد آوردن : ۷ : زبان درکشیدن

زبانِ بیان : ۲۴۸ : مراد باشد از کارد و شمشیر

زبر آمدن : ۳۱۱ : بالا شدن

زرچوبه : ۱۴۷ : زرچوبه یا زرد چوبه علفی را گویند

زنبورِ سیه : ۸۲ ، ۲۲۰ : "بجوزرا" و زنبورِ انگبین

(س)

سبزِ ایران : ۱۸۲ : مراد از آسمان باشد

سخن را هیچ زدن : ۲۹۳ : To say no or nothing in reply to a query.

سرخ مرد : ۷۲ : سرخ مرد یا سرخ مرز ، رستنی باشد که برگش به برگِ بستان افروز ماند
و ساقِ آن سرخ و خوش آیند بود

سرمای گل : ۱۵۶ : سرمای خفیف که در ایام شگفتنِ گلاب می باشد

سرینِ گهِ چشم : ۲۸۲ : مراد از نشستگه و خانهٔ چشم باشد

سلطان اختر : ۲۳۵ : کنایه از آفتاب باشد

سوزن : ۲۴۳ : سو : آتش و زن : اسمیست از زدن ، سوزن ، سوزان باشد

سوسن : ۲۱۲ : آسمانِ سوسن رنگ

سبل : ۶۷ ، حبه : چیزی کم مزه و حقیر

سیمرغِ فلک : ۲۴۴ : مراد از آفتاب باشد

353 (۱)

(ش)

شامِ درویشان : ۲۹ : کنایه باشد از عالمِ نابسامانی

شاه : ۱۵۰ : جامهٔ باشد

شاهدِ چرخ : ۲۵۳ : آفتاب

شست ، ۲۸۶ : شست آویز : نوعی از شکنجه باشد و آن چنان است که آدمی را هر دو انگشت
بسته بجای بلند یا بر چوب آویزند (بهار)

شعرِ گل : Strange poetry

شکرپا : ۲۸۷ : لنگ

شمعِ آسمان : ۱۶۵ : مراد از آفتاب باشد

شهد : ۹۷ : رسد و حاضر گردد

شهی : چیزی شیرین و نغز که آرزو پیدا کند

شیرِ دهلیز : ۲۵۷ : شیری که بر دهلیز ساخته باشند مثلِ شیرِ قالین (ق)

شیرِ گردون : ۲۵۶ : برجِ اسد

شیرِ مگس : ۲۵۷ : عنکبوت

شیرِ نمد : ۱۳۹ : شیری که بر نمد سازند چنانکه شیرِ قالین (ق)

(ص)

صورت کردن : ۱۴۲ ، ۳۱۲ : خیال بستن ، تصور کردن ، پنداشتن : گر غلتی چار یار سواری بیابان
صورت مکن که هیچ نمازت بود روا (دیوان : عطار : ۲)

(ط)

طوغ و طوغانه : ۴۳ : نشان ، رک به کلیات خسرو (ب) : ۹۸

طومار : ۱۳۳ : کتاب سماوی

(ع)

عمری : ۲۱۹ : Life-time, age

عنان : ۱۲۵ : ابرِ بارنده

(غ)

غبار : ۷۳ : چین

غر : ۸۸ ، ۱۳۹ ، ۲۸۰ : بیدل و ترسنده

غزالهٔ زنگین : ۳۰۹ : مراد باشد از آفتاب

غزالهٔ فلک : ۲۵۷ : کنایه از برجِ حمل باشد

(ف)

فراگفتن : ۲۰۷ : زیاد و بالا گفتن

فرغر : ۸۷ : جوی کوچک که آب از آن رفته و اندک بر جا مانده باشد

فرمان کردن : ۲۲۸ : اطاعت نمودن

(ق)

… خطا باشد

…) و رسنِ خمدار

قلما : ۱۱۱ … : چیزی لغو و بیهوده :-

درین سودا دلِ دیوانه درماند   درین قلما قلم انگشت سرماند (دولتان : ۳۱۰)

قوس : ۲۰۶ : کنایه از قاشِ خربزه باشد ، رک به صفتِ خربزه در قران السعدین : ۱۰۹

(ک)

کاشتن ۱۸۰ : برگردانیدن

کاک : ۱۸۵ : نانِ کوچک و نازک

کال : ۳۲۹ : جای

کپان : ۴۳ : ترازوی معروف است که یک پله دارد و جانبِ دیگر سنگ از شاهین بیاویزند

کتابی : ۱۴۴ : کافری که امتِ پیغمبری باشد شلِ یهود و نصاری و منکرِ دینِ محمدی بود

کپر : ۱۴۴ : نقدِ سره

کش : ۲۵۰ : کفت

کشتیءِ چوبین : ۱۴۳ : کاسهءِ چوبین که در وی چراغ نهند ، چنانکه کشتیءِ زر ، رک به قران السعدین : ۱۵۱

کشت زن شدن : ۲۰۶ : کشت را گذاشتن

کلوخ امرود : ۱۸۹ : امرود همان امرود است و کلوخ امرود نوعی از امرود باشد بزرگ و ناهموار و بیمزه و کلوخ امرود کردن همان سنگ اندازی کردن باشد چنانکه :- کوبید کشن زخرما صد جوان است ، کلوخ امرود بانخلش محال است (دولتان : ۲۰۶)

کلّه : ۱۸۲ : اطرافِ دهان از جانبِ درون

کلّه : ۳۶ ، ۱۸۲ : خیمه و خانه (که طفلان برای بازی سازند)

کم کاسگی : ۶۱ : تنگ ظرفی و فرومایگی

کمیت : ۲۰۳ ، ۳۰۲ : شرابِ لعل انگوری که بسیاهی زند

کنگر : ۲۹۲ : قسمی از گدایان که شاخِ گوسفندی بر یک دست و شانه بر دستِ دیگر بر درِ خانه و پیشِ دکانِ مردم ایستند و آن شاخها را بنوعی مالند که ازان آوازی منکر برآید تا مردم از استماع آن ستوه آمده زود چیزی بآنها داده از شرِ آنان وارهند و اگر احیاناً ، احسان بمیان آید ، کاردی برکشیده بر اعضای خود زنند و مجروح سازند +

کوز کوز رفتن یا گریختن : ۳۰۰ : کارِ عظیم کردن و از نظرِ خلق پنهان شدن ـ رک به برنی :-

(اشتر دزدیدن و کوز کوز رفتن راست نمی آید) و درین بیت نهایتِ کمال : ن ـ ک : ۲۶ :-

چون روشن است اینکه همی دزدد از تو نور   پس کوز کوز از چه روان گشت ماهِ نو

(گ)

گاز : ۱۷۴ : مویکه بر سرِ شمع جمع گردد

گال : ۱۲۶ ، ۱۹۵ : غله ایست که آنرا در هندی کنگنی می گویند

گذارا : ۱۰۷ : عبره و آن جای باشد بر کنارِ رود که مردمان از وی رود را عبور کنند ، چنانکه :- "از گذارا کشتی طلبید تا باز آید" خورد

گر : ۸۶ ، ۱۳۷ ، ۲۷۵ ، ۲۸۱ : خارش

گربهٔ بید : ۳۵ ، ۲۳۲ : چیزی باشد مانند سرِ گربه که از بید مشک برآید

گرد آوردن : ۲۱۷ ، ۲۳۷ : فراهم آوردن

گرد گرفتن : ۲۲۷ : گرد کردن

گره گیر : ۲۱۶ : مراد از چینِ ابرو باشد

گری : ۲۱۳ : گریه

گزید : ۱۳۲ : رشوت ، ۲۲۶ : خراج

گل : ۹۸ : گلِ چشم

گلِ انجم : ۱۵۸ : کنایه از ماه باشد

گلِ پیرهن : ۳۳۷ : گلی که از ابریشم وغیره بر پیرهن دوزند

گنجِ رز : ۳۳۲ : معتاده - منتاده

گنده نمک : ۲۶۲ : نمک حرام و حق ناشناس

گور : ۱۲۲ : دشت و صحرا

(ل)

لار : ۷۷ : لاحت

لعاب الشمس : ۲۰ : اشعهٔ آفتاب : Rays of the sun

لقمه کردن : ۱۸۲ : لقمه ، نوعی از شیرینی باشد ولقمه کردن کنایه باشد از شیرین ساختن (ق)

لور و لر : ۱۴۵ : زمینی ناهموار و سیلاب کنده

لوک : ۵۴ : آنکه بزانو و دست راه رود بطورِ اطفال از شدتِ ضعف وسستی و در معنیٔ عاجز و زبون است

(م)

مان : ۱۰ : جمع من که صیغهٔ متکلم است : ما را

مراغه کردن : ۴۶ ، ۱۵۴ : غلطیدن

مربع نشستن : ۲۲۴ : چار زانو نشستن که آنرا در هندی پالتی گویند

مشته : ۹۷ : طرهٔ طیور شکاری مثل باز و جره و شکره

مرئ : ۲۰۲ : محدب ، ۳۳۵ : صراحی شراب

(ن)

ناب‌سامان : ۶۸ : چیزی یا کسی که هیچ سامان با خود نداشته باشد

ناحفظ : ۱۲۱ : ([illegible] careless or) چنانکه درین مصراع : سینه‌تهی چو سرِ ناحفظ بیر (مطلع الانوار: ن.ل: ۵۵)

ناداشت : ۹۹ : قومی از گدایان را گویند که بر درِ دکان رفته چیزی طلبند و اگر چیزی نیابند اعضای خود را ببرند، چنانکه :-

(۱) ناداشت که نیست با خرد خویش + بازو زپیِ شکم کند ریش (مجنون لیلیٰ : علی‌گڑھ : ۳۹)

(۲) شوخیِ ناداشت زجلد د بیش + کرتنِ غیری برد این رانِ خویش (مطلع الانوار: [redacted] علی‌گڑھ : ۱۲۶)

نال : ۲۵۰ : چوبِ کوچک

نبض پریدن : ۱۲۲ : اختلاج از مادهٔ ریح باشد

نعلِ چرخ : ۱۸۳ : مراد از مه باشد

نقره خنگ : ۲۰۳ : مراد از آفتاب باشد

نمودار : ۱۲۵ ، ۱۲۸ : چیزی یا حیله‌ای که بدان چیزی را بنمایند

نوای سبز : ۱۸۲ : یکی از نواهای موسیقی باشد که آنرا سبز بهار گویند (ق)

(و)

ولدان : ۱۷۰ : زادگانِ چشم که اشکها باشد

(ه)

هر : ۲۰۵ : هلیله که آن را در هندی هڑ گویند

هردری : ۲۴۰ : چیزی که بر یک در قرار نگیرد همچو هرجائی

هزمان : ۵۴ ، ۱۸۲ : هرزمان

هکک : ۲۱۱ : هکچه که جستنِ گلو باشد و این حالت از پرّیِ معده و امتلا رو دهد

هفت رنگ شدن : : حیران شدن

هفت رنه کردن : ۱۸۳ : زیب و زینت دادن

(ی)

یاقوتِ روان : ۲۵۸ : مراد از شراب باشد

یک عین : ۲۰۸ : اعور

یله گشتن : ۲۰۵ : آزاد و ایمن گشتن

(چ)

(ح)

363

خیزر: ۲۴، ۷۸، ۹۰، ۲۴۶، ۲۵۵، ۲۸۴

خاتونِ سبا (بلقیس): ۱۷

خاقانی: ۵۰، ۵۷، ۵۹، ۶۱، ۷۱، ۱۲۱، ۲۰۵

خاقان: ۶۱، ، ۲۱۶، ۲۵۷، ۲۹۹

ختن: ۱۰۷، ۱۱۶، ۱۱۷، ۳۳۸

خراسان: ۷۲، ۷۶

خزر: ۱۲۹

خسرو: ۶، ۱۶، ۲۲، ۲۳، ۳۸، ۵۰، ۷۳، ۸۰، ۸۲، ۹۱، ۱۰۳،
۱۱۳، ۱۱۴، ۱۲۰، ۱۳۰، ۱۳۷، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۰،
۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲،
۱۷۴، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۸، ۲۰۵،
۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲،
۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۲،
۲۵۷، ۲۶۳، ۲۶۶، ۲۷۰، ۲۸۳، ۲۸۶، ۲۹۳، ۲۹۶، ۲۹۹،
۳۰۲، ۳۰۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۳۰، ۳۳۵، ۳۳۶،
۳۴۰، ۳۴۲، ۳۴۵.

خضر: ۹، ۵۷، ۷۲، ۱۰۳، ۱۵۸، ۳۰۶، ۲۱۵، ۲۲۹، ۲۵۴،
۳۴۱،

خطا: ۷۹، ۱۱۶، ۲۲۲، ۲۹۲

خلدالخلد: (قصیده): ۹۴

خلیل (رک به ابراهیم): ۸۱، ۱۲۰، ۱۸۹

365 (19)

فہرستِ کتب

احوالِ سندھ : محب اللہ : عکس موزۂ برطانوی (پ-یو-لا) : ۱۹

اخبار الاخیار : عبد الحق (احمدی پریس) : ۲۶۴

ادبیاتِ ایران : پروفیسر براؤن : ۲ : ۱۲۶ ، ۳۱۸

اعجاز خسروی : خسرو - ن-ک : ۵ ، ۵۲

افضل الفوائد : خسرو : ن-ک :

المعجم المفہرس : ۲ : ۳۸

المعجم فی معاییر اشعار عجم : شمس قیس : ۳۰۱ م

الوسیط : احمد الاسکندری وغیرہ : ۴م
(فی الادب العربی و تاریخہ)

انفلوئنس آف عربک پوئٹری آن دی ڈویلپمنٹ آف پرشین پوئٹری : داؤد پوتا :

انیس العشاق : خطی (پ-یو-لا) : ۱۲-ب

اورینٹل کالج میگزین : ۱۹۲۳ ، ۱۹۲۴ ، ۱۹۳۸-۳۶

پنجاب میں اردو : محمود شیرانی : ۳۶ ، ۴۸

تاریخِ سیستان (ایران) : ۳۹۵ ، ۴۱۲م

تاریخ فیروز شاہی : ضیا برنی : ۱۶۴ ، ۲۰۰

تاریخِ گزیدہ : حمد اللہ : ۵۸۸

تاریخ العربی : زیات : ۲۶

تذکرۂ شعرا : دولت شاہ : براؤن : ۸۲ ، ۹۴ ، ۹۶ ، ۱۱۴ ، ۲۶۴ ، ۵۰۳

ترجمۂ چہار مقالہ : براؤن : ۱۳۱

ترجمۂ کشف المحجوب : نکلسن : ۳۰۸

تغلقنامہ : خسرو : دیباچہ : ۸۸

ٹرانسلیشن آف انشنٹ عربک پوئٹری : چارلس لائل : دیباچہ

چہار مقالہ : نظامی عروضی : براؤن :

حدیقۃ الحقیقت : سنائی : کلکتہ : ۸

خاص الخاص : ثعالبی : مصر : ۵۹

خزانۂ عامرہ : آزاد : ن-ک : ۳۰۹

خزائن الفتوح : خسرو : ۹۲

دولرانی : خسرو : علی گڑھ : ۷ ، ۲۹ ، ۳۰۶ ، ۲۵۶ ، ۲۶۷ ، ۲۹۳ ، ۳۰۲ ، ۳۱۰ ، ۳۲۵

دیباچۂ تحفۃ الصغر : خسرو : خطی

دیباچۂ غرۃ الکمال : خسرو (خطی و ن-ک.)

دیوان جمالی : خطی : رامپور

دیوان جمال الدین اصفہانی : طہران : ۱۰ ، ۴۲

دیوان حافظ : خلخالی : ۱۱۰
دیوانِ عطّار : نفیسی : ۷ ، ۲۲ وغیرہ
دیوان فرّخی : طہران

دیوان فلکی شروانی : پروفیسر ہادی حسن : ۸ : ۹۲

دیوان فیضی : خطی : ۱۱۰

راحۃ الصدور : الراوندی : پروفیسر محمد اقبال : ۴۳

رباعیاتِ خیام : ن-ک : ۸

سٹڈیز ان اسلامک پوئٹری : نکلسن
سفینۃ الاولیا : دارا شکوہ : خطی : پ یو-ال : ۹۵
سکندر نامہ : ن-ک : ۲۹۳

سیر الاولیا : ن-ک : ۹۲

سیر العارفین : جمالی : خطی : ۱۸۴

شاهنامه : رمضانی و مکین

شعر العجم : مولانا شبلی

صحیح البخاری : محمد اسد : ۱ : ۳

صحیح المسلم : مصر : ۱ : ۱۳۳

طبقات اکبری : ن-ک : ۳۸۵

طیبات سعدی : کلکته : ۲۰۶

عناصر دواوین خسرو : ن-ک : ۱۰

غالب نامه : اکرام :

غرة الکمال : خسرو : رک به دیباچهٔ انگلیسی

فوائد الفواد : حسن - ن-ک :

قرآن

قران السعدین، خسرو : علی گڑھ

قصائد عرفی : ن-ک : ۳۵

کتاب الاغانی : ابو الفرج الاصفهانی : ۱۲ : ۱۰۴

کتاب الشعر والشعرا : ابن قتیبه : لیدن :

کشف الظنون : فلوگل : ۳ : ۲۴۴ ، ۵ : ۲۸۴

کلیات انوری : ن-ک : ۳۹۹

کلیات جامی - ن-ک : ۳۰ ، ۳۸

کلیات خاقانی : ن-ک :

کلیات خسرو : خطی :

کلیات سلمان ساوجی : بمبئی

کلیات سنائی : خطی و مطبوع :

کلیات ظهیر فاریابی - ن-ک : ۲۵ ، ۲۶

کلیات عنصری : ن-ک : ۱۳

کلیاتِ غالب : ن۔ک : ۱۹۷

کلیات کمال : ن۔ک ، بمبئی

گزیٹیر آف دی ایٹہ ڈسٹرکٹ : ۲۰۱

گلستان سعدی : سپرنگر : ۱۴۴

لائیف اینڈ ورکس آف حضرت امیر خسرو : محمد وحید مرزا

لائیف اینڈ ورکس آف حضرت امیر خسرو : محمد حبیب

لٹریری ہسٹری آف عربز : ۳۱۴

مآثر الامرا : ۲ : ۵۳۹

مجالس النفائس : عکس نسخۂ موزۂ برطانوی

مجموعۂ قصائد عطار : خطی (شیرانی)

مجنون لیلی : خسرو : علی گڑھ : ۳۹ ، ۷۸ ، ۱۲۹

مشکات : ۲۰ ، ۲۲۶ ، ۲۴۰

مطلع الانوار : خسرو : علی گڑھ و ن۔ک ،

مطلع السعدین : عبدالرزاق : محمد شفیع پروفیسر : ۵۸۱

معجم البلدان : ۸ : ۵۰۶ ، ۶ : ۵۶

مفتاح الفتوح : خسرو : اورینٹل کالج میگزین

منتخب التواریخ : بدایونی : ۱ : ۹۴ ۔ ۱۴۷ ، ۳ : ۷۶

نزہت القلوب :

نهایة الکمال : خسرو و ن۔ک ، ۹۴ وغیرہ

نُہ سپہر : خسرو : خطی

وسط الحیاۃ : خسرو : خطی (ب : ۷۳)

ہسٹری آف آٹومن پوئٹری : گب : ۱ : ۸۵

ہشت بہشت : خسرو : علی گڑھ : ۹۳ ، ۱۸۹

ہفت اقلیم : محمد امین رازی : خطی (بم)

Nukush-i-Khayal

Kasaid

Ghurrat al - Kamal

the third Diwan

of

Hadrat Amir Khusraw Dehlawi (d.725 H)

edited

(and submitted as his Thesis for the Ph.D. Degree of the University of the Panjab)

by

Ghulam Yasin Khan Niazi, M.A., Lecturer,

Government College,

Montgomery (Panjab).

<u>P R E F A C E.</u>

ای عشق کار تو به چو من ناکسی فتاد
گویا کسی نماند جهانِ خراب را (خسرو)

This is, so far as I know, the first attempt to prepare a critical edition of the Kasídas of the Ghurrat al-kamál, the third Díwán of Amír Khusraw of Delhí which, despite its exceedingly great importance in the domain of Persain classics, has not received due attention, as no edition of it has yet seen the light. Notwithstanding a full realization of the difficulties of such a task as the present one, I have ventured to emark on it, impelled as I am, first, by my staunch faith in the extraordinary poeticn genius of Khusraw, and, secondly, by the following interesting aspects of the work itself:-

First, the work comprises most of the spirited and vigorous poems of the manhood of a reputed poet like Khusraw who was, decidedly, one of the greatest masters of Persian.

Secondly, it is a work of Indi-an origin, and to a fair extent, represents the Indian mode of thinking and method of writing in Persian towards the close of the 7th and the beginning of the 8th centuries of the Hijra.

Thirdly, apart from its aesthetic value as a specimen of elegant writing, it embodies some historical material of considerable importance, which I have summaris-ed and referred to in the first chapter on the life of its author.

Fourthly, it possesses a remarkable antiquarian fascination as it was composed about six hundred and fifty years ago.

The work is, as I have already said, full of various difficulties, but difficulties have their compensations:-

بکار هرچه گره بیش راحت افزون تر
که خیره را مزه در بیخِ نیشکر یابی (خسرو)

To me the most valued fruit of a literary enterprise of this type, is a systematic cultivation of the mind, an honest exercise of judgment and a widening of general critical outlook. The difficulties, therefore, did not discourage me. On the other hand the amount of spade-work and the sustained intellectual effort that they needed for their solution, promised a rich harvest of mental exercise and discipline.

It was to overcome these difficulties that I went to the State Library in Rampúr and the Bankipore Khudá Bakhsh Public Library in Patna, where I spent a portion of my summer vacation in collating the available copies of the work and in consulting other rare manuscripts having a bearing on the work itself or its author. Yet difficulties never cease multiplying, endeavours seem to fall short of the mark and one never feels satisfied with one's achievements. The same has been the case with me. In spite of my having made use of no less than eight manuscript copies of the work, in preparing the present edition, I feel conscious of innumerable defects and deficiencies. But scholarly critics are indulgent. Moreover, they know the difficulties and handicaps of editors. May I, therefore, hope that they will overlook my mistakes and suggest improvements?

I am exceedingly thankful to my learned teachers: Principal Mohammad Shafí (especially for the suggestion of preparing this edition and limiting its scope), Dr. Mohammad Iqbál (with whom I worked as a University Research Student for three years) and H.M. Shairání of the Oriental College, Lahore, and my dear friend Pir Mohammad Hasan for their help and guidance. Also I am indebted to the authorities of the Rampúr State Library, (particularly to my

friend Imtiaz Ali Khan Arshi, the Librarian), and to those of the Punjab University Library, Lahore, for their kind permission to make use of their libraries freely.

It would be well to add here a few words about the transcription of the original and the system of transliter-ation adopted in this work.

In view of the prevalent system of Persian script, I have, in my transcript, made a few departures from the original which are:-

1. In the original Idafat after ا and و is uniformly indicated by ء, but in the transcript it has been changed into ی.

2. The original has, in very many places, a superflous ا which has been mostly dropped in the transcript.

3. In several places in the transcript an ا has been inserted before ست and ند when they have been separated from the preceding word.

4. In the transcript ک of the original is uniformly changed into گ.

5. Some of the more obvious errors of the manuscript on which this edition is based, have been replaced by what struck me as the most suitable reading out of the different variants in the Mss. at my disposal without any mention of it, as

شرق for شرف ; لعن for نغز ; etc.

Despite these minor departures, I have, so far as possible, tried to retain intact most of the orthographi-cal peculiarities of the original. For instance:-

د for ذ (گذشتن) ; ذ for د (چیند) ; ژ for ز (نازژ) ; گ for غ (آزغم) ; etc.

The system of transliteration adopted here is practically the same as employed in most standard works on oriental subjects. Some of its important features are

indicated below:-

ث : th ; ح : ḥ ; خ : kh ; ذ : dh ; ز : z ;
ش : sh ; ص : ṣ ; ض : ḍ ; ط : ṭ ; ظ : ẓ ; ع : ʻ ;
غ : gh ; ق : q, ḳ ; و : w ; ه : h ; ء : ʼ ;
آ : á ; ی : í ; و : ú ; ـَی : ai ; ـَو : aw

The following abbreviations have been used in this work:-

ای-او : I.O. : India office

بر : برهان قاطع

بهار : بهار عجم

پی-یو-لا : P.U. Lib: Punjab University Library

رک : رجوع کنید

س : Steingass: Persian - English Dictionary

ط : طبع

غره : Gurra : Ghurrat al Kamál

فر-ات : فرهنگ اندراج

ق : قیاس

ن-ک : نول کشور

وحید : Wahíd: Life and Works of ~~[illegible]~~ Amír Khusraw: 1935.

Introduction

The intoduction consists of three chapters. The first chapter is biographical, and is concerned with the outlines of the life of Khusraw, with special reference to the historial contents of the Ghurrat al-Kamal the subject of this edition, which was composed and supplemented during 586 and 695A.H. Though this fragmentary account is no more than the stri-king of damp matches which flash a momentary light only in one corner of a dark passage, it is hoped that this will enable the readers, however meagre-ly, to have an idea of the circumstances of the poet as also an idea of the back-ground of the poems of this volume.

The second and third chapters are literary, and are devoted to a brief discussion of the various aspects of Kasida and to an appreciation of Khusraw as a Kasida-writ-er with some comments on his indebtedness to his predecessors and his successor's indebtedness to him. However imperfect these chapters may be, they do help us understand the nature of Kasida, the genius of Khusraw as a Kasida-writer, some influences which manifestly moulded his poetical eulogies, and the extent of his influence upon the poetry of his successors.

Chapter 1.*

The life.

Childhood and early youth.

Khusraw's date and place of birth.

Amir Khusraw was born in 651 A.H.(1253 A.D) at Patiyali,(1) a small town in the district of Etah otherwise known as Muninabad.

---

* For this chapter I am much indebted to the admirable work of Wahid Mirza - The life and Works of Amir Khusraw on which I hace drawn very freely.

(1). See Gazetteer of the Etah District:201. and Safinat al-Awliya : under Amir Khusraw

His Parentage

Khusraw was a son of Amir Saif Ud-Din Mahmud, Indian by birth and Turk by nationality, whose ancestors originally belonged to Transoxiana. Though illiterate, Saif ud-Din Mahmud was a pious and respectable man. He held an important position in the army of Shams ud-Din Iltutmish, the founder of the slave dynasty. He married the daughter of Imad al-Mulk, an important and influential noble of iltutmish; she bore him three sons of whom probably Khusraw was the second.

His marriage.

As to his marriage, no definite information is available. The poet as well as his biographers are silent on this point. But his long sermons addressed to his daughter and son profoundly suggest that he had married and was blessed with children of both sexes. It is difficult to imagine a childless father bothering himself about the conduct of his imaginary progeny (1)

His Education

Before attempting to give an account of the education of Khusraw, it is worth while to say something about the method or methods of educating children in those days. Like other Eastern counteries, there were two methods of teaching, in vogue, in India. They were either by sending children to a Maktab- a small institution attached to a mosque or a saint's tomb, or by engaging scholars to teach them at home.

Khusraw was lucky enough to benefit from both methods. He was sent to a Maktab at a very early age, and was, later on, so placed as to come in contact with some of the reputed scholars from whose society he

---

(1) See Matla al-Anwar (N.K) 192; Hasht Bihisht (Aligarh) 26 sq; Nihayat al-Kamal (N.K.): 74.

definitely benefited. As a brilliant boy, he must have made rapid progress with his studies at school, but as a born poet, he was more attracted by poetry and its inspirations rather than the uninteresting and dull text-books. This is borne out by his own statement:-

In short, my father used to send me to the Maktab for study, but I repeated only rhymes. My teacher Sa'd ud-Din Moḥd, the calligraphist popularly known as Qádí (God's mercy may be upon him) wanted me to learn calligraphy whereas I composed verses about the down (on fair faces). Notwithstanding the persistent efforts of my teacher (long and continuous like the curly tresses descending to the sole of foot, I could not renounce my infatuation for the locks and the mole. As a consequence, at that tender age, I began to compose verses and ghazals which amazed even my elders.(1)

Thus Khusraw was brought up in academic environment and was given a fair amount of conventional education.

His father's death and his subsequent Career.

Khusraw's father died when he was only eight. Thenceforward his guardianship fell on his maternal grandfather, 'Imád ul-Mulk " My fortune favoured me, for my (maternal) grandfather was alive. He was not a mere grandfather but a great fortune. When the cloud whose drop I am, passed away from my head, I was left an orphan. My grandfather picked me up and strung me in the pearl-rope of his service."(2)

And it was in this new asylum that the young poet came across distinguished savants, and great poets to whose learned discourses and delightful recitals he listened with much gain.

---

(1) Díbácha-i-Tuhfat. As-Sighar; Ms.: fol- 2-a. - Kulliyát-i- Khusraw - 238, State library, Rampur.-
حاصل پدرم بتحصیل بمکتب می فرستاد و من قافیه را تکرار می کردم و استاد سعد الدین محمد معروف بقاضی علیه الرحمة کاتب را بتعلیم خط می خواند و من
بیت می نوشتم - هرچند چو زلف پیچان بر پشت پا پامردی می کرد، از پیچاپیچ زلف و سودای خال روی نمی تافتم و آخر شعر و غزلی چنانکه بزرگان را موجب تعجب شود، در خوردگی آن می گ

(2) Díbách- i Ghurra (N.K.) 69.

But there is no evidence to show that Khusraw underwent any regular course of coaching, by any competent scholars. The only teacher whom he has mentioned by name is the calligraphist Kádí Asád ud Dín. Even in poetry he did not adopt the usual procedure of becoming pupil to some famous master, but relied mostly on his own skill and natural aptitude. He studied assiduously the poetry of popular masters of his day and tried his hand at each of the various styles then commonly in vogue. He says himself, "I was only twelve years old when the foundation of the various forms of Verse were laid strongly in my mind. When the scholars and savants of the time saw my proficiency in poetry, they were amazed ------------. As no famous master had ever trained me, who could point out to me the subtelties of verse and could check my wandering pen from the paths of error or help to bring to light excellence that lay hidden in many faults, for sometime I placed before me, like the parrot learning to speak, the minor of imagination, and learnt poetry from the images that were reflected in that mirror ----------- I examined most of the forms of poetry that could be produced through imagination, and studied constantly the works of great masters. From these I culled what was sweet and thus acquired a real taste for the pleasures of poetry. My eyes and intellect brightened when I saw the writings of Anwarí and Sanáí, and wherever I beheld a poem bright as gold-water, I chased it like a running stream. Every Díwán I came across, I not only studied but imitated in my composition." (1)

This statement clearly shows that from the very begining of his poetical career, Khusraw relied on his own genius and industry.

---

(1) Dibach-i- Tuhfat as-sighr: Kulliyat : 1190-8 : 3-4 :- Walid : 32

... مجلات استادان با پیشه در رفتم . . . .

Some of the languages and sciences that he knew.

Khusraw knew many languages.(1) Persian, Arabic and Hindi are some of them. He was proficient in Persian and had a fair knowledge of Arabic; but as to the extent of his proficiency in Hindi, we cannot say anything definite as no reliable information is available in this direction. However, this much is quite feasible that he could speak and write in it with facility.

Besides his knowledge of these languages, Khusraw fairly knew some such sciences which were deemed essential for a poet or a writer of his calibre. He was an expert prosodist and muscian, and possessed a passable knowledge of some other sciences much as grammer, theology, jurisprudence, mysticsm, astronomy, etc.

II

The first period of his public career and literary activity.

Thus equipped Khusraw started on his public career. Fortune favoured him from the very beginning. The conditions of the country and society were ideal. It was the time of Ghiath ud-Dín Balban when peace and prosperity prevailed generally. And in peace and prosperity people think more of fine arts than of war materials. Also there existed a group of generous Maliks who would gladly extend their patronage to a rising poet like Khusraw.

first patron: Ala-ud-Din Khan ephew of Sultan an.

As Khusraw was too young to be admitted to the royal court itself, he had to attach himself to one of the nobles. Naturally enough his choice fell on the foremost and most generous of them, namely Malik Ála ud-Dín Kishlí Khán Jhujhu, the chamberlain and

---

(1) Nuh Sipihr (ms): P.U. Lib : 23 :

من بزبانهای کسان بیشتری • کرده ام از طلب خانه گذری

دانم و دریافته و گفته هم • جسته و روشن شده ازان بیش و کم

For details see Dr. Wahid's analysis of this section of the Third Sipihr (p. 185). I am inclined to think that in his list of dialects the form Kobari should be Kanari for the two mss. that I have seen have Kanari and not Kobari.

nephew of Sultan Balban, who died in 689-90 as a result of his revolt against Jalal-ud-Din Firoz Shah Khalji, in Kara (1). This attachment occurred about thh year 671 H when the poet was about twenty and was fairly launched on literary career as he had already produced enough poetry to form a large diwan, the Tuhfat as Sighar (2). About his entering into the service of Malik Jhujhu the poet himself writes; " After Imad al-Mulk's death I attached myself to the court of the great Kishlu Khan known popularl as Jhujhu, and through this wise attachment reached great and lofty heights; Soon after I had entered into his servic I became his confident. I was constantly present in the garden of that cypress and refreshed his court with the soft breezes that below from the lily of my tongue (3)."

Then an estrangement took place between the poet and his patron. This incident is decribed by the poet himself in the following manner:-

One day Bughra Khan, the younger son of the King, was kind enough to come as a guest to the house of his cousin Kishlu Khan. The visit was a secret one for reports of their festive gatherings were always conveyed to the king. The prince had with him some of his confidential attendants such as Shams-ud-Din Dabir and Kadi Athir. The presence of these two scholars was like the conjunction of the two auspicious planets (Venus and Jupitor) or the combination of the sun and moon, and I who am like Mercury felt proud of being in their company. On their side, these two tried to establish their sway in the domain of poetry

---

(1) See Miftah al-Futuh: Khusraw (O.C. Magazine) 11 sqq.
(2) This diwan contains the poems that were composed from the age of sixteen to nineteen years.
(3) Dibacha-i-Ghurra (N.K.) : 70

and in response I sounded so loudly the sweet drum of poetry that I did not yeild them the palm. The rumblings that arose from the two sides opened wide the ears of the two great princes as well as their attendants, and as the poets recited their verses, the clouds of their generosity rained so heavily that it moistened all that is on the surface of the earth --------

My sweet verses suited the taste of Bughrá Khán so well that, out of generosity which is the chareateristic of Kings and princes, he ordered a dish-full of silver tinkas to be brought to me as princely present, and with this generous gift he made me a grateful slave of his. Our Khán was, however, of a very jealous temperament, and his face at once showed signs of displeasure. I saw that, and tried to pacify him, but he would not listen to any of my explanations.

Several days passed after this incident, yet its memory still persisted in his mind. He wanted to punish me, the target of the dart of his anger. And as I thought of the dart, my heart ached. So I bolted away like an arrow (1)

In the Ghurra, there are only three Kasídas (No.81-83) on Malik Jhujhu, composed most probably during the year 685, before the poet's final attachment to Ikhtiyár ud-Dín 'Alí Bin Aibak, which will be mentioned later on.

The sécond of these Kasídas, beginning on page 324, is sufficiently interesting as it was written at the instance of Malik Jhujhu who enjoined on the poet to incorporate invariably in each line three things: Supush (louse), Laklak (a water bird) and Magas (fly). While flouting his own genius, the poet says egoistically that he would have fared much better in this composition, if he were asked to use in each line four things instead of three.

(1) Díbácha-i-Ghurra (R.K.) 71.

Then the poet complains of his adverse fortune in this way;" On the path of distress, I trudge about as clumsily as a laklak and suck out my blood as humiliatingly as a louse, for I have been rendered as miserable as fly. I am so destitute that I cannot feed a single louse or fly which despite its extreme greediness, feels obliged to fast on my table. I have an emaciated and skin clumsy-looking nag. It has tiny eyes, eaten through and through by flies. It is so frail and slow-footed that it borrows pace from louse while I ride on it.
O Malik releive me from this louse-paced and laklak-footed animal and grant me one of the bee-winged and desert-crossing chargers."

This poem is important, espacially from a biographical point of view. Its first part wherein the poet tells how the Malik required him to bring in three things without fail in each line suggests that somehow or other the Malik had been reconciled with the poet; but the latter part in which he has lamented his distress and poverty, shows that in spite of the reconciliation, Khusraw neverx regained his former position and fortune (of 671 and subsquent year or so).

His attachment to prince Bughrá Khan, the Governor of Sámána.

After the unhappy accident of 673 H. which had ended the relations of the poet and Malik Jhujhu, Khusraw was compelled to seek another patron. Naturally he thought of the one who had been indirectly the cause of his distress. And it was prince Bughrá Khán, the Governor of Sámána. Thus Khusraw went to Sámána where he got access to the prince with the help of some influential nobles. His talents carried him ahead and every day he rose higher in the princely esteem and favour.

His first journey to Lakhnauti.

But the poet was not destined to stay in his new place of rest. He was required to accompany the prince on his long and tedious journey to Lakhanatí to suppress the revolt of Tughril Khán, a Tarkish slave, in 679. The poet says, " All at once the sublime banners moved from the capital city of Dehlí in hot haste towards Lakhanatí and cutting through the river (Sárú) with the glittering swords proceeded towards the eastern ocean.

Royal messenger was sent to the prince Bughrá Khán desiring him to get ready for march. The prince who was already preparing to start at once started and joined the camp of the emperor of the world with numerous troops. (1)

Soon after the rains set in, and the royal army had to make forced halts on its way through the flooded country. " For one year we trampled on and yet the journey was not over,"(2) says the poet. He farther complains of the difficult nature of the land." There were marshes all over the track, and that if I were caught in one of them, I should have been lost in what they call the black water and the dark clay." (3)

Ultimately Tughril was subdued and killed, and Bughrá Khán was appointed as the Governor of Lakhnautí. The prince and some of his noble wanted Khusraw to remain in Lakhnautí but he could not be persuaded to do so, as it was rather impossible for him to stand the separation of his dear ones, espacially his old mother. And it was most probably in the year 680 H. that he returned to Dehlí, after seeing many hardships of the journey.

(10 Dibacha-i-Ghurra (N.F) : 72
(2) " " : 72
(3) " " : 73

His career under Prince Muhammad Kaán, the Governor of the Multán.

The next five eventful years of Khusraw's life were spent at Multán, nearly the first four in the service of prince Muhammad Kaán, the elder son of Sultán Balban and the Governor of Multán.

Prince Muhammad, a man of taste and culture was very fond of poetry and music. He had, of course, heard of Khusraw and his facile pen. On the truimphant return of Sultán Balban to his capital when the prince had come to Dehli to offer his homage and felicitation to his father, he thought of Khusraw and his poetry. The poet, says, " In those days the honoured Khán, the great Kaán Malik, had come to Dehli and as my fortune was fated to be linked up with his, he was pleased to ask about the ripe fruit of my speech (i.e. Poetry). I took to him a few verses that were ready. The prince appreciated them very much, and rewarded me with a robe of honour and a money (1). Then the prince invited the poet to accompany him to Multán- an invitation which was readily accepted.

It might be mentioned with gain that in those day Multán was an important literary centre. There were many reputed scholars and celebrated poets who were thriving on the lavish bounties of Prince Muhammad. Khusraw and Hasan were the most outstanding and favoured ones. They kept on living in Multán, enjoying the princely bounties until the close of 683 H. when across their brilliant dawn there fell the shadow of the Mangol invasion. The prince strongly resisted the invaders, but (unfortunately he) fell fighting and many of his followers were killed or made captives. Among the latter was our poet who providentially managed his escape and once again went to Multán to share the bitter mourning over

(1) Dibacha-i-Ghurra (N.K): 73

the death of his popular patron.

After a short stay of less than a year, Khusraw moved to Dehli which he found entirely plunged in mourning at his arrival. From Dehli he shifted to Patyali where he lived with his mother who was overjoyed to find him return home safe after so many ordeals.

Wast-al-Hayat, the second diwan, which was collected by the poet in his thirty second year and contains some pathetic elegies on the death of Prince Muhammad Kaan, is the lucent literary fruit of this period.

III

Death of Balban and accession of Kaikobad in 685 H

The second period of his public career.

From the death of his son, prince Muhammad Kaan, Balban received such a rude shock that he could not bear it long. He died in 685 H., and in spite of his wishes, he was succeeded by his grandson Muiz-ud-Din Kaikobad.

With the accession of Kaikobad begins the second and the best period of our hero's public and literary activity. As a matter of fact, this period ranging between 685 and 615 H formed the spring of Khusraw's career- public as well as literary, as it was during this period that he came, for the first time, in a direct touch with three great Kings- Kaikobad, Firozshah Khalji and his nephew Ala-ud-Din, and that he composed his monumental works, Ghurrat al-Kamal, Kiran us-Sadain, the Khamsa, the first edition of Dawal Rani and the greater part of Bakiya Nakiya.

Kaikobad was an accompolished young prince of eighteen years when he ascended the throne. He had a refined taste for poetry and music. Soon after his acession to the throne, he invited a rising star like

Khusraw to his court. Though he congratulated the new king on his accession in an ornate ode (No. 10) Khusraw avoided to accept the invitation, as he was afraid of the machinations of Malik Nizám ud-Dín, the most powerful and dreaded noble of Kaikobád.[1]

It was towards the close of the year 687 H. that Khusraw was once again summoned to the royal court. This time he gladly and wisely accepted the invitation, and went to the royal court where he was entrusted with the versification of the account of the meeting between two kings, Kaikobád and his father Bughrá Khán, after much misunderstanding and unpleasantness. The poet willingly under-took this task and accomplished it with enormous success in the Karán-ud-Sa'dain.

Thus kaikobád was the first king who took Khusraw into a regular royal service where he rose to the most exalted position of the poet laureate within a short period of about six or seven months.

In the Ghurra there are eight odes on Kaikobád but they are not sufficiently significant from a biographical point of view as they are poor in historical data. As a specimen, an incident or two are quoted below.

The king (Kaikobád) betowed a robe of honour on Khusraw, but the cause of this bestowal is not mentioned[2]

The king was very fond of hunting and his extra-ordinary skill in this hobby has been glowingly eulogised in ode No. 14.

Jalál ud-Dín Fíroz Sháh Khaljí.

Kaikobád died in the beginning of 689 H. and was succeeded by his young son Shams ud-Dín for whom Jalál ud- Dín Fírozsháh, the most powerful general, acted as as a regent. The young prince was not destined to live long. He died two months later[3], and was cucceeded by

---

(1) Dibacha-i- Ghurra (N.K.): 74
(2) Ghurra: 150
(3) Dawal Rani : 51

his regent, Jalál ud-Dín, on the 3rd of Jumád al-Tháni 689 H.

In the Ghurra there are 26 Kasídas on Fírozsháh, and it is evident from the very first Kasída that Khusraw entered into Fírozsháh's service immediately after his appointment as a regent in 689. He was lucky enough to have continued to enjoy it until his (king's) death in 695 H.

In some of his Kasídas on Fírozsháh, Khusraw has refered to incidents of interest and importance. Some such incidents are:-

(1) Fírozsháh was the son of Yaghrish

(2) Before his accession to Kingship, he held the title of Shástí Khán.

(3) He used to resist and rout the invading Moghals even while he was only a regent.

(4) On the suggestion of Fírozsháh, Khusraw wrote Kasida No. 28 as a reply to a Kasída of another poet which despite my best efforts, I have not been able to trace.

(5) Out of sheer spite, some one sent a forged and insinuating letter to Fírozsháh under the name of Khusraw. Having seen it, the king passed it on to Khusraw for perusal and probably for explanation as well. Having read its contents, Khusraw represented to the king next day that the letter in question had not been written by him, and that it had been forged by some mean and malicious knave who wanted thereby to lower

---

[illegible].

him in his Majesty's esteem.

Then the poet swore by various vegetables, and said in concludion that he did not write the alleged letter; and if per force he had written it, he would have done so only in order to realize its literary form and would, in no way, have concerned himself with its meaning. (1) [redacted] After his accession to the throne, Fírozsháh continued, of course with an intensefied vigour, his antimoghal expeditions which he had started while he was a mere chieftain. This is proved by several statements preserved in these odes.

The king built a frotress in the " New City" which has been amply praised by Khusraw in one of his odes. (2)

The king invaded Jháin, and attacked and captured the fortress of Ranthanbur. Also he led his troops into Gawáliar and conquered it. He built there a lofty terrace which he made his seat during his sojourn. (3)

Having complained of the highhandedness of a couple of biassed critics who never spared his verses to find fault with, Khusraw compliments the king on his judicious-mindedness and entreats him to give a just appreciation of the merits of his poetry as none else would possibly do it better than his majesty the king. (4)

uhammad Sultán, Arkalik Khán, the second on of Firozsháh Khaljí.

Arkalik Khán was the fiery tempered and brave son of Jalál ud-Dín Fírozsháh Khaljí who took a highly conspicuous part in the final defeat and destruction of Malik Jhujhu in the year 689-90, details of which are given in the Miftáh al Futúh (5). Later on he became the Governor of Multán where he was overpowered and put to

---

1. Kasída No: 29.
2. Kasída No: 33
3. Kasída No: 41-42
4. Kasída No. 43
5. A wellknown mathnawi of Khusraw composed in 690.

death by the agents of his cousin Ala ud-Din in 696.

We do not know much of his relations with the poet, but in the Ghurra there is an ode (No. 45) on Arkalik Khan which certainly has no mean significance, After a formal panegyric Khusraw addressed the prince thus:-" O prince, I have a petition to make. May I entreat you kind -ly to listen to it, brief as it is? I constantly remain present in the royal house in the hope to pay homage to you, but I have not been able to do so yet. This certainl angers ill-luck. My failure to have had access to your door is accounted for by my continuously remaining in the presence of the emporer of land and sea (Firozshah), day and night.

This apology is followed by a hint to the prince' disregard and apathy for his poetry and request for an appericiation thereof by submitting that though uncared for by others, he expects an appreciation of his merits at least from him (the prince).

Rukn ud-Din Ibrahim Kadar Khan, the youngest son of Firozshah Khalji.

Rukn ud-Din Ibrahim Kadar Khan was the third and the youngest son of Firozshah. After his father's murder at Kara, he was pushed to the royal throne, but he could not stand againt the superior forces of his formidable rival and consequently fled to Multan where he shared the tragic fate of his unfortunate brother.

In the Ghurra there are six odes on Rukn ud-Din but they do not contain anything of interest respecting the relations of the prince and the poet. They are just a handful of ornate praises, and do not deserve attention so far as the subject in hand is concerned.

<u>Ikhtiyár ud-Dín Saif ud Daulá.</u>
<u>Ali bin Aibak entitled as Hatim Khan.</u>

Ikhtiyár ud-Dín Ali bin Aibak, the cousin of Balban, was a prominent noble in the time of Balban and his grandson Kaikobád as the Governor of Oudh. He was chiefly reputed for his acts of generosity: his gifts never fell short of lacks.

As to his relations with Khusraw we may say that he was one of his greatest patrons. Being afraid of the machinations of Malik Nizám ud-Dín, the most powerful and dreaded noble of Kaikobád, Khusraw, as already mentioned declined to accept an offer of the imperial service, fled from his home and took shelter with Ikhtiyár ud-Dín. This happened in 685 H., soon after Kaikobád's accession to the throne, Khusraw continued to enjoy his new master's generous gifts until the middle of the year 687, pratical for a period of two years. The odes of Ghurra relating to Ikhtiyár ud-Dín, therefore, are the products of two years.

There are, in all, fifteen odes on Ikhtiyár ud-Dín. But comparatively, they contain fewer incidents of interest or importance. Some of them are:-

Probably it was in the year 685 H when Ikhtiyár ud-Dí visited the holy tomb (of the Saint Nizám ud- Dín) at Hathnapúr, but as his eyes were badly sore, Khusraw could not accompany him on his visit. The poet excuses his absence on the score of his sore eyes in a beautiful language, arguing that the disabled in leg, eyes or any other part of the body, have not the same obligations as others who are normally sound. This he pleads his inability to have gone with him to Hathnapúr.(1)

---

1. (Kasída No: 63.

Ala ud-Din Khalji:-

Just after the vile and treacherous assassination of his uncle in 695 H., Ala ud-Din entered the city of Dehli with great show, flinging gold coins in catapults to whitewash the black slur of treachery from his name. He succeeded in his object. Won over with money, people welcomed him enthusiastically. Being no exception to the rule that men change with changing time and turn with shifting wind, Khusraw was one of the first persons to offer, in an ornate ode, glowing congratulations and praises to the new king on his approach to the capital.(1)

As already said, Ala ud-Din assumed the reins of kingship in 695 H., and he relingished them in 715 H. after a period of 20 years. During this period Khusraw remained constantly attached to the king in various capacities as poet, historian and mushafdar, both at the court and in the camp. For example in the year 702-H when the king started for the conquest of Chitor, he was accompanied by Khusraw. The seige lasted for a fairly long time and the poet experienced much inconve-nience in the camp. He says " I who am the bird of this Sulaimán, was with him and although they told me to go back to Dehlí, I remained there, fearing the displeasure of my master."(2) He thus remained with the king until his return to the capital after the fall of the fort.

Ala ud-Din's reign had been the most productive and blossoming period of Khusraw's poetic genius. He completed his third Diwan and wrote his well known Khamsa and Khazain ul-Futuh during this period. But whether the poet was very happy and prosperous as well is doubtful. According to Barni the king did

(1) Kasida : 53. (2) Wahid : 91

not add anything to the annuity of one thousands tankahs that Khusraw used to receive before his reign, but it is apparent from Khusraw's own statements that the king's favours to him were frequent and abundent, though he had to make a hard struggle to persuade him to do so.

It seems that the king insisted on Khusraw's regular attendence of his court. This was, however, not very agreeable to the poet as he had, under his previous masters, enjoyed mor leisure and freedom which are essential for producing really good poetry. In a poem he says, " If day and night I do not attend your court, it matters little, for when a hundred crowned heads bow before you daily, you can easily excuse the absence of a beggar. This I do not say because I do not know how to serve, but because I have to string pearls of poetry which I am afraid may be lost in the crowd. If I stand before you day and night how can my mind produce poetry.(2)

In the Ghurra there are eleven Kasídas on Ála ud-Dín but they are not sufficiently important from a historical point of view. A few references of interest are:-

(1) In kasída No. 52 there is an allusion to the subjugation of Devgír and its dark coloured inhabitants who have been described by the poet as black joints.(3)

Kasída No. 58 celebrates the birth of a son to the king and gives a graphic account of the rejoicings held thereon.

Ála ud-Dín's antimoghal activities:-

Immediately after assuming kingship, Ála ud-Dín took defensive measures against the impending onrush of the wild Moghals who had been particularly encouraged to -----

---

(1) This poem occurs in the Ghurra and is entitled as ----- Ard-i-Hal. It begins as:- برای خدایگان عالم * خاقان سپه کش معظم

(2) Ghurra (I.O. 412) MS. 173 [illegible]
The poet has made the same complaint in a passage of Majnún-Leylá:(NkK. 64) as well.

(3) This fefers to 'Aláud-Dín's first expedition to Devgarí.

[redacted]

multiply their maranding activities by the murder of Fírozshah Khaljí and the resultant political changes. Ála ud-Dín's antimoghal expeditions are alluded to in stray lines such as:

(1) تیغ بر فرق مغل زن پس ازین خون سیه   روی سرخ شدن چه سیاه کن در دم

Ála ud-Dín deputed Almás Beg, his younger brother Zafar Khán to subdue Multán and get hold of Arkalik Khán and his brother Kadar Khán. This took place immediately after his accession. In Kasída No. 56 there is a reference to this incident. The poet says: There is no need of your leading the army in person as Time has bestowed the Kingdom of seven climes on your servants. How does the conquest of Multán by your servants add to your glory and grandeur, you who are supplied by your sword with a key to thousands of Khaibars. Your brother, acting as your deputy, has captured the land of Sindh. God be praised for He has blessed you withxx such a brother.

IIII

Ála ud-Dín's Successors: Shiháb-ud-Din

Ála ud-Dín died towards the close of the year 715 H. and with his death Kxx the second period of Khusraws litrary activity came to an end.

Ála-ud-Dín was succeded by his younger son Shiháb ud-Dín obviously in the interests of Malik Káfúr who had already secured the condemnation and imprisonment of the rightful successor Khidar Khán- the eldest son of Ála-ud-Dín. Kafur became the guardian of the infant prince and thereby the virtual ruler of the vast kingdom of Ála ud-Dín.

(1) Ghurra: 246. See also pp. 252, 261.

Almost the first act of Kafur after Ala-ud-Din's death was his brutal treatment of Khidr Khan whom he got blinded mercilessly. Along with Khidar Khan two other brothers Shadi Khan and Farid Khan were also blinded. Mubarak Khan another prince, along had escaped the terrible needle for before Kafur could do him any harm, he himself was killed by his trusted servants.

Mubarak Khan Kutbud-Din, a youth of twenty, occupied the throne of Dehli in 716 H. with the title of Kutb un-Din. People welcomed him after the stern rule of Ala-ud-Din and the cruel actions of Malik Kafur.

After one or two military expeditions, all apposition in the Deccan was broken. The Rajas became submissive and the king had little else to do. He took to revelry, wine and music. Poets and musicians received huge rewards, and Khusraw was one of the earliest poets to win royal favour. The king, relates Khusraw, was discussing with his courtiers the relative merits of old and modern poets, and some praised Sanai, while others praised Sadi. The king said that the advent of great poets like Khakani, Unsuri and Firdosi was due to the generosity of kings, and he continued, " we are no less than they were in ambition --- I aspire to give an elephant's weight of gold from rich and countless treasures to the man who writes well the history of my reign."(1)

---

(1) Nuh Siphr. MS. P.U. Lib : 7 ; Wahid : 125

Khusraw undertook the task. He was more than sixty and had already served three kings. But no relaxation of intellectual energy had as yet set in; his poetic genius was as vigorous as ever. He soon completed the mathnawi, Nuh Sipihr.(1)

Whether he actually got an elephant's weight of gold reward for it, is uncertain, but certainly his remuneration was generous.(2)

But this generous king soon got into evil ways. He became exceptionally loose, arrogant and cruel. He got Shádí Khán and Khidar Khán murdered in Gawáliyár, and adopted an attitude of open defiance and insult to the Saint Nizám ud-Dín whom he suspected as a sympathiser of Khidar Khán. He not only prohibited his courtiers to go to the Saint, but also wanted the Sheikh to visit his court at least once a month. He fixed the last day of the month as the date on which the Saint should go to the royal palace to pay homage. The Saint firmly refused to do so, and the worst was feared by all. Yet man proposes and God disposes. The king was brutally murdered by his favourite servant Khusraw Khán before the fatal hour could come.

Khusraw Khán occupied the royal throne but he was not destined to rule long. In 721 H. he was, after a short period of five months, overpowered and killed by Malik Tughlak, the avenger of the Álái family. The poet kept himself aloof from the court during this period of political unrest.

(1) Nuh Sipihr: The poem was completed in Jumad I, 718 H.

(2) Ibid: Introduction :.

Ghiath ud-Din Tughtak. Malik Tughlak with the title of Ghiathud-Din ascended the throne of Dehli in 721 H. amidst great rejoicings. He was enthusiastically welcomed by people and especially by our poet.(1)

Tughlak Shah was an extremely pious and virtuous man, and he soon won the admiration of his subjects by his amiable ways. Such a pious and popular king could not ignore a reputed poet like Khusraw. He soon selected him for the versification of the account of his victory over Khusraw Khan. The poet undertook this work willingly and accomplished it successfully in the Tughlaknama.

Khusraw led a prosperous life during this reign and remained attached to the king until the year 724 H. when the king met his end, during his return journey to Dehli after settling the great mismanagement of the eastern provinces of Lakhnauti and Oudh, by the fall of we -known pavillion erected by his son Ulugh Khan.

Ghiath ud-Din's death brought to close the third and the last period of Khusraw's literary career. Usually the declining years of a poets life advrsly tell upon his literary activity but it is gratifying to note that old age did not affect the prolific genius of our poet. He continued to write with unabated energy till his death in 725 H. And in the products of this period viz., Daval rani (II edition), Nuh Sipihr, Bakiyat Nakiya, Nihayat al Kamal, Tughlak nama, is preserved enough proof of this claim.

---

(1) Nihayat al Kamal (N.K.) : 44

5436

V

usraw's relations with his contemporaries.

In this section which will be duly amplified when the necessary material has been gathered from the sources which are not avaible now, I shall mention only two nobles who have been profusely eulogised in the Ghurra. I shall also give an account of his spiritual relations with Skeikh Nizam-ud-Dín Awlyiá. Of course, on the score of sanctity and importance, the account of Khusraw's spiritual relations with Sheikh Nizám ud-Dín deserve precedence, but with a view to provide a suitable conclusion to the life-story of a great mystic like Khusraw, we postpone it to the last.

Shams ud-Dín Dabír: Shams ud-Dín Dabír was the reputed secretary of Bughra Khan son of Ghiath-ud-Dín Balban. His mighty position, political importance and scholarship have been emphasised, besides Khusraw, by several other writers as well. (1)

A first rate poet himself, Shams ud-Dín's relations with Khusraw were highly cordial. In fact he was Khusraw's great admirer and patron. This is amply borne out by Khusraw's own compositions. (2)

In the Ghurra there are two or three Kasidas on Shams ud-Dín, of which No.85 celebrates his marriage and the rejoicings held thereon. (3)

ud-Dawlá, Táj ul-Mulk. Ali, The chief Secretary. We donot know anything definite about the relations of Diá ud-Dawlá and Khusraw. In the Ghurra there are a few Kasídas on him, but the only thing of interest in them is a request of Khusraw made to him.

---

(1) Fawáid al-Fuwád (N.K.): 68, 98, 127-8, 162; Siyar al-Arifín, Ms: 174; Siyar al Awliyá: 92; etc.

(2) Ghurra: see Dibacha and a long letter addressed to Táj ud-Dín Zahid; Kirán-us-Sadain (Aligarh): 15; Ijaz-i-Khusrawí (N.K.): V: 52; etc.

(3) Ghurra: 336.

In Brief, it is: " The king has awarded me a village as reward of my excellent panegyric, but the village has not been given over to me actually. Depending upon your previous favours and patronage, I entreat you to take necessary measures for the materialzation of the award as much depends on your support in this matter. (1)

Khusraw's relations with Sheikh Nizám ud-Dín awliyá.

Khusraw was not only a poet and courtier but he was a great mystic as well. Apart from his mystic writings, this is evident from his enduring relations with the famous Saint of Dehlí-Sheikh Nizám ud-Dín awliyá, which none of his biographers can afford to ignore. Khusraw was hardly 20 years old when he was attracted by the spiritual magnetism of Nizám ud-Dín Awlyiá. He entered into his fold in 671 H. and remained his devotee until his last breath.

The saint too was delighted to have a talented man like Khusraw among his disciples. He received him with genuine pleasure when he came to have himself enrolled as his disciple. The saint said to his servant, " Turk has come to see us. Show him in." You are welcome," he said to Khusraw as he entered, and showed him great favour by betowing upon him a báráni (overcoat) and a four cornered cap. (2)

The saint soon conceived a great liking for Khusraw so much so that once he proposed to shift his residence from Dehlí to Patiyálí where Khusraw was living. (3) He gave the poet the title of Turkullah (4) and

---

(1) Ghurra: 336.
(2) Afdal al -Fawáid (N.F.):
(3) Fawáid al-Fuad (N.K.): 142

لختی دل کردم که در قصبۀ پتیالی بروم - دران ایام ترک آنجا بوده است - مقصود ازین ترک امیر خسرو بود عزیز الله .

(4) Ghurra: 114:-

بر زبانت چون خطاب بنده ترک الله رفت
دست ترک الله بگیر و هم بالطفش سپار

is said to have remarked," I hope on the day of judgement to be expunged of all blame by the fire that burns in the heart of this Turk."(1) Great attachment grew up between the master and the pupil and Khusraw became one of the most regular attendants of his monastry.

Many amusing story are told about Khusraw and his master. It is said that the poet saw Khiḍr in his dream and asked him for a drop of his sliva that could impart sweetness and eloquence to his poetry. Khiḍr declined to accede to his wishes as he had already betowed it on Sa'di, The poet was exceedingly disappointed, went to his master and related the dream, whereupon he dropped his own sliva into the poet's mouth which turned out to be as efficacious as that of Khiḍr. According to another version the Saint took out from under his bedstead a dish full of sweets and scattered it over the poet's head. This lent an extraordinary sweetness to his poetry.(2)

But whatever the case may be, this much is certain that Khusraw's association with the saint proved a powerful source of divine inspiration and vigour to him. Henceforth he attached little value to this world and thought much of the next.

So far as poetry is concerned, his new attitude to life stood him in good stead. This enabled him to produce genuine poetry burning with divine fire and fervor. But for his association with his Pír, Khusraw might not have gone so much beyond the court poetry of a court poet, which obviously has little value for an average man.

---

(1) Daulat Shāh: 239
(2) Wahid: 117. ; Nuh sipihr : ms. 41.

من از وی لعاب دهان یافتم
کز ینگونه آب دهان یافتم

Thus the extraordinary force and fire that are met with in the poetry of Khusraw, are chiefly due to his spiritual attachment to his Pír-the saint Nizám ud-Dín

The year 724 H. was rather an unlucky one. Besides Ghiyath ud-Dín Tughlak's demise, it saw the death of another luminary Sheikh Nizám ud-Dín awlyiá. Khusraw heard of this sad bereavement in the course of his journey and returned to Delhí at the earliest possible. The shock proved too heavy; he died only a few months after, on Friday night, the 29th of Dulkád, 725, and was buried at the foot of his master's grave. What an inseparable couple! The master and the disciple sleep together and will rise together to enter paradise hand in hand.

خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را

ingenius his flattary, the better chance he has of co competing with his rivals and securing a rich reward. Therefore extravagance, turgidy, and ingenuity are quilities belonging to the typical classical kasída. They are combined with conventional figures, phrases, epithets, assonances and allusions- the raw material of all this poetry. (1)

ts Misunderstanding nd Consequences.

As kasída is often written in praise of kings and men of position, it has been unfortunately mistaken for a meaningless jumble of words and exaggerations devoted to ficticious virtues and ready-made accomplishments of kings and courtiers." But too often" says Mr.Gibb" the Panegyric is little more than a string of turgid and bombostic epithets, the resonanse and grandiloquence of which fail to conceal the banality and insincerity beneath (2).

As stated below, such partial remarks as those of Mr. Gibb have given rise to a mistaken notion and a biassed taste of kasída, a circumstance which has been realised and deplored by professor Nicholson in the following words. " Oriental standards of taste are so deeply at variance with those which prevail in England that we are too ready to condemn outright what displeas -es us instead of trying, not to reconcile the points of view, but to lay our own aside, and approach the other in a spirit of sympathetic curiosity." (3)

---

(1) Studies in Islamic Poetry: 34.
(2) The History of Ottoman Poetry: I, 85.
(3) Studies in Islamic Poetry: 2.

Now the question is in what way this unsympathetic treatment of kasída by the Europeans has affected it adversely. The answer is that it has done so in two ways. As already said, it has given rise to a mistaken notion and a biassed taste of kasída.

staken Notion of asida.

Without actually studying its language and contents, people have taken it for granted that kasída is little more than a string of high flow language and grotesque ideas. This is an unhappy misunderstanding which calls for an immediate clarification.

As a matter of fact kasída is not only a string of empty words and insincere thoughts, fastened to the capricious bounties of kings and courtiers. It is, on the other hand, fairly lively in diction and sufficiently comprehensive in range. Apart from eulogy, it deals with several other themes of interest such as, wars and victories, vices and virtues, hopes and despairs, joys of spring and fallings of autumn, in a language at once purposeful and dignified.

iassed popular aste of Kasida.

Losing sight of the derivation and office of kasída, people have wantonly begun to expect thrills of the heart from that form of verse which had been designed for expressing the processes of the head. In brief, they confuse the functions of kasida and wish to change it into lyric. But to change iron into gold or brass into glass is an impossibility. And mark the result of their wishfulness: a strong disappointment and subsequent resentment which have been avenged by an uncalled for virtuperation of kasída.

The last part of our remarks on the nature of kasída might be disunderstood, and kasída might be mistaken for a poem which is absolutely devoid of gentle

feelings and tender sentiments. As a precaution against this probable misapprehension, it might be urged that there are innumerable kaṣídas which are highly amatory in tone and spirit; and that there is hardly a kaṣida which is entirely wanting in lyrical or some other enjoyable material. The introductiory lines of kaṣida are especially rich in such material as the attention and interest of the reader cannot be roused and retained if the introduction happens to be otherwise. For example the introductory lines of a few kaṣídas are quoted below:

ابر نوروزی همی در بوستان بتگر شود — تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچو کلبهٔ بزاز پر دیبا شود — باد همچو طبلهٔ عطار پر عنبر شود
سوسنش سیم سپید از باغ بردارد همی — باز همچو عارض خوبان زمین اخضر شود
(کلیات عنصری: ن-ک: ۱۳)

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بیقیاس — بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
(دیوان فرخی: ۱۹، ترجمهٔ انگلیسی: پروفیسر بر

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری — وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری
کار آب ناخوش اندر مشرب من آتشست — شغل خاک ساکن اندر سکنهٔ من صرصری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار — گاه شادی بادبانی، گاه انده لنگری
(کلیات انوری: ن-ک: ۴۹۹)

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد — ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی — چون طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست — وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس — خرشید را ز ظلمت شب سایه بان دهد
(قصائد ظهیر: ن-ک: ۲۶)

رخش بدیدم و دل گفت بوستان اینست — لبش بخنده در آمد که قوت جان اینست
سخن کشیدم ازان لب که در دهان تو چیست — شکر بریختن آمد که در دهان اینست
گهر ز دیده کشادم، میان باریکش — به پیچ پیچ در آمد که ریسمان اینست
بگفتمش که به خرشید بر توان رفتن — نمود زلف مسلسل که نردبان اینست

(قصائد غرة الکمال: خسرو: ۲۹۳)

rigin of Persian asida.

A careful study of the early Persian poetry reveals that it owes much to the Arabic poetry for its growth and progress. We know it for certain that the Arabs at the very beginning of their conquests dominated over Persia, and with their domination their language and culture became supreme in that land. " Hellenism never touched more than the surface of Persian life, but Irán was penetrated to the core by Arabian religion and Arabian ways." For about two hundred years, the literate Persians paid little heed to their own language and literature. To gain certain advantages they studied Arabic and Islamic sciences with such zeal and devotion that during this period their own language remained entirely uncared for. This is why the stray instances of the Persian composition of the first two centuries of the Hijra are too scanty to form a noticable link of the Persian literature.

But reaction to this apathy set in the third century. Persian nationalism and language reasserted themselves. Versification in Persian was resumed, but it distinctly bore the hall-mark of the Arabic Poetry. The composers drew their inspiration and material from the Arabic repositories. They translated Arabic verse in Persian or reproduced its contents in their own language. Besides material and thoughts, they adopted Arabic metres as well, but of course, with some modifications to suit their purpose.

Like other branches of the Persian poetry which were produced or revised by the renaissance of the third centurey, Persian kasída freely drew on its Arabic

parent, both for form and matter.[1] But it started with a distinct disadvantage. Unfortunately it began at a time (Abbasid period) when the Arabic kaṣída had fallen from its high pedestal; it had lost its desert virtues such as noble pride and free spirit, and had been reduced to the mere flattery of the great. Thus at its very inception Persian kaṣída became venal in its character without possessing the redeeming features of its Arabic predecessor[2] Though venal in trend, the Persian kaṣída of the third and fourth centuries, despite enjoying the patronage of three royal dynasties- Ṭáhirids, Ṣafárids, Samánids, maintained its child-like simplicity. To a great extent, it avoided such artifices and ornamentations which would have made it intricate and complex. It remained content with few uncommon words, fantastic constructions and technicalities of philosophy, astronomy and othe similar sciences, which are frequently met with in the works of later kaṣída-writers such as Anwarí, Khákání, etc. And this is why the meanings of the kaṣída of this period are not wrapped in ambiguity. For example see the following well known kaḍída of Rúdakí, the outstanding poet of this period:-

بوی جوی مولیان آید همی • یاد یار مهربان آید همی • ریگ آمو با درشتیهای او • زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست • خنگ ما را تا میان آید همی • ای بخارا شاد باش و دیر زی • میر زی تو شادمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان • ماه سوی آسمان آید همی • میر سرو است و بخارا بوستان • سرو سوی بوستان آید همی

The Sámánid's rule came to close in 395 H when they were succeeded by the Ghaznawids. During this period Persian poetry, in all its phases, advanced its steps beyond the preliminary stages and rapidly marched on to reach the high roads of perfection. The poets of this period chiefly spent their energies on kaṣída-writing, embellishing it with niceties of thought, and complicated mode of expression, which, of course, formed the characteristic feature of the eulogistic poetry of this and later

---

(1) & (2) continued.

periods. For instance see the kasidas of Unsuri, Asjidi, Masud Sad Salman, Farrukhi, etc.

rsian Poetry India.

Having cursorily commented on the origin and devlopment of Persian poetry upto the Ghazanawid period in its home, let us say something about its growth in India, as the original subject of our essay is Indian in nature.

It is well known that effective contacts- cultural and linguistic- between Ghazni and India were established during the Ghaznawid rule. Mahmud invaded India several times, and as a zealous patron of art and poetry, he was invariably accompanied by poets and other men of talents who could not possibly return home without give and take. Thus Mahmud's conquest of India advanced the cause of Persian language in India and prepared ground for his successors to give impetus to Persian poetry, especially kasida which apart from singing their praises, professed to perpetuate their achievements.

But the Persian poetry which was produced in India during the Ghaznawid and Ghorid periods, is not remarkable in quantity or quality. In volume, it is little and in form and spirit, it is similar to the contemporary poetry of Ghazna. Thus it does not possess anything special which calls for comments.

But things change with the passage of time. During the slave rule Persian poetry, especially kasida

---

Continued. (1) Anis-al-Ushshak (P.U.Lib. Ms. 12-b);

Continued. (2) For details see the scholarly work of Dr. Daudpota: The influence of Arabic poetry on the development of Persian poetry.

advanced and expanded both in Persian and India. It grew in bulk and became more elaborate in form. Kasida-writing with conceits and pageantry, technicalities and of sciences and fads of classics became so fashinable that any poet who did not indulge in them, did not find favour. And all these devices which were deemed so important for good poetry naturally affected the poetry of Khusraw who arose and flourished during the Slave and subsequent regimes.

ts Parts.

Like its Arabic model, Persian kasida consisted of the following parts:

(1) مطلع (Matla) - The opening line.

(2) تشبیب (Tashbib) - Exordium or amatory prelude.

This consits of a few introductory lines (erotic or otherwise) whereby it is intended to engage the interest of the reader by playing upon his emotions or by prevailing over his imagination.

(3) گریز (Gurez)- Transition- Verse.

Gurez is a connective link between the " Prelude" and the "Praise proper". This is the turning point from the introduction to the real subject, and therefore much of the charm and beauty of a poem depends upon its successful execution.

(4) مدیح (Madih): Panegyric proper.

This is the post important part of kasida and it chiefly deals with the virtues of the patron, such as his power, wisdom, generasity, learning, etc.

(5) دعا (Dua) : Benediction.

Dua contains prayers for the welfare of the patron and is sometimes followed by حسن طلب wherein the poet craves his patron's favour and generosity.

(6) مقطع Makta): The concluding line.

This is the last line of kasída; It contains a fanciful prayer or some other striking thing on account of which the reader may leave off with satisfaction and be induced to excuse any inaccuracies, which may have occured in the course of the poem.

Departures from original model.

But things change with changing circumstances. Persian Kasída which owes its inception to the Arabic one, gradually changed in form and spirit so much so that now we can see some definite points of difference between the two.

They are:-

(a) Difference of form:

This difference is noticed in some of the component parts of the Persian and Arabic kasídas such as Tashbíb, Gurez, and Madíh.

1. Differences in Tashbíb:-

As we know, as Arabic Kasída almost always opens with استیقاف in which the poet assumes to have come across a foresaken abode of his beloved, mentioning some of the relics such as ashes lying in between the smoky stones and pegholes. He then implores his companian or companians to stay by and let him weep over his weary love-remains. Next he complains of his beloved's indifference, and tries to furnish an accomnt of the intensity of his love which had kept him travelling day and night, through dreadful deserts He may then pity the emaciated camel. This all makes تشبیب (exordium)

Persian poets showed great ingenuity in this part of kasída. With the exception of some early poets like Minuchihrí and Muizzí who adhered to the Arabic model in this part of Kasída, they replaced استیقاف by an erotic appeal to an imaginary beloved or by lovely descrip-

- tions of seasons (spring and autum) wine-parties, Íd festivals, battle arrays or by moral and philosophic reflections.

2. Difference in Gurêz: The second point of difference between Arabic and Persian Kaṣída lies in the Gurêz (Transition-verse) which was seldom observed by the Arabs who abruptly passed on from the Tashbíb into the Madíḥ. But the Persians were very keen on Gurêz. They often handled it tactfully, and executed it admirably.

(3) Difference in Madíḥ: Madíḥ (Panegyric proper) is the third and the most important part of kaṣída in which Arabic and Persian Kaṣídas differ immensely. The Arabic Kaṣídas make it their main business to depict life and nature as they are with little addition of phantasy. They create an atmosphere of truthfulness and sincerity by faithfully describing the genuine merits of the patron eulogised. For illustration see the well known incident of Banú Tamím and Salama bin jandal, a poet of the Jáhiliyya who was asked: امدحنا بشعرك

(Glorify us with your poetry)

Whereupon he replied إفعلوا حتى أقول (1)

(Do some-thing so that I may say some-thing).

§ On the contrary the Persian Kaṣídas entertain the ear and imagination mostly with their high flown language and hyperbolic praises§.

(1) Khaṣṣ al-Khaṣṣ: Thaálibí : Egypt: 59.

It is in this sense that in Arabic Kasídas are preserved the ~~kux~~ true records of Arabic history: الشعرُ ديوانُ العربِ . The well-known مُعلّقةُ of عمرو بن كلثوم which remained the main source of pride to the Taghlib for two centuries later, furnishes an excellent example. On the other hand, Persian Kasídas supply very little historical information of importance.

This difference was manifiestly due to the racial difference of the two people. Whereas Arabs are temperamentally realistic and active, the Persians are meditative and idle: they talk much and do little.

To these differences of form between Persian and Arabic Kasídas, we may add one more. This is of their rhyme-scheme. In the Persian Kasída, the Radíf is generally a long one, whereas in the Arabic Kasída it is a short one. This is a change for the better. Persian Kasída reads more musically and sonorously.

(b) Difference of Spirit. Having commented on some of the differrnces of form between Persian and Arabic Kasídas, we might now turn to one of spirit.

In general outlook the Arabic Kasída is more elevated than the Persian one. It is nationalistic and would applaud national institutions; and this is why the Arabs " Used not to wish joy but for three things the birth of a boy, the coming to light of a poet, and the foaling of a noble mare." The poet was a defence to the honour of them all, a weapon to ward off insult from their good name, and a means of perpetuating their glorions deeds and of establishing their fame for ever." On the other hand Persian Kasída is personal and would eulogise royal patrons.

This difference in outlook was perhaps due to the change of environment. In Arabic " The victor of games being often merely a centre round which the achievements of his clan or city are grouped". And as a rule, Arabic Kaṣída which flourished under such a communal mode of life and democratic system of government, would plead for communal institutions and national virtues; but its Persian descendent which grew under an individualistic mode of life and a despoti system of government inevitably had to be individualistic in outlook. It had to satisfy the vanity of the despotic rulers by singing their praises.

Here one may urge like Sir Charles Lyall that " The noble pride and free spirit of the desert which never praised any man but for what was in him, gave place to the servile and venal adulation of the courts." (1) Of course the Arabic Kaṣída had degenerated into flattery during the Abbasid period when its Persian descendent came forth; still the Arabic poets, even at their worst, maintained a fair balance in their praises of kings. With Persians the case was quite different. Their attitude to their kings was entirely servile, and this is why they pushed their hyperboles to the extreme. For emample, the Rakhsh of Rustam, as described in the Shahnama, can see a black emmet at a distance of two miles. (2)

This pervese tendency of the Persion poets, naturally, drove Persian Kaṣída to a waywardness for which it has been so often subjected to condemnation.

---

(1) Ancient Arabian Poetry :-

(2) Shahnáma :

Services of Persian Kasida. But whatever the defect, of Persian kasida may be, this much is certain that an age-long labo on Kasida-writing has not been entirely lost. The art of Kasida-writing has, on the other hand, made some definite contributions to Persian language and literature which are:-

1. Kasida immensely enriched and elevated Persian languag By its dignified phraseology and new modes of imaginative expression, it raised its language to such a high level that by and by it became capable of expressing and translating some highly abstruse thoughts on such themes as ethics, nationalism, etc. (1)

2. Kasida has opned a new world of imagination to Persian and its readers. It has revealed to them such realms of fancy which would have remained unknown to them without its guidance. Who else would have ventured to placethe nine celestial chairs under the foot of thought, to have a kiss on the throne of Qizil Arslán? (2) Thus the visional and imaginative aspect of Persian literature would have remained poorer without the contributions of Kasida.

(3) Kasida enjoys some privilages on account of its form and substance. Its medium size and diversity of subject matter enable it to embrace a field of themes much wider than that which is allowed to any other from of verse, such as Mathnaví or Ghazal. And as such, it has done a meritorious service to Persian literature by fairly diversifying its contents.

4. Kasida has considerably contributed to the growth of

---

(1) Shir al-ajam : Shibli : V : 29

(2) Kasaid-i-Zahir : N.K. : 25

of ethical ideas in Persian literature. There is hardly a Kasida-writer who has not written an ode or two of moral significance. There are hundreds of those kasidas which discuss virtues and vices, beneficient and debasing institutions, altruistic and selfish motives, etc.

5. In the words of Wahid Mirza " Apart from their aesthetic value as wonderful specimens of artistic sense, elegent taste, and mastery of language, they (kasidas) are in many cases of great historic importance. They very often describe , not only how the king or the noble slaughtered single- handed a whole army of his vile foe, or how his horse scarcely deigned to tread on the sordid earth, etc., but also they describe, albeit often in a very coloured and distorted way, some of the real historical events that actually took place before or during the lifetime of a poet. Such poems are of immense importance for augmenting the historical data, necessary to construct the history of a particular period."[1]

---

(1) Wahid : 3

Chapter III Khusraw

مقالِ اوست ز شیرینی آن چنان گیرا کہ ی گرفتہ شو نو زبانِ اہلِ مقال

Khusraw as a genius. Khusraw was a born artist of verstile genius and fine talents. This is adequately borne out by the tributes of his contemporary savants and modern sholars. For example:-

(1) Diá Barní :-

امیر خسرو، خسروِ شاعرانِ سلف و خلف بودہ است۔ در اختراعِ معانی و کثرتِ تصانیفِ غریبہ نظیر نداشت و هرچہ بہ نسبتِ طبعِ لطیف موزون کند، باری تعالی اورا دران هنر سرآمد گردانیدہ بود۔ وجودی عدیم المثال آفریدہ و در قرنِ متاخر از نوادرِ اعصار پیدا آوردہ +

(2) Moulána Shiblí :-

No person of such comprehensive ability has been born in India during the last six hundred years, and even the fertile soil of Persia has produced only three or four persons of such varied accomplishments in a thousand years. To take poetry alone, Khusraw's mastery over all its forms is marvellous. Firdausí, Sádí, Anwarí, Háfiz, Úrfí, and Nazírí are kings in the realm of verse, but the sway of each of them was confined to one section of it only. Firdausí could not advance beyond the Mathnawí, Sádí could not write Kasídas, Anwarí had no power over Ghazal or Mathnawí, while Háfiz, Úrfí and Nazírí were unable to step outside the circle of Ghazal. But Khusraw's comprehensive genius takes the Ghazal as well as the Mathnwí, Kasída and Rubaí within its all embracing fold, together with the minor departments of versification such as Mustazád, Sanáí and Badáí (1)

(1) Habib: 3 vide Shír al-Ájam: II: 132 sq.
The translation is a bit inaccurate towards the end

[Khus]raw's estimation of [e]xcellent poetry and of [h]is own position as a poet.

Khusraw was fully aware of the excellences of genuine poetry and also of his own position as a poet. In the Dibácha of the Ghurra, he has furnished an interesting and instructive paragraph on the different grades of poets which are:-

1. Ustád-i- Kámil (excellent poet)
2. Ním ustád (average poet)
3. Sarik (plagiarist)

Then he states the following four qualifications of an excellent poet:-

(a) He should be an innovator of a perticular style such as Sanáí, Anwarí, Zahír, Nizámí, etc.

(b) He should compose after the manner of poets, viz., his eminent predecessors such as Khákání, Muizzí, and not after that of didactics or mystics.

(c) He should guard against any lapses of literary nature

(d) He should not induldge in plagiarism (1)

Having thus discussed the necessary qualificatio[ns] of an excellent poet, Khusraw has given a humble estimate of himself by assigning himself to the second grade of poets, thinking that he had not been able to fulfil the first and the third conditions, namely innovation of new style and avoidance of litrary lapses. The remaining two conditions he claims to have duly fulfilled as he has faithfully followed masters like Sanáí, Khákání, Nizámí, Sádí, etc, in style and has never committed the sin of literary piracy. (2)

However humble his own estimation may be, this

---

(1) Dibáchai-Ghurra (N.K): 42 cf. Khusraw with Nizámí Arúdi concerning the necessary qualifications of master: Chahár Maqála : 30

(2) Ibid : 43

much is certain that Khusraw was a first rate creative genius; but is is very sad to note that his creative activities were hampered by the circumstances in which he was placed.(1) Born in the house of a courtier and brought up in the house of a noble, he came in contact with provincial head, princes and kings at young age, whom, he was required to humour and eulogise. This naturally drove him to a particular form of writing the Panegyric.

But a genius is everywhere a genius. Without receiving any instruction worth the name, it was almost on account of his inborn gift that at a very early age, he took to Kaṣída-writing with a remarkable success, and during a short time, developed a language and style which can campare with those of the most distinguished masters of kaṣída such as Khákání and Kamál, Anwarí, and Ẓahír.

II

Kaṣídas of Khusraw. Though chiefly known for his Ghazals and Mathnawís, the Kaṣídas of Khusraw are not unworthy of him.(2) They seldom lack in any of the necessary qualifications of a standard kaṣída. To elucidate this, we shall in this chapeter, comment upon their general nature, some of their striking aspects and style respectively.

Their General Nature. So far as the general nature is concerned, the Kaṣídas of Khusraw are of two kinds. Firstly, those which were written in praise of God, the Prophet, the Sheikh on didacticism, mysticism, etc, and secondly, those which were written in praise of kings, princes and courtiers.

---

(1) Majnún-o-Laylá: Aligarh: 170 sq.

مسکین من مستمند بیهش نه شغل چو دیگ در جوش
شب تا سحر از صباح تا شام در گفته ام نگیرم آرام
باشم ز برای نقش خود را پیش چون خودی شکسته برپای

(2) Akhbár al-Akhyár: Ahmadi Press: 112-113:

آوردی کسی را که از خاقانی دو قدم پیش خواهد رفت و میتواند
که قصه آن مجذوب از دو قدم مثنوی و غزل باشد

These two types of kasidas are of unequal merit. The kasidas of the first category are, generally, perfect in form, dignified in expression and full of special verve. For example see kasidas No. 3 and 5 which can indisputably compare with the best kasidas of Khakani, Kamal and Zahir, But the Kasidas of the latter class, though splendid in the Tashbib and Gurez, are weak and strained in the Madih. This is so because in the former case the poet was actuated by taste, whereas in the latter case he was compelled by bonvention. As a gifted poet and an initiated mystic, the insiped praises of frail human beings-may they be kings, could not inspite him to such a degree as love and life, the true themes of poetry. But as a courtier, he had to satisfy his royal patrons by singing their praises. Thus his genius and circumstances produced two different types of kasidas, of which the former is decided by superior. As already pointed out, the second type of Khusraw's Kasidas is comparatively deficient in the Madih, and this deficiency of the Madih is no mean defect. A really good kasida is one which maintains an adequate and fair balance between the Tashbib and the Madih. This is well illustrated by the following incident.

A certain poet recited a kasida before Nasr bin sayyar, the governor of Kharasan whereof the Tashbib consisted of two hundered lines and the Madih of ten lines only. On hearing it, the governor said," All sweet words and splendid ideas have been exhausted in the Tashbib, and then what is left for the Madih? "The poet modified his Kasida, opening it straight off with the Madih and once again brought it to the king. But

dissatisfied even with this, Naṣr remarked, " Neither this over-doing nor that underdoing, but something moderate in between the two extremes. "(1)

But against this general weakness of the Madiḥ, these (enlogistic) Kasídas are perfect in some other requirements of a good kasída, such as arresting Tashbíb apt Gurés, suitable conclusion, elegant language, impressive similes, beautiful metaphore and vigorous imagination. And to these we shall turn immediately.

ome striking apects
f Khusraw's kasidas.

(1) Tashbíb:- As already said, Tashbíb is an amatory prelude consisting of a few introductory lines whereby it is desired to rouse and engage the interest of the reader by playing upon his emotion or by appealing to his imagination.

The Tashbíb of Khusraw's Kasídas is excellent. It is highly arresting and fascinating. For example:-

(1)
برآمد ماهِ عید از اوجِ گردون   طرب چون ماهِ نو شد هر دم افزون
بُرجِ آسمان نونی است با لعین   که بیرون آمده است از فلکِ بیچون
بگردش چیست؟ چندین نقطه زانجم   اگر یک نقطه باشد بر سرِ نون
ببین اندر رکوعِ آن پارهٔ نور   هلالش گوئی و قوسی گوئی ذوالنون
هوا حلقهٔ گوشِ سپهر است   که دارد از کواکب دُرّ مکنون
شفق بین و سیاهی شبِ عید   تو پنداری که این خشکست و آن خون (2)

This Tashbíb is so superb that it can successfully compare with any of those of the great master on this theme, the new moon.(3)

(2)
رخش بدیدم و دل گفت بوستان اینست • لبش بخنده درآمد که قوتِ جان اینست
سخن کشیدم ازان لب که در دهانِ تو چیست • شکر بر گفتن آمد که در دهان اینست
دهان بو گمان افگنده یقین کردم • کسی یقین نکند آن دهان گمان اینست
کمر ز دیده کشادم میانِ باریکش • به هیچ هیچ درآمد که ریسمان اینست
بگفتمش که به خورشید برتوان رفتن • نمود زلفِ مسلسل که نردبان اینست
(4) بمهر چهره نمود که رنگ روی من ببین • نیاز خنده برون زد که زعفران اینست

---

(1) Kitáb al Shir: 15
(2) Ghurra: 339.
(3) See Khazana- i-Ámira (N.I.) : 309.
(4) Ghurra: 293.

(2) Guréz. This is a connective link between the 'Prelude' and the 'Preaise' proper', and therefore much of the charm and beauty of a kasída depends upon it skilful execution.

The kasídas of Khusraw are perfect in point of Guréz. The poet very successfully passes on from the Tashbíb to the Madíh, the real subject of his poem. For example see the Guréz of the foregoing kasídas whereof Tashbíbs have already been quoted:-

1. چنین ماهِ نو و عید خجسته ، مبارک باد بر ذاتِ همایون

---

2. کش و چهره کز ماهی خدم بر روی زمین ، در ملک بنمودم که آسمان اینست

(3). Language: Khusraw had a wonderful mastery over language. It was so because " love and business teach eloquence". Incidentally Khusraw possessed both these inspirations of eloquence to a high degree. He was the lover of the highest order, and a court business man of the first rank. As a genuine lover of the saint Nizám ud-Dín and a court poet of several kings, he had developed " a mighty line " which found its best expression in the Ghurra.

The language of Khusraw's kasídas is highly elegant and extremely complicated. It is chiefly the language of imagination, and is naturally full of intellectual and verbal subtleties which require sustained application to understand them. Against his love poetry which is characterised by a charming ease and flow, his Kasídas are exteemely stiff and pompously heavy in language. And this is one of the points where Ghazal and Kasída usually part ways.

4. <u>Marvellous Similies and Metahpors.</u> That similes and metaphors play a very important role in poetry is amply confirmed by the following event:-

It is related that once a son of Hassán was stung by a wasp. He reported the matter to his father who asked him the name of the creature that had stung him. But being too young to do so, he descriptively told his father that that was some thing wrapped in a yellow-striped covering. Hassán understood his meaning and shouted out of joy " By God, my son is a poet"[1]:

Similes and metaphors serve two-fold purpose. They ennoble and drive home a common idea and lend an enthralling charm and terseness to the expression. The similes and metaphors of Khusraw are unique in these respects as they are highly enlivening and exceedingly impressive. We do not agree to the following sweeping remark of Mr. Ikrám about Ghálib:

حقیقتاً مرزا تشبیہ اور استعارہ کے بادشاہ تھے اور دنیا کے شاید ہی کسی شاعر میں نادر و موزوں تشبیہوں اور استعاروں کی وہ افراط ہو جو ان کے کلام میں ہے ۔ (2)

We are afraid Ghálib cannot compare with Khusraw in this specific field where he stands incontested.

بیین ز مدرک شہرت بجز ان قواس • یک فرد شعر تا عالم گیر یابی (خسرو)

Now the question arises as to why Khusraw's similes and metaphors are so so original and striking. They are so because his fertile imagination could relate common things in a way highly appealing. For instance, the poet happens to see a drooping voilet

---

1. See Shir al Ajam: I: 9 ; Alwasit: Ahmad Iskandarí: 42; Tarikh al-Arabi: Zíat: 26
2. Ghalib náma: Ikrám: 106

beside a cypress. He at once visualises their relation to each other and expresses it in the following manner:-

بنفشه کو ز پیش سرو گوئی ، تواضع می کند پیری جوان را

(The voilet is drooping before a cypress and it looks as if a gray-head is bowing to a youth in welcome

Again the poet sees the new moon and says:

سواد شام در پیش سر نو ، چو لیلی نشسته در پهلوی مجنون

(The swarthiness of the evening and the new moon togekher are such as if Lailá is reposing in the lap of Majnún).

This is a marvellous ~~smd~~ simle, and who can excel him here? The more one thinks over it, the more amazed one feels on account of its extreme excellence.

We shall close this aspect of Khusraw' kasída with one more example:

بر لب لعلش که از سبزی نشانی شد پدید ، خضر گوئی آشنا در آب حیوان می کند

(There has appeared a patch of down on his ruby - like lips; and these togekher look as if khiḍar is swimming in the Water of life).

(5) Fine imagery: Khusraw was gifted with a very powerful imagination. We may well believe that it was his vigorous imagination which made him as the most original and verstile poet of India by successfully exploring and bringing to light such mysterious aspects and affinities of things which others could not visualise or present. The following remarks of prince Dárá Shikoh are significant in this direction.

مضمون های تازه و حال در اشعار امیر آن قدر که اگر همه را جمع کنند از تصنیفات بعضی

زیاده شود ... . بجامعیت ایشان کم کسی گذشته ،

This faculty of our poet finds its best expression in his Kasidas. Though they are uneven in merit and varied in nature, yet their imagery is uniformly superb. Pick up any Kasida at random and you will find it abounding with high flights of imagination.

III

The style of Khusraw's Kasidas.

It is already said that in poetry Khusraw did not invent a special style: a mode or manner of expressing his thoughts, impressions, etc. He followed different masters in different domains of verse. For example, in diadatic and philosophic verse (Kasida) he followed Sanai and Khakani, in polished and imaginative poetry (Kasida) he followed Radi and Kamal, in Mathnawi and Ghazal he followed Nizami and Sadi.

Thus in Kasida Khusraw imitated Sanai, Khakani, Radi and Kamal. But out of these four, the greatest influence over him seems to be that of Kamal. And it was so because of a curious change that had occurred in those days in the popular taste for Persian poetry in India. People had conceived special liking for the style of Ispahan and particularly for that of Kamal. This tendency in favour of Kamal's style gave rise to a new craze- a craze for the imitation of Kamal's style, with the result that any kasida, which did not bear the peculiar stamp of Kamal's style, did not find favour with the public. This is borne out by the following statement of Khusraw himself:-

In those days critical scholars had changed their views about the expression of thoughts, and with this change the luminous minds of experts changed likewise. People showed extreme liking for the literary production of Isfahan. Like other progressives, I too made a bid for the current style and became a customer of this felicity. The incomparable savants of the world associated me with the new Isfahani fashion and identified me with the admirers of Kamal-and this, indeed added to my glory.(1)

Though Khusraw avowedly followed the aforesaid masters of Kasida in style, and like their's his style is exceedingly heavy with intellectual and verbal subtleties, it is not without a peculiar mark of his own. The style of every gifted writer is personal; it is like his shadow. As one man's shadow cannot be another's, the style of one writer cannot be another's. A difference, though incommunicable is inevitable. Thus Khusraw's choice of words, turn of phrases and arrangement of similes, metaphors, etc. are not the same as those of others. Very often they are his own, bearing a stamp of his great genius.

---

(1) Dibachai- Wast al-Hayat: Ms. fol. 56 - b: Kulliyat-i-Khusraw: State Library Rampur:

و دران وقت نمودار خیالات در آئینهٔ باریک بینان نو شده بود و طبیعتهای خاصّان نیز
بتصور آن روی آورده و مردمان سوادات سپاهانی در چشم می کشیدند - بنده نیز بحکم تتبع آزادگان
آن سکه را خریداری کرد و آن سعادت را مشتری شد - و یگانان چهارگانی مرا (را؟) بطرز سپاهانی
و باصحاب کمال می نمودند و ازانم جمالی حاصل می آمد +

T
P2
VI 14

Khusru, Amir
Nugush i khayal qasaid
qurrat ul kamal, edited by
Gulam Yasin Khan Niyazi.
Lahore: 1940?
373, 67 p. (Theses - Ph.D.,
University of the Punjab)

On the whole Khusraw's style is that of imagination and it bears a peculiar classical elegance and subtleness- verbal and intellectual both which were deemed exceedingly desirable for imaginative writing like Kasída.

But thoughts, feelings and ideals change, and with their change, their mode of expression changes likewise. What was once commendable and praiseworthy, now seems absurd and blamable, And it is on account of these makeshifts of taste that according to modern standards of criticism, the style of the kasídas of Khusraw, notwithstanding its imaginative grandeur and classical elegance, may not be considered without some flaws- at any rate flaws of tradition though not of ignorance. They are:
(1). It is heavily rhetorical and is full of intricate intellectual and verbal subtleties, especially Iham,[1] which baffle not only readers of ordinary intellect and ability, but even scholars of repute and learning. Unless one is able to think in line with the poet, one fails to grasp his true meaning. For example:

هر مغل کامد ز بالا سوی هند از تیغ او ریزه ریزه گشت وانگه سوی کرمان گشت باز (1)

Every Mughal who came to India (as an invader) from the Bálá (upcountry consisting of the northern provinces such as Balkh, Bukhára, etc.) was reduced to pieces by his sword, and was then passed on to insects (to be consumed by them).

---

(1) Iham: Amphilological congruity: It depends on the employment in a verse of two or more ambiguous words which from their juxtaposition, appear to be used in one sense, while they are really intended in the other (Brown: II: 54) It may be added that in Khusraw's times Ihám and such other figures of speech were considered as necessary ornaments of really good style.

Compare this with the following version of Dr. Wahid

" He (Firúz Khalji) was a brave and able man and, like Balban, had passed most of his life in fighting against the Mongals who as Khusraw says came to India again and again only to be despatched back to Kirmán in Ignominy"(1).

Khusraw has used the word " Kirman" in the same sense (of ~~worms~~ insects) in the following lines as well:-

تو دل را سوی حج عشق بر در شامِ درویشان ◦ رها کن تن کہ از تبریز خواهد رفت در کرمان

For pilgrimage, take your heart to the sanctuary of love in a state of utter mendacity, and leave aside the body for it with automatically fall to insects after its decompisition with some malady.

---

(1) Wahid : 78. It may be submitted that these minor differences of interpretation in no way reflect on the scholarship of Wahid Mirza or on the merit of his admirable work. I honestly feel that no student of Khusraw who undertakes to edit or translate his writings, can totally avoid such pitfalls, and that I have done so the least. For example see Dr. Wahid's criticism of Syed Háshimy's edition of the Tughlaqnáma (in the appendix of his work and in the O.C. Magazine) and that of Professor Shairáni on Professor Habib's translation of Khazain al-Futúh(in the O.C.Magazine). Despite his profound schalarship and wide reading, even Professor Shairáni has not been able to get over this difficulty. For example see his interpretation of the underlined construction in the following passage:

بعضی رستمانِ سرخ موی کہ از خونِ سیاوُشان نقش نتوان کرد و بعضی گرگینانِ اردشیر صولت کہ بزخمِ خشت
استخوانِ شیر آرد کنند و پلنگانِ برزین کہ از پوستِ گودرز افسارِ رخش سازند ۔

(۱) "خونِ سیاوُشان" ایک سرخ مائل گھاس ہے - دوا میں استعمال ہوتی ہے - اس سے مطلب سیاوُش کا خون نہیں
(اورینٹل کالج میگزین نومبر ۱۹۳۵ء، ۲۱-۲۲)

The Professor thinks that the construction in question qualifies سرخ موی but I beg to suggest that نتوان may be read as بتوان and then the construction خونِ سیاوُشان meaning " dragon's blood" will fit in - Some Rustams with red-coloured hair who could paint with dragon's blood i.e., could do an act of great valour. Rustam's third adventure, killing of Dragon is a well-known incident.

(۲) پلنگانِ برزین : زین کا پلنگ (چیتے) یعنی گھوڑوں کے سوار - یہاں برزین کسی شخص کا نام نہیں ہے بلکہ
مرکب ہے بر رو زین ہے ۔

The above explanation is rather fanciful. We have never heard of such a construction as پلنگانِ برزین meaning زین کا چیتے. Here برزن means street or a quarter of a city, and پلنگانِ برزن means leopards of cities — warriors.

(2) زهی کشیده علم بر فراز سبز ایوان • ز روی سرخ تو سرسبز گشته بخت جوان

How well you have unfurled your flag over the sky: The blooming fortune has gained splendour from your glorious face.

Compare this with the following version of Dr. Wahíd:-

Jalálúddín Fírúz Khaljí had also built a palace in Kiloghari which he called " The Green Palace". Khusrau praises it in as ode, B.M. Ms. of Kulliyat, fol. 389 (1)

زهی کشیده علم بر فراز سبز ایوان • ز روی سرخ تو سرسبز گشته بخت جوان

(3) بنده خسرو را دعا اینست کز اقبال خویش • چون خراسان بستدی هندوستان خواهی گرفت

Your slave, Khusraw, prays that you may conquer Hindústán (the United Provinces which were then most probably in the possession of the rebel Amir Jhujjhu as you have conquered the east (eastern provinces of Bihár, etc).

Dr. Wahíd writes:-

Your slave, Khusrau, prays that you may conquer Hindustán, as you have conquered Khorasán. (2)

(2) Besides a very frequent use of intellectual and verbal subtleties, Khusraw's Kasídas contain so many literary, cultural and religious references and partial quotations from the Korán, Hadíth, Arabic sayings, and

---

(1) Wahíd: 97. I am afraid Dr. Wahíd overlooked the second and remote meaning of سبز ایوان which seems more appropriate here. For corroboration see the following two lines :- خجسته باد خداوند را ولایت نو • فراز چرخ کشیدند لوا ز رایت نو (غرة : ٢٠٠)

خیزه درین سبز کوشک نقب زن از دود دل
در شکن از آه صبح سقف شبستان او (خاقانی : ۱ : ۲۵۲)

(2) Wahid: 82. So far as I know Firuz Shah never conquered Khorasan.

folkkore that they render his style extremely sti[ff and]
cumbersome. For instance:-

خلائی گر برفت استغفرالله می زنم اینک ۔ بگو با عفو بامن "سعید من منکم عفا" گوید

" If I have arred, I beg your pardon. Please instruct your forgiveness to announce to me " Of you happy is he who is forgiven."

جان کندن باید مرد خسرو همچو فرهادت ۔ که این وادی جبال العشق صعب المرتقا گوید.

" O Khusraw! you should give up the ghost, like Farhad, by undergoing hard ordeals as the valley of love declares" the mounts of love are too stiff to climb".

(3) Another count against Khusraw's style may be the repitition of the same ideas, similes, metaphors and phrases. This is partly accounted for by the overwhelming abundance of his work. His mind was never allowed to lie vacant sufficiently long for a fresh accumulation of thought or experience. He never rested content with a thing well done once, and therefore he repeated ideas images, similes and metaphors. For Example:-

(۱) بخشیدم آنچه مقتبسان زین کمال نور
در دیده و گوش کوز گریزند چون هلال
(غره : ۲۰۰)

چون روشن است دیده همی ورزد از تو نور
پس گوز گوز از چه روان گشت ماه نو
(نهایة الکمال : ۹۶)

(۲) دگر تیر از کمان گردد جدا نالان بود آنهم
ز یار خویش می گردد جدا زان می شود نالان
(غره : ۴۷)

تیر که ناله چه جست از کمان
هم ز جدائی است که دارد فغان
(مطلع الانوار : ن.ک : ۱۸۹)

(۳) راه رود چو در پا گوشه ... شهوت هست
بیوه زن چو رخ بیاراید ببند بخورت
(غره : ۸۳)

بیوه زن که او دسمه بابرو کشید
دل بیقین وزنش که بر خود کشید
(مطلع الانوار : ن.ک : ۱۸۹)

IV

Khusraw, his predecessors and successors.

Literary benefiting.

Ours is a world of interdependence where give amd take are inevitable. A self-contained person is an impossibility. We are all born with a strong predisposition not to think for ourselves but to adop the ways and ideas of the herd. Thus we do not create; but we mostly imitate.

And so a poet continually draws upon others for various things, such as incidents, metaphors, similes, terms of speech, etc. This is splendidly borne out by Kab bin-Zuhair in this line of his :-

ما أرانا نقول إلّا معاراً او معاداً من قولنا مكرورا

For what we say, we are obliged either to borrow from others or to repeat what we have hourselve once said.

The study of the literary benefiting in case of Khusraw will, it is hoped, prove useful as this will help us in understanding the influence exerted upon his thought and style by the thought and style of others. Similarly it will be worth while to turn to the question of his influence upon the thought and style of others as this may show us the extent of the popularity that he had enjoyed among his succ essors.

Khusraw's indebtedness to others in Kasida-writing.

Khusraw is indebted to several poets for the development of his poetic art. He has frankly acknowledged this in most of his works. For example, he says, " I examined most of the (forms of) poetry that could be produced through imagination, and [illegible] studied constantly the works of great mast[illegible]

From these I culled what was sweet and thus acquired a real taste for the pleasure of poetry. Every Díwán that I came across, I not only studied but imitated in my composition." (1) But as our present attempt is confined to Kasída only, we shall name most of his outstanding benefactors in this specific field, and shall try to give an idea of what he owes to them.

His great benefactors. Among his great benefactors are:

(1). Khákání who is an acknowledged master of Kasída, proved an important source of inspiration to many poets, especially in eulogistic poetry. Khusraw is one of such poets.

Khusraw has amply acknowledged Khákání's mastership " For some time I grasped at the pommelstrap of Khákání and benefited from him so far as the words were concerned. Though I could understand his difficult verses on the whole all right, I could not comprehend the significance of some of his constructions and ideas on account of my youth." (2)

" Whatever I have written on didacticism and philosophy, is after Sanáí and Khákání's trend of mind." (3)

---

(1) Wahid: p. 32 (vide Dibacha-~~Dar~~-i-Tuhfat [redacted] as-Sighar : J.O.: M 1190 : 3-

(2) Ibid :-

چند گاهی فتراک دولت خاقانی را بدوال گیری دست آویزی کردم و آنچه تعلق بلفظ داشت تعلیق کردم - اگرچه ابیات مغلق وی در می یافتم اما در آمد و بیرون شد ارکان آن مبانی و ابواب آن معانی جابجا بهنگام گشاده نمی شد که کلید زبان را بسبب صغر سن هنوز دندانها خورده بود .

(3) Díbácha-i-Ghurra :-

هرچه در مواضع مواعظ و حکم گفته ام تتابع طبیعت سنائی و خاقانی است

me of their similar poems and corresponding lines.

To endorse these acknowledgements of Khusraw the opening lines of their two similar Kasidas and a few of their corresponding lines are given below:-

Khakani.	Khusraw.
دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش	دلم طفل است و پیر عشق استاد زبان دانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش	سواد الوجه سبق و مسکنت کنج دبستانش
رقعهائی که اندر خرقه مرصع است از بخیه	رقعهائی که دارد خرقهٔ درویش از بخیه
رموز لوح محفوظ است اگر خوانی باتقانش	رموز لوح محفوظست اگر خوانی باتقانش
سخا بهر جزا کردن ریا خواریست در حکمت	عطا بهر جزا کردن ریا خوردن است در حکمت
که یک بدهی و آنگه ده طمع داری ز یزدانش	که یک بدهی و آنگه ده طمع داری ز یزدانش
میالا گر توانی دست ازین آلودگی دنیا	چه جوئی دولت دنیا که بیهوده است تحصیلش
که دنیا سنگ استنجاست و آلوده است شیطانش	چه لیسی سنگ استنجا که آلوده است شیطانش
بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب	بترس از نالهٔ زرم ضعیف ای سنگدل سلطان
که هر کز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش	که سنگت را بدوزد ارچه از موم است پیکانش

عیدست پیش از صبحدم شرده بخمار آمده	عیدست و خوبان نیم شب در کوی خمار آمده
بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده	سرمست گشته صبحدم غلطان ببازار آمده
مطرب چو طوطی بو العوس انگشت و لب منقار بس	چنگ از نوای ارغنون از بسکه جان برده فزون
از سینهٔ بربط نفس در حلق مزمار آمده	تن تن کنان جان برون از زیر هر تار آمده
آن آبنوس شاخ بین مار شکم سوراخ بین	رگ خشک بربط را بتن استاد در نشتر زدن
افسون گر گستاخ بین، لب بر لب مار آمده	وز زخم نشتر هر زمان در نالهٔ زار آمده
بربط چو عذرا مریمی نا بستنی دارد همی	مطرب سر نی دم بدم برکنده و پیوسته هم
از درد زادن هر دمی در نالهٔ زار آمده	وانگه نه صورتش گشته کم نی حلقش انکار آمده
آن لعبت دف گردان بگرد درد شکارستان نگر	کژ کرده دف همی سرا و انگشت رقاصی نما
ورنی چند صف حیوان نگر، با هم بپیکار آمده	با من کژ در زیر پا رقص ارچه دشوار آمده
خاقانی هودج بنهان، خون دل از ناخن روان	خسرو گرفتار هوس دیوانهٔ روی تو بس
از ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده	وز خون مژگان هر نفس آلوده رخسار آمده
او بلبل مست دبستان طبعش چو گلستان	آن طوطی شیرین زبان هست از سخن شکرفشان
در مجلس شاه اخستان عل و زرش بار آمده	در مجلس شاه جهان خرم خوش بگفتار آمده
عدلش بدان سامان شده کافیها یکسان شده	بینم ز عدلت بیگمان در مقدم طوطی ز نشان
سنقر بهندوستان شده، طوطی ببلغار آمده	دیدم چون در هندوستان سنقر ز بلغار آمده

For some more Kasidas similar to those of Khakáni occurring in one or two other diwáns of Khusraw, the reader may see the following extracts from Wahid. It is regretted that these extracts cannot be supplemented by me as the diwáns concerned are not available now when I am writing the introduction.

(a) Tuhfat us-Sighar - The first Díwán (Wahíd: 154)

Khusraw	Khakání.
(1) Kasída: 10 :-	Kulliyát: p. 13 :
صبح ز رنگین چون رخ تماشا بر آورد	هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم
(2) Kasída: 11:-	Kulliyát: p. 262:-
قلب خزان را شکست تاختن نوبهار	گرد خزان تاختن بر سر خیل بهار
(3) Kasída: 17:-	Kulliyát: p. 66:-
ای بسته ماه روی تو مهر اند آینه	ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه

(b) Bakiya Nakiya - the second Díwán (Wahíd: 169)

Kasída No. 35 of this díwán is said to be after a kasida of Khakání.

(2) Kamál Ismaíl of Isfahán.

The second poet whom Khusraw has acknowledged to have imitated is Kamál Ismaíl of Isfahán. But as pointed out by Khusraw himself, he did so only in respect of Kamál's highly imaginative poetry.(1)

To give a rough idea of how far Khusraw imitated Kamál, we give below the opening lines of some of their similar kasidas, selected from the Ghurra and the Kulliyat-á- Kamál.

Khusraw		Kamál.	
(۱۲۰)	دهد بگوش که تحقیق کار دریاب + [illegible]	(۱۱۵)	دهد بگوش که باقی عمر دریاب + که عمر باقی [illegible]
(۱۹۲)	زهی کشیده علم بر فراز [illegible] (2)	(۹۳)	زهی کشیده جدول [illegible]
(۱۸۶)	روز عید است [illegible]	(۱۰)	روز عید است بده جام شراب + [illegible]
(۲۴۰)	دو حقه شد [illegible]	(۲۰۲)	جانم ز درد چشم [illegible]
(۲۴۵)	[illegible]	(۹۲)	کوه چه خدمت [illegible]

(1) Dêbácha (N.K.): 44 -

و آنچه شعر تفنن و خورده خیال است که از پردهٔ دل بیرون داده ام، بتتبع رضی و کمال است +

(2) Compare this Sogandnáma of Khusraw with the following sogandnámas of Kamál and Khakání respectively.

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار + که در دیار کرم نیست ز آدمی دیار (کلیات : ۵۱)

مرا ز عالم [illegible] + [illegible] (کلیات ۲۵۱)

3. <u>Sanái.</u> Abú-al Majd Majdúd Sanái is the poet whom Khusraw has duly and amply acknowledged as his inspiration[1] especially in didactic and philosophic poetry. This is evident, besides a statement or two in the Díbacha, from a long ode (No. 6) of the Ghurra, written in imitation of a famous ode of Sanái beginning with :-

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار + وی خداوندان قال الاعتذار الاعتذار

Some similar lines of Sanái and Khusraw in the above odes.

Sanái. | Khusraw.

صد هزاران بو الحکم یا بل خسته ام الحزن + صد هزاران ذوالیزن بینی خسته ذرت الخمار   زخم تیغ حکم را چه مصطفی چه بوالحکم + ذوالفقار عشق را چه مرتضی چه ذوالخمار

رقص مردان کن که تا از چرخ و دوران بگذری + زرنگ نارد چرخ طفلانه بازی که دوران و دوار   گرد خود گردد همی چو گرد مرکز دائره + از پی اینی بسان حلقه مردان در دوار

Moreover, a beautiful ode of Khusraw opening with

شیرینی دهان یار که راحت بجان دهد + آب حیات زان لب شکرفشان دهد

and to be noticed later on, is also similar, in rhyme and metre, to another ode of Sanái beginning with:-

شوقم ز بیم عشق گهی از فغان دهد + این اضطراب دل ز محبت نشان دهد

But there is no evidence, to the effect that it was written after Sanái and not after some other poet. On the other hand, it may be reasonably suggested that it was written in imitation of another ode of Zahír as it is, besides a quotation or two from the so-called parent poem, highly akin to it, in matter and form both.

(4) <u>Zahír Fáryábí.</u> Zahír Fáryábí is another poet whom Khusraw has treated and acknowledged as his model in[4] Kasída-writing. As already said, his well-known ode beginning with:-

شیرین دهان یار که راحت بجان دهد + آب حیات زان لب شکرفشان دهد

is a replica of the celebrated ode of Zahír opening with:-

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد + لعل لب تو طعم شکر در دهان دهد

(1) Díbácha (N.K.) 43. (2) Kulliyát-i-Sanái (N.K. : 35
(3). Kulliyát-i- Sanái:Ms.(P.U.Lib.)Pi.Vi 234-A: 42-B. (4) Díbácha

For purposes of comparison the following two lines of these odes (in praise of Kizil Arsalán and Firúz Sháh Khaljí respectively) are interesting.

Zahír:- نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای * تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

Khusraw:- اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه * گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

That Khusraw was an admirer of Zahír is fairly clear from what has been said above, but it will not be without advantage to point out here that Khusraw's admiration of Zahír was not whole sale. It was for some special aspects of his writing. They are - eloquence of words and beahty of idieas. While comparing him with Muizzi, Khusraw says:- و اگر معزی بی مغز را برای لفظ حسن و معنی احسن تحسین فرمایند، معنی و لفظ سید حسن و نظامی و ظهیر را مطالعه باید کرد (1)

(And if brainless Muízzi is admired for beautiful words and charming ideas, the words and ideas of skxks Syed Hasan, Nizámí and Zahír ought to be studied.)

(5) Áttár: Farid ud-Din Áttár is another of such poets whom Khusraw has taken as his model in Kasída. Though there is no reference to this effect in the Ghurra itself, we are not far from convinced that at least one of Khusraw's famous Kasídas namely Daryá-i-Abrár, opening with:- کوس شه خالی و بانگ غلغلش در دسرست * هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست

is a replica of a Kasidax of Áttár begiming with چرخ مردم خوار اگر روزی دو مردم پرورست * نیست از شفقت مگر پرواری او لاغرست

To compare it with the above line of Khusraw the following lines of Áttár is highly interesting:-

با دهان خشک و چشم تر قناعت کن ازانک * هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست

Apart from the poets who have been briefly noticed above, there are three or four more whom Khuswaw fervently admires and takes as his model in various classes of poetry. They are:- Radí of Nishápúr

---

(1) Majmuá-i- Kasáid (Ms) of H.M. Shairani.

...acha-i- Khurra ; Ms. ...-kh ; 12-A ; ...ld. 50 لفظ و معنی ...

and Anwarí in Kasída, and Nizámí and Sádí in Mathnawí and Ghazal respectively. But as I have not been able to trace out an ode or odes from the Ghurra with a close affinity to a poem or poems of Radí (2) or Anwarí, I feel obliged to leave them out altogether. As to Nizámí and Sádí, they are out of question as their favourite subjects- Mathnawí and Ghazal fall outside the defined scope of our work.

Khusraw's Imitatioons. An inspiring genius as he was, Khusraw must have served as a beacon of light to several of his successors in the art of poetry. His imitators may be many, but a few whom I have come across in the course of the preparation of my thesis are:- Álí Sher Nawáí, Jámí, Jamálí, Faidí, whose relavent imitations have been just indicated under the text of the Kasídas concerned.

Anyhow, in order to save casual readers from turning to the text, the opening lines of the parellel odes are given below:-

Khusraw: کوس شه خالی و بانگ غلغلش درد سر است * هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است
Jámí:- کنگرِ ایوانِ شه کز کاخ کیوان برتر است * رخنه‌ها زان کش بدیوارِ حصارِ دین در است
Álí Sher Nawáí: آتشین لعلیکه تاجِ خسروان را زیور است * اخگری بهرِ خیالِ خام پختن در سر است
Jamálí:- شاه را چترِ سیه گردان که گردِ افسر است * دردِ سرگردانیٔ دنیای دون گردِ سر است
Khusraw:- ما عاشقِ دردیم، دوا را نشناسیم * ما تشنهٔ دُردیم، صفا را نشناسیم
Faidí:- ما طائرِ قدسیم، نوا را نشناسیم * مرغِ ملکوتیم، هوا را نشناسیم

In this section I have casually mentioned some imitations and imitators of Khusraw in Kasída, but I am fully conscious that I have not been able to do justice to this aspect of the subject as it required for its comprehensive treatment much more time and labour then I could afford on account of the various exigencies, out of which that of service is the most pressing. I wish to resume it as soon as circumstances permit me to do so.

IV

To conclude K̲husraw combines in himself the chief qualities of his great predecessors. Though eclective in method, he is the most comprehensive of all. He has the moral earnestness of Sanáí, the intellectual grasp of Anwarí and Kamál, the grandeur of K̲háḳání, the technical excellance of Niẓámí and the fire of Saʿdí. In brief:- آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری

G H U R R A T al-K A M A L

Ghurrat al-Kamal and the date of its first edition. Ghurrat al-Kamal (the Glory of Perfection) is the third and the most important diwan of Khusraw for various reasons already mentioned in the preface.

It is interesting to observe that the diwan was arranged by the author himself in 693 H, within a short period of two weeks, at the suggestion of Ala-ud-Din, the scribe.(1) In its first form, it contained poems of the years between 685 and 693-H. or the poems written from 34 to 43 years of its author's age, but subsequently it was added to as this is evidenced by its Dibacha (Introduction) and the contents of some later additions.(2)

<u>Its contents</u>. Apart from the introduction, the diwan consists of 92 odes of different nature, four Tarjis, about nine mathnawis and numerous ghazals, quatrians and fragments For details the readers are referred to Wahid Mirza's scholarly work wherein he has supplied a full and comprehensive analysis of the contents.

Mss. used in preparing the present edition. The present edition of the Ghurra is based on eight manuscripts. They are:-

ى : This is No. Pi vi 40 B of the Punjab University Library. Size: 10.2x 6.2, 7.4x4.6; lines: 19; foll: 259; has no date of transcription and no name of the scribe; bears a significant seal on the front page; has marginal and interlineal changes and corrections in a later hand; was prepared by a proficient Katib as the hand is through-out well set and strictly uniform.

1. Dibacha : N.K: 59 sq.
2. Ibid: P.U.Lib. No.Pi vi 54; fol. 85 a.; see odes on 'Ala ud- Din.
3. Wahid: 159 sq.

Its importance. This manuscript has been treated as the basis of the present edition as this is the most important extant copy of the Ghurra for the following reasons:-

1. The ms. as already said, does not bear any definite date of transcription, but it is evident from its orthographical peculiarities that most probably it is a copy almost contemporaneous with its author.

2. It bears a complicated but very significant seal impression on the front page. It is:-

المفتقر الی الملک المتعالی + الحقیر گدائی بن جمالی

He who constantly needs (the help) of God, the most high, is the humble Gadái[(1)] son of Jamálí.)

This reading of the seal impression clearly shows that the ms. remained in possession of a great poet and influential politician like Gadái- a fact which is an abvious proof of its importance.

3. It is hardly possible to say definitely as to who made marginal and interlineal alterations and correction in the original, but we might surmise on the score of its being in possession of Gadái that they were made by the owner himself during his study of the ms. This hypothesis, also, adds a good deal to its original value.

---

1. Gadái died in 976 H. He was a son of Jamáli (the poet laureate of Sikandar Lodhá. For details see my article on him in the Oriental Collece Magzine, May 1933, P. 37 sqq He was the most influential poet and politician during the reigns of Sikandar Lodhí, Babur and Akbar, It is said that he had a strong hand in Bairam Khán's revolt against Akbar. For details see Oriental College Magazine, August and Nov:, 1934, P. 90 sqq and 74 sqq. respectively; Akhbar-ul Akhyár (Ahmadi Press): 263;Maáthir-al-Umará; II;539; Akbar Námah; II; 106; Muntakhab-al-Tawárikh;III; 76; Majmá-ul-Nafáis (Ms.P.U.Lib.);fol: 121.

Its Orthographical Peculiarities.

The Ms., like those of the 8th and earlier centuries, has the following pecularities of script:-

1. ا (Alif) is nearly always omitted from است and اند as well as from other words (in case of being initial) when joined to the preceding words, as:-

اینست ؛ این است ؛ دانچینند ؛ دانچین اند ؛ بنایزد ؛ بنام ایزد

2. ب ، ج and ک are written for پ ، چ and گ respectively, and uniformly without any marks of distinction.

3. Sometimes ب ، د ، ج ، ز and ی are written for و ، ذ ، ح ، ز and ی respectively, as:

میحا for میخا ؛ حیدر for حیذر ؛ ویران for بیران
ناژ for ناز ؛ تیزی for تازی ؛ etc.

This so happens only when the letters in question are preceded by long vowels-á, í, ú.

4. ه (final) is generally not written in compounds formed with چ and که as:-

بدانکه for بدانک ؛ آنچه for آنچ

5. گ is uniformly written like ک

6. الا is uniformly written like the figure four (4) in English.

7. ا (alif) is generally omitted in ابن

The material of linguistic and lexicographic interest has been put together under a separate heading at the end.

II. ب : Kullíyát-i-Khusraw: I.O.Lib. No.1190-E: a very ordinary copy.

III. پ : Sih Díwán-i-Khusraw: The Oriental Public lib. Bankipore (Patna) No: 125 (Vol.I): a very ordinary copy; varies very little from the I.O.Lib. copy marked: 1190-E.

IV. ج Ghurrat-al-Kamál; P.U.Lib. No Pi VI 54: a recent

Copy by Shaikh Kabir; copied in Lahore in Dhul Hijja, 958 H.

V.د: Kulliayat-i-Khusraw: I.O.Lib: No.1186-E: dated:866-67-H a fairly good copy.

VI.ر(1): Kulliyat i Khusraw: Rampur State Lib; Sect. Persian Diwans: No. 238; size: 9½x6½:8 x4½; foll:458; undated but most probably it was copied in the latter half of the 10th century of the Hijra.

Ghurrat al-Kamal: from fol. 149 to 330.

The ms. bears on the front page a seal impression * of Nawab Dia ud-Din Ahmad Khan Nayyar-i-Rakhshan, a reputed pupil of Mirza Ghalib, and a great admirer of Khusraw who, with the only exception of the Tughlak Nama pride-fully possessed almost all works of the poet.(2) The seal represents a halo of sun emitting rays all round with the words نیر رخشان ۱۲۷۶ in the centre.

*of Sultan Jani Beg ... of Painda Muhammad of Isa Khan — a ruler [of] Thatha (Sindh) who [asce]nded the throne 993 and died in [100]9 H.[1] on fol. 456-b, it [ha]s a seal impression

VII. ر: Ghurrat al-Kamal; Rampur State lib. ;sect:Persian Diwans; No. 237; size: 7½x4: 5½x 2½; foll. 516; no scribe undated; an ordinary and defective copy; with the exception of the first three all other kasidas are wanting.

VIII.ر: Ghurrat al-Kamal; Rampur State lib.;sect.; Persian Diwans; size; 8⅝x5:6½x3½; foll:592; no scribe; undated but probably copied towards the close of the 10th century of the Hijra.

It bears a seal impression on fol.415-b which reads as. جسم است مردود ون درو جان محمد است

IX. ح this represents the marginal and interlineal variants of the ms. د

---

1. See: Ahwal i. Sindh: Muhibb ullah: Rotos(P.U.Lib) : 19 Tabakat-i-Akbari (N.K): 375.

2. همگی کتب مذکوره مصنفهٔ امیرخسرو بجز تغلقنامه که جز اسمی مسمی ندارد نزد این احقر العباد موجود (دیباچهٔ تغلقنامه : ۱۵) بحوالهٔ بیان نیر در مخطوطه که در سرگذشت و تصنیفات خسرو نوشته)

It may be added in the end that I have, at the suggestion of professor Dr.Muhammad Iqbal, discarded most of the absurd and worthless variants which, if retained, would have contributed a great deal ~~only~~ to the ~~present~~ bulk of the work.